



بسمه تعالی

مونس الأحرار

نسخه که عکس حاضر از روی آن برداشته شده است
موسوم است بمونس الأحرار فی دقایق الأشعار تألیف محمّد بن
بدر جاجرمی شاعر، و عبارت است از مجموعهٔ از انتخابات
بسیار مبسوط مفصّل از اشعار فارسی از همه انواع آن از
قصاید و غزلیات و مقطّعات و رباعیّات و غیرها از قریب
دویست نفر از شعراء فارسی زبان که اسامی ایشان ذیلاً
مذکور خواهد شد، و حسن عمدهٔ این انتخابات یکی
در اینست که هریک از قطعات منتخبه فی حدّ نفسها تمام
و کامل است و دیگر در آن انتخابات انتخاب ثانوی بعمل
نیامده است، بعبارت واضحتر مؤلف این کتاب از هریک از
شعراء دویست گانهٔ آتی الذکر عدّهٔ از قصاید و غزلیّات
و نحو ذلک که در نظر او از بهترین اشعار آنان بوده
منتخب نموده و در این مجموعه مندرج ساخته است
ولی در خود این قصاید و غزلیات دیگر هیچ تصرّفی

نکرده و انتخاب و اختیاری باجتهاد خود در آنها راه نداده است
بلکه تمام ابیات آن قصیده یا غزل مفروض را همچنان
دست نخورده و بدون حذف و اسقاط چیزی از آن درین کتاب
درج نموده و بدینطریق راه اجتهاد را برای خواننده باز گذارده
و ردّ و قبول اشعار را بسلیقهٔ خود او موکول ساخته است،
و ازین لحاظ این مجموعه بر اغلب تذکرهای شعرا که عموماً
از هر شاعری فقط عدّهٔ از ابیات مفردهٔ منقطعه از
سابق و لاحق خود را انتخاب نموده اند و نادراً اصل قصیده
یا غزل را بتمامه ذکر کرده اند ترجیح بیّن دارد چه خواننده
درین صورت خود را مجبور نمی بیند که ذوق و سلیقهٔ خود را
در انتخاب اشعار تابع ذوق و سلیقهٔ مؤلف کتاب قرار دهد
و هر شعری را که مؤلف پسندیده و انتخاب نموده او نیز بپسندد
و ابیاتی را که وی نپسندیده و حذف نموده در نظر او نیز نامطبوع
باشد، زیرا بواسطهٔ اختلاف اذواق و مشارب چنانکه هر
کس تجربه نموده اغلب میشود که امر بکلّی برعکس است، ولی
ترتیب این مجموعه که جمیع قصاید و غزلیات و غیرها را
بدون هیچ مُثله و حذف و نقصانی ذکر نموده است
خواننده در ردّ و قبول اشعار و انتخاب بعضی و طرح
بعضی دیگر بطبق سلیقهٔ [illegible] شخصی خود [illegible] بکلّی
آزاد [illegible] است،
مؤلف کتاب موسوم است بمحمّد بن بدر جاجرمی،
پدر مؤلف بدر الدّین جاجرمی از شعراء معروف قرن
هفتم است در دولت مغول و از مخصوصان شمس الدّین
محمّد جوینی وزیر هولاکو و اباقا برادر علاء الدّین
عطا ملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا بوده است و

شرح حال او در اغلب تذکرهای شعرا مسطور است از جمله در
تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی طبع براون ص ۲۱۹ - ۲۲۱،
و آتشکده در ذیل جاجرم، و مجمع الفصحا ج ۱ ص
۱۶۸ - ۱۶۹،

پسر بدر جاجرمی مذکور محمد بن بدر جاجرمی مؤلف
کتاب حاضر نیز از فضلای اواخر قرن هفتم و اوایل
قرن هشتم و معاصر حمد الله مستوفی صاحب تاریخ
گزیده (سنهٔ ۷۳۰) و نزهة القلوب (۷۴۰)، و
خواجوی کرمانی (متوفی در سنهٔ ۷۴۱)، و اوحدی اصفهانی
(متوفی در ۷۳۸)، و سلمان ساوجی (متوفی در ۷۶۹)
و آن طبقه اشخاص بوده است، و مونس الاحرار را در
سنهٔ هفتصد و چهل و یک تألیف نموده است،

و اگر اشعاری را که خود مؤلف از خود در این مجموعه
آورده است میزان خوبی و بدی شعر او قرار دهیم هرچند بعقیدهٔ
راقم سطور اشعار فاضلانهٔ استادانه است ولی قطعاً
اورا از شعراء درجهٔ اول سهل است از شعراء درجهٔ
دوم و سوم نیز نمیتوان محسوب نمود و آثار تکلف و
تصنع و انحطاط در اشعار او (و همچنین در اشعار
پدر او بدر جاجرمی و همچنین در اشعار اغلب معاصرین
خود که آثار ... ایشان را در این کتاب مخلد ساخته [illegible] است
سخت ظاهر است و هرچه هست قشر محض و تصنعات
لفظی و تأنقات صوری است و از لطف معنوی و ذوق
که روح شعر است خالی است، ولی اگر از جنبهٔ شاعریت
او چشم بپوشیم اشعار خود اورا موقتاً کنار بگذاریم و
فقط سلیقهٔ اورا در طرز تألیف و ترتیب این کتاب مقیاس

حکم قرار دهیم میتوان گفت که الحق در انتخاب مبسوط و
مفصل این همه قصاید غرّا و غزلیات و مقطعات و
رباعیات از این همه شعراء فارسی زبان و مخصوصاً از
اساتید قدما که اکنون اغلب اشعار ایشان از میان رفته است
بلکه حتّی اسامی بسیاری از ایشان نیز در عصر ما بکلی از
اذهان فراموش شده است مؤلف خدمت بسیار بزرگی
بزبان فارسی و ادبیات فارسی نموده است و ایرانیان
بغایت شکر گزار کسی باید باشند که آثار دویست
نفر از شعراء ایشان را از اقدم القدما گرفته الی
شعراء قرن هشتم در بطون دفاتر مخلد نموده است
و اقلاً این مقدار از آثار ادبی ایران را (گرچه در
جنب آنچه از اشعار شعراء ما از میان رفته است
کقطرةٍ من بحر او کحلقةٍ فی فلاةٍ میباشد) از تلف
ابدی نجات داده است، و از این لحاظ این کتاب
حاضر حایز اقصی درجهٔ اهمیّت و اعتبار است،
بخصوص که نسخهٔ که عکس حاضر از روی آن برداشته
شده است بظنّ قوی متاخم بعلم نسخهٔ اصلی است یعنی
بخطّ خود مؤلف کتاب محمد بن بدر جاجرمی شاعر
است که آنرا از اول تا بآخر بخطّاً دستی خود که خطّاً
نسخ خوش ملیحی بوده است بشیوهٔ خطوط آن عصر
نوشته و در ماه رمضان سنهٔ هفتصد و چهل
و یک هجری آنرا باتمام رسانیده است چنانکه رباعی
ذیل که در پایان آخرین صفحهٔ کتاب مسطور است
شاهد مقال است:

در هفصد و چل بود و یک اندر رمضان
مهر اندر حوت و ماه اندر سرطان
بر دست محمّد بن بدر شاعر
مجموعه تمام شد بفضل یزدان

و علاوه برین وضع خط و کاغذ و مرکّب و صور نقاشی(۱) و بعضی املاهای مخصوصهٔ کلمات (مثل اینکه دالهای فارسی را که اکنون عموماً دال مهمله نویسند درین نسخه اغلب ذال منقوطه نوشته است، و ما بین ب و ج و ز و ک عربی با معادلات آنها پ و چ و ژ و گ فارسی غالباً در کتابت فرقی نگذارده است، و ی آخر حروف را غالباً ی با دو نقطه در وسط آن از طرف بالا نگاشته، و که را غالباً کی بعلاوه یائی در آخر نوشته و امثال ذلک) همه از ممیّزات و خصوصیّات نسخ آن عصر است و همه قرینهٔ واضحه است بر اینکه این نسخه بدون هیچ شک و شبهه متأخّر از قرن هشتم ممکن نیست استنساخ شده باشد.

(۱) چند سال پیش که راقم سطور [redacted] مرتبهٔ اوّل این نسخه را دیدیم دارای چند مجلس صورت اعلی بود ولی اکنون که دوباره بدست من افتاد می بینم همهٔ تصویرها را جز یکی محو و خراب که در اوّل کتاب باقی است درآورده اند.

و عجب آنست که این نسخه با وجود آنکه بیش از ششصد سال از تاریخ استنساخ آن میگذرد نسبةً در کمال پاکیزگی و نوئی و نامستعملی باقی مانده است و اوراق آن تقریباً هیچ خراب یا محو یا کثیف نشده است و در حواشی آن جز نادراً یادداشتهائی از مالکین و قرّاء(۲) مختلفهٔ آن دیده نمیشود، ازین فقره و نیز از اینکه در عرض این مدّت طویل ششصد ساله این کتاب ما بین اهل فضل و ادب تقریباً بکلّی مجهول [redacted] بوده است و کمتر کسی از مؤلّفین اسمی از آن برده یا نقلی از آن کرده اند(۱)، و نیز از اینکه نسخ این کتاب در نهایت ندرت و از کبریت احمر نایاب تر است، از مجموع این قرائن شاید بتوان اینطور استنباط نمود که این نسخهٔ حاضره (که علی الظّاهر نسخهٔ اصلی مصنّف است چنانکه گفتیم و بنا برین مأخذ و مصدر نسخ دیگر [redacted] بایستی باشد) مدّتهائی مدید بعلّتی از علل شاید بواسطهٔ غفلت مالکین آن یا شاید محض بطور تصادف و اتّفاق و عدم تعمّد در گوشهٔ بعضی از کتابخانهای خصوصی در زوایای نسیان و خبایای هجران افتاده بوده و برای فضلا و ادبا استفاده از آن یا حتّی اطّلاع از وجود آن کمتر میسّر بوده است، و علی ایّ حال راقم سطور بدون اینکه ادّعای تتبّع و استقراء تمام نماید بحالة هیچ یاد ندارد که اسم مونس الأحرار یا نام مؤلّف آنرا در هیچ جای دیگر جز در دیباچهٔ کتاب نفیس مجمع الفصحا (ج ۱ ص ۷) دیده باشد یا هیچ نسخهٔ دیگری از این کتاب در مدّت العمر خود با وجود فحص

از همه جا و همه کس در هیچ کتابخانهٔ عمومی یا خصوصی دیده
یا شنیده باشد بلکه نسخهٔ که از قرار مذکور در طهران در
کتابخانهٔ مشهور آقای حاجی حسین آقا پسر مرحوم ملک
التجار موجود است ، و چون راقم سطور نه عین نسخهٔ
مذکوره را دیده و نه عکس یا سوادی از آن ملاحظه کرده
و نه وصف مشروح منقحی از آن در جائی خوانده است
بلکه فقط بتسامع از بعضی دوستان شنیده که یک چنین
نسخهٔ در کتابخانهٔ آقای معزی الیه وجود دارد لهذا
بدیهی است که هیچ حکمی در خصوص قدم و جدّت یا
صحت و سقم یا زیاده و نقصان نسخهٔ مزبوره نمیتواند
بنماید، گرچه از قرار تقریر شفاهی فاضل دانشمند آقای
سید حسن تقی زاده مد ظله که آن نسخه را شخصاً
ولی اجمالاً ملاحظه نموده‌اند آن نسخه نسبت بنسخهٔ حاضره
بقرینهٔ خط و سایر خصوصیات بسیار جدیدتر ولی از
حیث قطر و حجم بزرگتر و در نتیجه کاملتر بنظر میاید.
در هر صورت اطلاع کامل از حال آن نسخه موکول است
بمطالعهٔ آن شخصاً که فعلاً برای راقم سطور میسّر نیست
لهذا بر میگردم بموضوع نسخهٔ حاضرهٔ خودمان:

نسخهٔ اصلی مونس الاحرار که عکس حاضر از روی
آن برداشته شده است ملک یکی از تجار عتیقه فروش
از ارامنهٔ تبعهٔ ایران است موسوم به هاکپ کورکیان(۱)
که از سالهای دراز در نیویورک اقامت دارد ، و او این

(۱) M. Hagop Kevorkian

نسخهٔ گرانبها را با وسعت قلبی که نظیر آن در زمان ما کمتر
مشهود است قریب یکی دو سال بود نزد راقم سطور
بعاریت گذارده بود با اجازهٔ هر گونه استفادهٔ ادبی
از آن از طبع و نشر و استنساخ و عکس وغیره ، و در
همین روزهای اخیر در اثناء نوشتن این دیباچه نسخهٔ
مزبوره بمالک اصلی خود اعاده داده شد،
این نسخه دارای دویست و پنجاه و هفت ورق
(پانصد و چهارده صفحه) است بقطع خشتی بزرگ ۲۷
سانتی متر در ۱۶، و بخط نسخ خوش درشت قدیمی بر
کاغذ نخودی رنگ ضخیم نوشته شده است با املاهای
قدیمی معمول آن اعصار که سابقاً اشاره بدان شد،
و عناوین کتاب و بسیاری از اوقات نیز فواصل اشعار با
مرکّب الوان است و غالباً با مرکب سرخ، و نسخهٔ اصلی
دارای چند مجلس صورت بسیار ممتاز اعلی از جنس
صورتهای دورهٔ مغول بوده است، ولی فعلاً بعللی که
حدس زدن آن آسان است هیچکدام از آنها جز یکی که
در پشت صفحهٔ اول کتاب باقی مانده و چون قدری خراب
و محو شده است دست بآن نزده‌اند وجود ندارد،

مونس الاحرار چنانکه از فهرستی که خود مؤلف
در دیباچه بدان ملحق نموده معلوم میشود مشتمل است
بر سی باب در انواع مختلفهٔ شعر خواه از حیث
موضوع خواه از حیث لفظ و خواه از هر دو حیث معاً
از قبیل توحید و نعت و حکمت و موعظه و وصفیات
و تشبیهات و مطایبات و مراثی و لغزها، و از قبیل

قصاید و غزلیّات و ترجیعات و مقطّعات و رباعیّات
و فردیّات و تجنیسات و توشیحات و مسمّطات و
غیرها، ولی بطور اجمال میتوان گفت که جزء اعظم
کتاب عبارت است از قصاید، و بعد از آن غزلیّات،
و سپس بترتیب ذکری رباعیّات و مقطّعات و فردیّات،

بدبختانه قریب ده دوازده باب از جملهٔ سی
باب کتاب از نسخهٔ حاضرهٔ ما ساقط است، ولی فوراً
این نکته را نیز خاطر نشان قرّاء می‌نمایم که ابداً و بهیچوجه
من الوجوه تناسبی ما بین ابواب کتاب از حیث مقدار
محتویات آنها منظور نیست، بعبارة اخری محتویات ابواب
این کتاب با یکدیگر متساویة المقدار نیست بلکه حتّی بنسبت
بسیار بعیدی متقاربة المقدار ▬ نیز نیستند، مثلاً
باب دوّم در نعت محمّد مصطفی صلعم فقط شش صفحه است
در صورتیکه باب بیست و هفتم در غزلیّات قریب صد و
پنجاه صفحه است (که ۱۱۷ صفحهٔ آن باقی است) یعنی
باب غزلیّات بیست و پنج بار از باب نعت بزرگتر است.
و همچنین باب هفتم در سؤال و جواب فقط نه صفحه است
و باب بیست و هشتم در رباعیّات هشتاد صفحه، و علی
هذا القیاس سایر ابواب کتاب که اصلاً و ابداً ادنی
ربطی و تناسبی ما بین آنها از حیث کثرت و قلّت اشعار
ملحوظ نبوده است، پس بنابرین از سقوط ده الی دوازده باب
از جملهٔ سی باب بدیهی است نتیجه این نمیشود که قریب
ثلث کتاب باید ساقط باشد، از بعضی قرائن جزئیّه
که اینجا موقع تفصیل آن نیست راقم سطور را چنین بنظر

می‌رسد که مجموع اوراق ساقطهٔ این نسخه روی هم رفته گویا
قریب سُدس یا سُبع تمام اصل کتاب بوده است
و بأظهر احتمالات از سدس گویا تجاوز نمیکرده است
و الله اعلم بحقیقة الحال، و تحقیق صحّت یا بطلان
این احتمال بسته است بیک مقایسهٔ اجمالی این نسخه
با نسخهٔ سابق الذّکر آقای حاجی حسین آقای ملک
که ان شاء الله بهمّت یکی از مطالعه کنندگان این
کتاب در طهران بسهولت انجام خواهد گرفت،

و مخفی نماناد که آنچه گفتیم که قریب ده دوازده
باب از جملهٔ سی باب کتاب از این نسخه ساقط است
بنا بر ظاهر امر است یعنی فقط از روی مقایسهٔ فهرست
اوّل کتاب است با مندرجات خود کتاب که از این
مقایسه معلوم میشود بعضی عناوین ابواب کتاب که
در فهرست مذکور است از خود متن ساقط است،
ولی احتمال این فقره نیز میرود که در بعضی موارد
فقط عنوان باب بواسطهٔ سهو ناسخ یا بواسطهٔ سقوط
بعضی اوراق ساقط باشد ولی اصل محتویات آن باب یا اقلاً
مقداری از آن موجود باشد، مثلاً ظاهر اینست که
از اشعار ترجیعات (باب سابع عشر) مقدار معتدّ
بهی قریب ۱۴ صفحه (ص ۴۰۷ - ۴۲۰) در اواسط باب
غزلیّات (باب سابع و عشرون) که از ص ۳۱۵ شروع شده و بص ۴۳۲
ختم میشود در نسخهٔ ما موجود است ولی عنوان باب
ترجیعات در هیچ جا در خود متن مسطور نیست،
و همچنین احتمال قوی میرود که مقداری از اشعار

مُقفّی (باب خامس عشر) و اشعار مُردَّف (باب سادس عشر) در تضاعیف باب تشبیهات (باب رابع عشر) که از ص ۱۷۸ شروع شده و تا ص ۳۰۰ ممتدّ است[1] مندرج باشد ولی عنوان مخصوص آن دو باب یعنی اشعار مقفّی و اشعار مردّف در هیچ جا در خود متن مذکور نیست.

و نیز معلوم باد که مجموع سقطهای این نسخه چنانکه ذیلاً شرح داده خواهد شد فقط در پنج موضع است: در چهار موضع بطور قطع و در یک موضع بطور احتمال، و در ماعدای این مواضع خمسه اوراق کتاب بکلّی مرتّب و تمام و علی التوالی است و هیچ چیز از بین نیفتاده است:

سقط اوّل، ما بین ص ۱۲۶ - ۱۲۷، که ظاهراً مقداری از باب ثامن در تجنیسات و مکرّرات و تمام باب تاسع در مسمّطات و باب عاشر در ملزومات و باب حادی عشر در توشیحات و محذوفات و مقدار کمی از باب ثانی عشر در اشعار مرتّعات[2] افتاده است.

---

(۱) و هنوز باب تشبیهات اینجا تمام نشده است زیرا مابین ص ۳۰۰ - ۳۰۱ سقطی هست و بنا براین نمیدانیم تا چند صفحهٔ دیگر این باب تشبیهات ممتدّ بوده است.

(۲) مراد از اشعار مرتّعات اشعاری است که هر بیتی از آنها منقسم بچهار جزء باشد که سه جزء از آن چهار جزء یک قافیهٔ مخصوص داشته باشد و جزء چهارم تابع قافیهٔ مجموع قصیده باشد، مانند قصیدهٔ معروف

سقط دوّم، ما بین ص ۳۰۰ - ۳۰۱ که محتملاً مقداری از آخر باب رابع عشر در تشبیهات[1] و مقداری از باب خامس عشر در اشعار مقفّی و مقداری از باب سادس عشر در اشعار مردّف و مقداری از باب سابع عشر در ترجیعات[2]، و قطعاً تمام باب ثامن عشر در مراثی، و باب تاسع عشر در تواریخ، و باب عشرون در اختیارات شاهنامه، و باب حادی و عشرون در اختلاج اعضاء منظوم، و قسمتی از اوایل باب ثانی و عشرون در مقطّعات افتاده است.

---

(۱) عنوان این باب تشبیهات با قریب صد و بیست و سه صفحه از اوّل آن موجود است، ولی چون عنوان باب بعد ساقط است لهذا نمیدانیم که آیا تمام باب تشبیهات در نسخهٔ ما مسطور است و فقط عنوان باب بعد از قلم ناسخ افتاده است یا آنکه مقداری از آخر باب تشبیهات نیز افتاده است

(۲) عنوان این سه باب اخیر یعنی اشعار مقفّی و اشعار مردّف و ترجیعات از نسخهٔ ما در اواسط کتاب ساقط است، ولی احتمال قوی میرود چنانکه سابق نیز گفتیم که مقداری از محتویات این سه باب و شاید نیز تمام آن سه باب در نسخهٔ ما موجود باشد: اشعار مقفّی و اشعار مردّف در تضاعیف همین باب تشبیهات، و ترجیعات در تضاعیف باب سابع و عشرین در غزلیات.

[بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل]

معزّی: ای ساربان منزل مکن الخ که این بیت از آنست:

ازروی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — و ز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

تمام ابیات این قصیده از اشعار مرتّعات است، و همچنین غزل معروف سعدی که این بیت از آنست:

گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوت خوبتر — می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

تمام از اشعار مرتّعات است، برعکس این غزل: امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را، یا این غزل: زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را.

سقط سوّم، ما بین ص ۳۱۴ - ۳۱۵، که مقداری
از آخر باب رابع و عشرون در شکایات، و تمام باب خامس و عشرون
در لغز و معمّیات، و باب سادس و عشرون در مطایبات،
و قسمتی از اوّل باب سابع و عشرون در غزلیّات افتاده است،

سقط چهارم (؟)، ما بین ص ۴۳۲ - ۴۳۳،
یعنی ما بین آخرین صفحهٔ باب غزلیّات و اوّلین صفحهٔ باب
رباعیّات، این سقط احتمالی است و یقینی نیست
چه معلوم نیست که ص ۴۳۲ آیا آخرین صفحهٔ باب
غزلیّات است و بلا فاصله در صفحهٔ بعد باب رباعیّات
شروع میشده است یا آنکه قسمتی که معلوم نیست چه
مقدار بوده از آخر باب غزلیّات افتاده است، و علی
ایّ حال چیزی که یقینی است اینست که اگرهم سقطی
بوده [illegible] از آخر باب غزلیّات بوده است نه از اوّل
باب رباعیّات، چه تمام باب رباعیّات از اوّل تا آخر
تمام و کمال و بدون هیچ نقصانی نه از اوّل و نه از
آخر در نسخهٔ ما موجود است،

سقط پنجم (یا چهارم ؟)، ما بین ص ۵۱۲ -
۵۱۳، که تمام باب تاسع و عشرون در اشعار مصوّر
و اختیارات قم و قسمت عمدهٔ باب ثلثون در فردیّات
باستثنای دو صفحهٔ اخیر این باب یعنی ص ۵۱۳ -
۵۱۴ افتاده است، ولی اوراق ساقطه گویا چیز زیادی
نبوده است و از چهار پنج یا پنج شش ورق ظاهراً
تجاوز نمیکرده است زیرا باب تاسع و عشرون در اشعار

مصوّر که چند صورت ممتاز اعلی داشته و بعدها در آورده اند
من خوب بخاطر دارم که سابقاً بدقّت دیده بودم و آنطور
که در نظرم مانده است گویا بیش از پنج شش صورت نداشت
و بنا بر این از سه چهار ورق لابد بیشتر نبوده است،
و باب ثلثون نیز بمناسبت موضوع آن که فردیّات
است یعنی ابیات مفرده گمان نمیکنم چیز زیادی بوده
است، پس روی هم رفته مجموع اوراق ساقطه ازاین
موضع باقرب احتمالات از پنج شش ورق تجاوز نمیکرده است.

و این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که اوراق نسخهٔ
اصل که عکس حاضر از روی آن بر داشته شده است
بکلّی پریشان و بی ترتیب است و اغلب اوراق در
صحّافی جابجا شده و در مواضع اصلی خود نیستند،
و من چون جز همین یک نسخهٔ پریشان هیچ چیز
دیگری در پیش نداشتم که باستعانت آن بتوانم اوراق را
مرتّب نمایم ابتدا ترتیب دادن پانصد و چهارده صفحهٔ
نامرتّب و درهم و برهم از یک نسخهٔ منحصر بفرد که ملک
شخص هم نباشد تا بتواند تصرّفی و نمره گذاری در آن
بنماید، آن هم اوراق مجلّد بهم دوخته ثابت که پیش و پس
کردن آنها ممکن نیست، کار دشواری بنظر میآمد، بخصوص
که چنانکه بعدها پس از تلف کردن مقدار عظیمی از وقت من
معلوم شد بسیاری از پاورقیهای این نسخه مخصوصاً در
همان جاهائی که اوراق پس و پیش شده مصنوعی است
بدین معنی که بعد از پریشانی اوراق (نه قبل از آن)
از روی اوّلین کلمهٔ صفحهٔ مقابل از همین اوراق بی ترتیب

حالیه نوشته شده و یا ورقی اصلی در این موارد تراشیده
شده است، و بنابرین این پاورقیها حاکی از ترتیب اصلی کتاب
نیستند، ولی پس از آنکه عکسها حاضر شد و من در تصرّف
در اوراق و پیش و پس کردن و نمره گذاری آنها آزاد شدم
بالآخره بیاری خداوند و در نتیجهٔ تکرار مراجعه و مقایسه
و امعان نظر توانستم که اوراق عکس حاضر را چنانکه
ملاحظه میشود بطبق ترتیب واقعی آنها مرتّب نمایم.

بنا بر مقدمات مذکوره نظر خوانندگان را باین
نکته جلب می‌نمایم که ارقام فرنگی که در رؤس صفحات
مشاهده میشود ارقام صفحه گذاری نسخهٔ اصل است
که چنانکه گفتیم بکلّی بی ترتیب و پریشان است و بنابرین
بهیچوجه من الوجوه این ارقام مناط اعتبار نیست خوانندگان باید آنها را بکلّی
کان لم یکن پندارند و ابداً عطف نظری بآنها ننمایند، فقط
ارقام هندسی فارسی که در پشت صفحات عکس (یعنی
در طرف سفید آن صفحات) مسطور است مناط
اعتبار است لاغیر.

از جملهٔ مزایای مخصوصهٔ نسخهٔ حاضره یکی
آنست که آن قدیمترین نسخه ایست که تاکنون دیده شده
که حاوی مقداری معتنی به از رباعیات خیّام باشد،
و بیان این اجمال آنکه قدیمترین نسخهٔ که فعلاً از رباعیات
خیّام بدست است نسخه ایست که در کتابخانهٔ اکسفورد
از بلاد انگلستان محفوظ است و تاریخ استنساخ آن
سنهٔ هشتصد و شصت و پنج هجری است یعنی

مدّت طویلی قریب سیصد و پنجاه سال بعد از وفات خیّام
که علی المشهور در سنهٔ ۵۱۷ است نوشته شده
است، و قبل از این تاریخ نه هیچ نسخهٔ از رباعیات
خیّام قدیمتر از نسخهٔ مذکورهٔ اکسفورد تاکنون کسی سراغ
داده است[1] و نه هیچ کتابی از مؤلّفات متقدّمین که در
آن مقداری معتدّ به از رباعیات خیّام مذکور و باسم و
رسم باو منسوب باشد کسی دیده یا شنیده است، مگر
یکی دو رباعی که جسته جسته در بعضی از کتب قدماء
بنام خیّام ذکر شده است مانند مرصاد العباد نجم الدّین
دایه مؤلّف در سنهٔ ۶۲۰: دو رباعی، و جهانگشای
جوینی مؤلّف در سنهٔ ۶۵۸: یک رباعی، و تاریخ گزیدهٔ مؤلّفه در سنهٔ
۷۳۰: یک رباعی، و این فقدان مطلق مظانّ
قدیمی برای رباعیات خیّام و نیز علاوه برین سکوت
معاصرین خیّام مانند نظامی عروضی صاحب چهارمقاله
و ابو الحسن بیهقی صاحب تاریخ الحکما از اشاره
بجنبهٔ شاعریّت [illegible] او باعث شده بود که بعضی از

---

(۱) نسخهٔ از رباعیات خیّام ملکی جناب دکتور فریدریخ رزن مستشرق آلمانی
که اخیراً در سنهٔ ۱۳۰۴ شمسی آنرا در برلین بطبع رسانیده‌اند و در
آخرین صفحهٔ آن نسخه برقم هندسی (نه با کلمات تامّه) تاریخ ۷۲۱ مرقوم
است و عکسی از همین صفحه مخصوصاً در آخر کتاب برای نمونه چاپ
شده است بدون هیچ شک و شبهه بقرینهٔ خطّ و سایر خصوصیّات
اقلاً دویست سال از تاریخ مزبور یعنی از ۷۲۱ جدیدتر است،
وخود طابع نیز مشار الیه در دیباچهٔ کتاب (ص ۳۰ و پیش و پس)
همین تاریخ مزبور را قریب بمحال دانسته است.

شکّاکین در صحّت نسبت این رباعیّات مشهوره بعمر خیّام نیشابوری حکیم و ریاضی معروف و بلکه در اصل شاعریّت او شک کرده اند،

ولی اکنون بدست آمدن این نسخهٔ حاضرهٔ مونس الأحرار که تاریخ استنساخ آن بالصّراحة و بکلمات تامّه (نه بارقام هندسی) سنهٔ هفتصد و چهل و یک است و بنا براین صد و بیست و چهار سال قدیمتر از قدیمترین نسخهٔ رباعیّات خیّام یعنی نسخهٔ اکسفورد سابق الذّکر است، و در باب بیست و هشتم آن که راجع برباعیّات است مؤلّف فصلی مخصوص مستقلّی برای رباعیّات خیّام بعنوان « فصل پنجم در رباعیّات ملک الحکماء[1] عمر خیّام رحمة الله علیه » منعقد نموده[2] و در آن فصل سیزده رباعی باسم و رسم باو نسبت داده است[3]، این فقره تا اندازهٔ زیادی احتمال اصالت و صحّت نسبت رباعیّات مشهوره را (و لا اقلّ قسمتی از آنها را) بخیّام قوی تر و قلب را از آن مطمئن تر میسازد، چه معلوم میکند که

---

(۱) عنوان ملک الحکما تقریباً صریح است که خیّام شاعر صاحب رباعیّات مشهوره همان خیّام حکیم مشهور است نه شخصی علیحده چنانکه بعضی مستشرقین بهوس تعدّد خیّامَیْن حکیم و شاعر قائل شده اند،

(۲) رجوع کنید بص ۴۴۳ - ۴۴۵ از نسخهٔ حاضره،

(۳) در چند سال قبل که مطبعهٔ کاویانی در برلین مشغول طبع نسخهٔ از رباعیّات خیّام متعلّق بآقای دکتر رُزِن آلمانی بود و سابق نیز بدین نسخه اشاره شد راقم سطور این سیزده رباعی را عیناً از روی همین مونس الأحرار استنساخ کرده برای مطبعهٔ مذکوره فرستاد، و مطبعه آن سیزده رباعی را مستقل و مجزّی از رباعیات دیگر در ص ۱۹۳ - ۱۹۷ از آن مجموعه بطبع رسانیده است،

خیّام در همان اعصار متقاربه با عصر خود او و بعید از عصر ما یعنی فقط دو قرن بعد از وفات او علاوه بر شهرت او ■ بحکمت و ریاضی و نجوم بشعر و مخصوصاً برباعیّات نیز معروف بوده است (۱) بطوریکه اگر کسی مانند مؤلّف مونس الأحرار میخواسته است مجموعهٔ از اشعار شعراء معروف آن عهد ترتیب دهد ضرورت میدانسته است که فصل مخصوص مستقلّی برای رباعیّات عمر خیّام در کتاب خود عنوان نماید، و این فقره بلا شک حاکی است از شهرت رباعیّات خیّام در همان اعصار متلاحقه با عصر خود او و تقریباً ثابت میکند که این رباعیّات (یا اقلاً قسمتی از آنها) از اختراعات متأخّرین نیست که بخیّام موهومی نسبت داده باشند چنانکه بعضی از شکّاکین سابق الذّکر گمان کرده اند،

خلاصة الکلام مزایای مونس الأحرار بخصوص نسخهٔ حاضره که بخطّ مؤلّف است از هر جهت بسیار است

---

(۱) رجوع کنید نیز بتاریخ گزیده که مقارن همین مونس الأحرار در سنهٔ هفتصد و سی (یعنی درست دوازده سال قبل از تألیف مونس الأحرار) تألیف شده است، در فصل شعراء عجم در ترجمهٔ حال خیّام گوید: "خیّام و هو عمر بن ابراهیم در اکثر علوم خاصّه در نجوم سر آمد زمان خود بود و ملازم سلطان ملکشاه سلجوقی بود رسائل خوب و اشعار نیکو دارد و من اشعاره

هر ذرّه که بر روی زمینی بوده است — خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ آستین بآزرم فشان — کان هم رخ خوب نازنینی بوده است"

■ از عنوان کردن خیّام در باب شعراء عجم نه در باب علما و حکما در تلو ابو ریحان و ابو معشر و شیخ الرئیس معلوم میشود که شهرت او بشعر در همان ازمنهٔ قریبه بعصر خود او از شهرت او بنجوم کمتر نبوده است ■ و نیز از تصریح صریح مؤلف واضح میشود که خیّام شاعر همان خیّام منجّم بوده است نه دو شخص علیحده.

و هرچه در بارهٔ اهمیّت آن سخن گفته شود باز حقّ آن
ادا نشده است، ایکاش یکی از محبّان فضل و ادب که
ذوق معنوی را با تمکّن مادّی جمع داشته باشد بطبع
این کتاب اقدام نماید، و اگر روزی چنین بانی خیری
یافت شود و مونس الاحرار را از روی نسخهٔ حاضره
با مقابلهٔ آن با نسخهٔ آقای حاجی حسین آقای ملک
و تکمیل ابواب ناقصهٔ آن از روی آن نسخه و بدست
دادن جمیع اختلاف قراءات بانضمام حواشی و فهارس
و مقدّمه بطرز کتب انتقادی اروپا بطبع برساند خدمت
شایانی بزبان فارسی نموده خواهد بود، و بدینطریق عدّهٔ
کثیری از قصاید فحول شعراء متقدّمین مانند عنصری
و فرّخی و منوچهری و ازرقی و ابو الفرج رونی و
قطران و ناصرخسرو و معزّی و انوری و مختاری و لامعی جرجانی
و سنائی و سیّد حسن غزنوی و عبد الواسع جبلی و خاقانی
و ادیب صابر و مجیر بیلقانی و سوزنی سمرقندی و ظهیر فاریابی
و جمال الدّین عبد الرّزاق و کمال الدّین اسماعیل که در این کتاب
مندرج است و از حیث صحّت تفاوت فاحش با نسخ جدیده و متون
مطبوعهٔ آن اساتید دارد تصحیح خواهد شد و از تطاول تحریفات
و تصحیفات لا یعدّ و لا یحصی که متدرّجاً بواسطهٔ نسّاخ جاهل در آنها
راه یافته است تا اندازهٔ مستخلص خواهد گردید.

۱۵ آذر ماه ۱۳۰۸ هجری شمسی
مطابق ٤ رجب ۱۳٤۸ هجری قمری

محمّد بن عبد الوهّاب
قزوینی

فهارس الکتاب

برای اطّلاع اجمالی از مندرجات این کتاب راقم سطور مناسب چنان دید که فهرست ابواب سی گانهٔ کتاب را با فهرست اسامی دویست نفر شاعری که اشعار ایشان در این کتاب مندرج است هر دو را از روی دیباچهٔ این نسخه که خود مؤلّف بدان الحاق نموده در اینجا نقل نماید ولی بعد از آنکه فهرست دوّم را بترتیب حروف معجم مرتّب نموده باشد. و اگرچه تکرار است ازین تکرار برای مزید توضیح و تسهیل کار قرّاء احتراز ننماید زیراکه اوّلاً در دیباچهٔ مؤلّف در فهرست ابواب کتاب حواله بعدد صفحات داده نشده است،

و ثانیاً اسامی شعرا در آنجا مرتّب بحروف معجم نیست،

فهرست ابواب الكتاب

فهرست شعرائی که اشعار ایشان درین مجموعه مسطور است، منقول از دیباچهٔ کتاب ولی مرتّب بحروف معجم.

۱	ابن بدر جاجرمی کاتبه	۳	ابن حُسام
۲	ابن بهاء جامی	۴	ابن خطیب فوشنک (ظ: فوشنگ)

۵ ابن رنکی (زنگی ؟)
۶ ابن عطّار
۷ ابن معین
۸ ابن نصرتی
۹ ابو المعالی رازی
۱۰ اثیر اخسیکتی
۱۱ اثیر اومانی
۱۲ احمد بخاری
۱۳ ادیب صابر
۱۴ ادیب طبری
۱۵ ازرقی هروی
۱۶ افتخار دامغانی،
۱۷ افضل، خواجه ــ،
۱۸ امامی هروی
۱۹ انوری، حکیم ــ،
۲۰ اوحد مامرغی (کذا ـ ؟)
۲۱ اوحدی اصفهانی
۲۲ بالیث گرگانی
۲۳ بدر الدّین جاجرمی
۲۴ بدر الدّین دامغانی
۲۵ بدیعی سیفی
۲۶ بدیعی طوسی
۲۷ بدیعی کرمانی
۲۸ بدیهی
۲۹ برهانی
۳۰ بشّار مرغزی
۳۱ بنت کعب
۳۲ بندار رازی
۳۳ بهاء الدّین زنجانی
۳۴ بهاء الدّین بردی (یزدی ؟)
۳۵ بهاء خجندی
۳۶ بهرامی
۳۷ پور حسن
۳۸ تاج زکی
۳۹ تاج کرمانی
۴۰ جعفری
۴۱ جلال الدّین شاه
۴۲ جلال اسکندر
۴۳ جلال جعفری
۴۴ جلال عتیقی
۴۵ جمال اشهری
۴۶ جمال بی بصر
۴۷ جمال سمرقندی
۴۸ جمال کاشی
۴۹ جوهری زرگر
۵۰ حدادی
۵۱ حسن ترکمیز (ترکمین ؟)، امیر ــ،
۵۲ حسن کاشی
۵۳ حسن غزنوی، سیّد ــ،
۵۴ حسن متکلم

۵۵ حسن نشابوری
۵۶ حمید کازرونی
۵۷ حکیم خازن
۵۸ خاقانی شیروانی
۵۹ خاوری، استاد ـ،
۶۰ خرمشاه کرمانی،
۶۱ خسرو شاه کرمانی،
۶۲ حصر یردی (خضر یزدی؟)،
۶۳ خلیل شیرازی
۶۴ خواجو کرمانی
خیّام، رجوع بعمر خیّام
۶۵ دقیقی
۶۶ ذو الفقار، سیّد ـ،
۶۷ راشدی
۶۸ رافعی
۶۹ رشید وطواط
۷۰ رفیع لنبانی
۷۱ رکن ابهری
۷۲ رکن دعوی دار
۷۳ رکنی
۷۴ رودکی، استاد ـ،
۷۵ ریزی (کذا ـ؟). حکیم ـ،
۷۶ زینبی (کذا صریحاً)،
۷۷ سراج قمری
۷۸ سُرُور

۷۹ سعد الدّین وزیر
۸۰ سعد بها
۸۱ سعد خلیفه
۸۲ سعد نطنزی
۸۳ سعدی شیرازی
۸۴ سعید نیشابوری
۸۵ سعید هروی
۸۶ سلیمانشاه تمور
۸۷ سنائی غزنوی
۸۸ سوزنی سمرقندی
۸۹ سیف اعرج
۹۰ سیف هروی
۹۱ سیف هروی (تکرار است از مؤلف یا دو شخص علیحده است؟)،
شاه کبود جامه، رجوع بکبود جامه
۹۲ شرف الدّین تبریزی
۹۳ شرف الدّین ملکی
۹۴ شهالی دهستانی
۹۵ شمس الدّین شرفشاه
۹۶ شمس الدّین کاشی
۹۷ شمس الدّین کرت (کذا واضحاً)،
۹۸ شمس اوحدی
۹۹ شمس سمرقندی
۱۰۰ شمس صاحب دیوان
۱۰۱ شمس طبسی

۱۰۲ شهاب الدّین مهمره (کذا)
۱۰۳ شهید بلخی
۱۰۴ صابری
۱۰۵ صاین شیرازی
۱۰۶ صدر الدّین البهری
۱۰۷ صدر نظامی،
۱۰۸ طَرْطوری، حکیم —،
۱۰۹ ظهیر فاریابی
۱۱۰ ظهیر نشابوری
۱۱۱ عایشهٔ مقریه
۱۱۲ عباد دامغانی
۱۱۳ عبد الرّزّاق
۱۱۴ عبد الواسع
۱۱۵ عَبْهری
۱۱۶ عثمان، قاضی —،
۱۱۷ عثمان ماکی
۱۱۸ عراقی
۱۱۹ عزّ الدّین قزوینی
۱۲۰ عریر (عزیز؟) مُشْمَلی (کذا)
۱۲۱ عسجدی، استاد —،
۱۲۲ عضد یزدی، سیّد —،
۱۲۳ عطّار نشابوری
۱۲۴ علاء الدّین هندو
۱۲۵ علی فخر شوشتری
۱۲۶ عماد حروفی
۱۲۷ عماد کرمانی
۱۲۸ عماد یوسف لُر
۱۲۹ عمادی، استاد —،
۱۳۰ عماره تبریزی (۵۸۴ - ؟)
۱۳۱ عمر خیّام
۱۳۲ عمر فضلوبی
۱۳۳ عمعق البخاری
۱۳۴ عمید لومکی (یا لوبکی)
۱۳۵ عنصری
۱۳۶ غضایری
۱۳۷ غیاث الدّین امیر محمّد
۱۳۸ فتح بلخی (فتح بلخی؟)
۱۳۹ فخر الدّین کیدانی (؟)
۱۴۰ فخر جرجانی
۱۴۱ فخری اصفهانی
۱۴۲ فرّخی سجزی
۱۴۳ فردوسی طوسی
۱۴۴ فرید احول
۱۴۵ فضل الله شفروه
۱۴۶ فضل الله قزوینی
۱۴۷ فلکی شروانی
۱۴۸ قادری
۱۴۹ قطران، استاد —،
۱۵۰ قَنْصَری، حکیم —،
۱۵۱ قوامی گنجهٔ

انتهی

تمّ الفهرست

بید العبد الفقیر الیه تعالی محمّد بن عبد الوهاب القزوینی فی السّابع من رجب سنة ١٣٤٨



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش بی‌نهایت پادشاهی را که شمه‌ای از صفت کمال او عرض نشد حمد و ثنای
بی‌غایت پروردگاری را که یک نظم از خزانهٔ کرمش وجود مهر از جهت
نظر بر تبهرهٔ دریای جود ازل است قطره‌ای عقل در ازاء صفاتش حیران
گشته در ادراک قدرتش سرگردان قادری که گرد عجز گرد سراپرده‌اش
محیط نگردد دانائی که در وی نقوش خاطران لوح ضمیر بندگان از علم او مخفی
نماند چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور
بالا و شب که جاری قدرت روشن و تاریک دنیا هماره او الا له الخلق
والامر تبارک الله رب العالمین امداد درود نامیات زاکیات
بر ذات مطهر صدر اصفیا محمد مصطفی که نوباوه [illegible] و شکوفهٔ [illegible]
صلی الله علیه و علی آله و سلم تسلیما بدانکه لطیفترین و شریفترین بدایع
سخن است که باری عز اسمه آدمی را از دیگر مخلوقات بلفظ کرامت مخصوص گردانید
کی و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و از آسمان [illegible] جهت
مناظم احوال عالم و عالمیان و قوام شرع ادیان بود را سخن [illegible] بار انگیخته شعر

سخن از گنبد کبود آمد	سخن از آسمان فرود آمد
گر بدی جوهری ورای سخن	آن فرود آمدی بجای سخن

سخن غواصی است که در دل افروز حکمت از قعر بلاغت بصحرا آرد و سلسلهٔ [illegible]
[illegible] در لباس شعر جلوه دهد و علما و فضلاء دهر

سخن را که جان جسم جهانست [illegible] اند
یکی را لفظی مشهور گردانیده و آنرا که بدست اضطراب برهم نهاده اند
آنرا نظم نام کرده و دیگری که در وثاق اوراق پریشان کرده اند نثر خوانده
نظم در مشام آرزو رایحهٔ گل طری دارد و نثر در مذاق طبع حلوای عسکری شعر
نظم طاووسیست در باغ فصاحت جلوه‌گر ❁ کز کمال جلوهٔ او عقل کل شیدا شود
و شعر احسن الکلام است و طبع سخن بنظم مایل‌تر باشد که نثر و مهتر عالم
و سرور بنی آدم علیه السلام می‌فرماید الشعراء امراء الکلام و دیگر فرمود
که ان من البیان لسحرا ما انکس که در فنون علوم او را کمالیست و بهره
باشد و بر دقایق و حقایق اطلاعی ندارد در میدان فصاحت و بلاغت جولان
نتواند نمودن پس این علم بعد از علوم شرعی شریفترین علوم بود و چون
ملوک الشعرا ماضی نور الله مضجعهم باشعار دلکشای و معانی جانفزای
کی فحاوی آن لطافت جان روان دارد و الفاظ آن سلاست آب روان
سخن را از ثری بثریا رسانیده و علم شعر بشعری برافراشته و مجلدات
دواوین معتبر که بنام هر یک مسطورست و مذکور آثار فضل و بلاغت بر
روی روزگار باقی و مخلد و مؤبد گذاشته مخلص اضعف عبدالله محمد بن
بدر الجاجرمی الشاعر چون جمعی از دوستان هنرمند و مشاهیر خردمند
خاطر متعلق نظم و اشعار مصنوعات دلاویز استادان دیدم موجب فرمود
و اشارت ایشان مختصری از دواوین ملوک حکما و اشعار امرای شعرا کی مشهور روز
انتخاب کرده و مجموعه ساخته چنانکه از تمامی مصنوعات و لطایف و بدایع کی شعرا

گفته نوشته شد و تقریر خادم آنست که امروز در علم شعر و شاعری مجموعهٔ بدین جزالت موجود نیست و دوستی این معنی مطالعه کرده معلوم دارند و این مجموعه را موشح الاجزاء فی دقائق الاشعار نام کرده شد و بسی ابیات نهاده آمد التماس از اهل فضل آنست که بوقت مطالعه هر جا سهوی یابند از روی کرم صحت واجب شناسند

شعر

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة — ولکن عین السخط تبدی المساویا

باری سبحانه و تعالی جمیع اهل فضل را بجمال مطلوب مکمل گرداناد بحرمت النبی المختار

شعر

چو فهرست بنمود چند گرد	بسوی بگردد بر انکه که کرد
معانی بجوید از آن کاملر	ببیند همی چشم از فال بد
زجد و زهزلش برآید مراد	مراد و از هر دو در آید مراد
چو نیکوست جد هزل هم بد نیکو	که در دیر او هست بدر منیر
گل و خار باهم بود چند باغ	دخانست بر نور روشن چراغ
برون باغ در رو بباب اندرون	دل ار رو ندهد که آیی برون

الباب الاول

في ذكر توحيد حق جل وعلا

و نیز کتابی درج

مسطور فهرست اینست

اسامی شعرا

ایشان درین مجموعه

ملک الشعرا اثیر الدین اخسیکتی

چهار اسم جهان با نیستی این جهان دان / یکی زیر حقه نیلی پدید آورد ارکا ن
یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده / سیم سیما بکو برده چهارم لاله گون کا ن
جهانی را یکی از دو حرفی در وجود آورد / نیروی چهار الیاس زیر عجز دو را ن
یکی زان کیمیا بارد دوم زان قوت فاعل / سیم زان حاجت سایل چهارم صورت الوا ن
ده و دو پیکر بای آور زفافه کرده در یکی ده / انجم چار رنگ و کار دیافی نیلگون ما ن
یکی کز خوشنده دوم عریان پوشنده / سیم محرور جوشنده چهارم ساقی افرا ن
همه بودن دار زا باد ان ده و دو خانه پر کوهی / که هشتم منزل الحی چار سیر الحیا ن
یکی اکلو فریه تر دوم را خوشنده در خرمن / سوم را چرخ سیر افکن چهارم مشرع الحیا ن
سیامی سید و شصت و شش اثر خطه دارم / دو بعد با روح و تعمیر امداد لشکر کش ادنیا ن
یکی تلقین بلبل را دوم آرا این گل را / سوم چون ریزش باد را چهارم خنجر کیها ن
دوم معمار توانا را دلالت کرد تا دارند / اساس خط سفلی چار اخلاط آبادا ن
چو ترتیب کرینده چو برخست نا بد بوینده / سوم خشک گلگون کننده چهارم کی افزورا ن
ریاست داد چار آزاده را در عالم آدم / که هر یک را است ربعی بوجه مصلحت ها ن
یکی معروف و شسته دوم جوز کهی سنگ رسته / سوم چون پاره نسته چهارم پرویز ما ن
وز یرچار انه هر یک را معتبر کرد تا دارند / میرد افروز شاهی را چار خوش مها ن
یکی دستور کوبنده دوم سلطان جوینده / سوم معمار روبنده چهارم جو رداعی ما ن
دبیر چرخ و کرسی بساط افکنده در قالب / برو جسته چار اثنا زاو هر یک پدید کیا ن
یکی تفاحه نرم دوم ابنه اسرم / سوم باد افکنی جرم چهارم حقه مرجا ن
مهتر دای دستوری نهاده صدر سر بالا / چهار ارکان فاعل را داسه هنر در هوا ن

یکی ز و مشرف مستقر دوم مستوفی صاحب / سیم داورنده خازن چهارم ناظر دیوا ن
برای هضم اول دید ببن کار بکن آورده / دو سنجار جنس ابیر دو رسته سوی اعضا ن
یکی سازی کر بپرد را دوم کازی پر بوبها / سیم پر بدن مبدل چهارم آسیای نا ن
برای طبخ ثانی کرد در یک طبع که مسکن / یا مهر بن چار استاد سکن دست ضیغه ها ن
یکی هر مرکز مطبخ دوم کار دیگر مطبخ / سوم دارنده بر رخ چهارم شعله برجها ن
وکیل هضم ثالث را چهار اصناف نیز او زون / بکار مشغول که هستند هر یک را بدر کیا ن
یکی حبند کار بر دوم حبند کان تر / سوم شکن صفرا خور چهارم جر دل کیها ن
چهار ارکان فراهم بسته بنای مهندس دل / گرو معموره کرد در دو دیوار مه جها ن
یکی مقام راو کنز دوم اثقال مزبر کش / سوم دارد مفاصل خوش چهارم قوت جوا ن
سپاس آن داعی را کی مارا رهنمایی کرد / با خر منزل اسرار و اول منزل اعلا ن
کند فخار صنع او زخاکی مختلط آور / بهم بنای لطیفه زای ممتزج بنیا ن
چو بار عام راحز دحساب کیمیای او / رود ملک سلیمان در ره درویشی سلما ن
تعدیر از طبع حاشیه جا ذری با قد / گرود در صدره صور سوی دشنه زاده یا ن
دو ورد وری مو رنگی عنان در ما ردم جسته / یکی در حقه ازرق بهی باند از و جوا ن
ز قطره مهره از دخاری دفعه رحمت / زحمی که بسازد و ز جاری بهنه مبدا ن
قبول جهر و شر بر در لر حسته جسا ند / فلک کو پد بنا میرد ز می تمکین زمی مکا ن
نه هر کز لفظی را ید نه سر لفظی سحر زاید / سخن گوی آن جهان باید که دلا و فرخوا ن
شعاری دان جهان زیبا کزین عشق آرزی ها / مر آن دیباچه زیبا کزین عشق من بنا ن
دهانم درج کوهر شد صمیر بیش آز شد / ز سحر از شعر پر شد منم سر شاعر سلطا ن
بیانم دختر بکر است و کوبایی بود حجله / نهانم یوسفی فکر است خاموشی بود زندا ن
ز حد بر بوسفان کر ابن معانی جو یعقوبم / نشسته روی در دیوار محنت خانه احزا ن
بهر کز مردمی کر هیچ انسانیتی داری / جوانان العورزی بن ابنا ن
کلا در کن ز خرابات که نه در دامن می کش / که در کنج خانه دوران دست یا با ن

ملک الشعراء کمال الدین اسمعیل الاصفهانی

فرماید نور الله قبره

ای صفات تو بها ها را زبان انداخته
عقل را ادراک صنعت در نهایت برده
هرچه از رحم نهاده دست حزم وهم و عقل
یک کرشمه کرده فضل تو بنی آدم و زان
با حجاب کبریا دلها مشتاقان تو
با کمال بی نیازی حد بهای لطف تو
قدرت تو از حیث هر فهم تا مضمان
حیثیت دنیا و دین مشغول این خاک و حس
در مصاف کنه ادراک تو حلم انداز عقل
ای سر عاشقانت تو سحر چون صبحدم
بر در امیدت فلکها حلقه کرده بنده وار
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر
در صیانت خانه فیض نوالت منع خست
سالکان راه تو ره تا کامی خند
گرچه بسیار است منشی زان خرد
جان تو چون آه زرای ذره سودای تو
درد میدان عشق را در بیابان بلا
ای نسیم آرایش جان دستهای القلوب
هر که گویا گشت در وصف تو دست عزت
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته

عزت ذات تو عقل را در گمان انداخته
نطق را وصف تو در حلق و دهان انداخته
کبریایت سنگ بطلان زان اندر آن انداخته
غلغلی در جان مستی خاکیان انداخته
هر زمان سوزی و سودی در جهان انداخته
دم بدم در حلق جانها ریسمان انداخته
در جهان آوازه ای از کن فکان انداخته
موج دریای عطایت بیکران انداخته
در همه عمر بشکسته کمان انداخته
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
واختران هم خویش را در میان انداخته
همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
در کنار وصل در داده جوان انداخته
ورچه باشد کام عالم پیش آن انداخته
نا مرتو در جان گرفته دستان انداخته
صد هزاران جان دلها را ارکان انداخته
مرغ شوقت مغز در استخوان انداخته
جامه در دو نوا بر قد جان انداخته
همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
بر بقعه اصطرلاب در خاکدان انداخته

حکمت تو روزی بنمای از زبان
در میان مکه و طایف جان
یک جهان آواره را از خان و مان
هر قبیل از سلاله خود را دراز مان
هر که را مهر تو دور از آستان

انداخته
انداخته
انداخته
انداخته
انداخته

بر جمال سوزنی دفع هر نیا اهل را
دست لطف گرفت از خاک آدم را کی بود
آرزوی قرب تو هر ساعت آرزوی طمع
هر کجا کرده زدگر تو خاکیان حلقه
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده

سلطان الشعراء سوزنی السمرقندی

فرماید نور الله قبره

سلطان کی بود که ز سلطان اکبرش
فرایض صنع قدرت او گسترد بساط
بر فرق کوه و سینه غار و دهان دشت
از روز روم سازد و از شب حبش کند
دور و حبش روان زمه و آفتاب هم
چشم بد زمانه بمالک اثر کند
کز نی خرد عمامه نهد بر سر آن خرست
سودا فتاد بی خردی را هم از خری
دعوی کند خدایی و هر هیچ بنده را
آن پادشاه بخت که دستور او کند
وان پادشاه نی که بکبر و بغض و قهر
آن پادشاه که بتواند آفرید
فرعون طاعی آن خدایی نشسته را
یک راه ای فرشته بر صور در مدم
تا جور ملک کند لمن الملک پادشاه

میدان خاک را ز هوا خیمه آتش
از حله حله زمه واز ده زمرد زمه درش
آویزها در کشد از قطرها ورش
دور آفتاب را دهد و ماه را حبش
شاهانه در مسازل هر دو خرام و کش
گر بر جبین ملک نهند زعلا حش
افسار او عمامه و افسار دمه فش
تا آفتاب و ماه برارد ز دخاه کش
سوار که دستگیرد از جوع و از عطش
برنا خوشی لرکان دست را بخش
بنده ارمیح و دار و شب حش
هفت آسمان و هفت زمین را بروش
بکند معراب شاهی خوب هش
آیدش تا بدرد کرد کشاده عش
خود را دهد جواب شاه و شاه کش

ای سوری سور وحید حرب کن | آن سوری که از تو برها دنند تش
تا دیو نا گمان بر آتش نگیرد ت | کحلی بکش که چشم دلت را کند غش

ملک الحکماء والشعراء سراجی وحید

رحمة الله علیه

مقدری که بر اطراف قلزم ازرق | محکم اوست روان جرم آتشین زورق
معمری که بر افراشت ز وجود عماد | بامر کن فیکون هفت قبهٔ ازرق
مصوری که بر آرد بلطف وصنع بدیع | ز بطن بیضه چو طاوس وطوطی وعقعق
بساط حکمت او شد زمین بهفت اقلیم | روان قدرت او شد فلک بهفت طبق
رصع اوست که شب چون سیاه جرده شود | بمهر سبز قبا سرخ رو شود ز شفق
اگر صنایع ابداع اوند بر ستی | بریر حدیقهٔ مینا کمار نور حدق
ستور حکمت او صد هزار نور و چراغ | منور نه بدین نه سراجهٔ مطلق
برست سال و مه اوز است دایما احوال | بزیر ران شب و روز کرهٔ ابلق
خمیر مایهٔ گردون همی پزد تقدیر | که قرص شمس برارد سر از تنور فلق
کند ز آتش نمرود بوستان خلیل | بهد هلاک نمرود در رحاحه بق
کمی بطیر ابابیل شکار کند | وجود انکه باطل بود بکعبهٔ حق
مقررا شهد ان لا اله الا انت | توئی توئی که برین گفت رحمی الحق
هزار صاحب ورق اسیر تواند | توئی که نیست ترا حاجتی بشمع و درق
میان عرصهٔ شطرنج حکمت ز سپهر | بنات نعش چو بیل آمده وسها بیدق
بشنج حکمتی نشر بید فصل بهار | گرفته بوقلمون وار نقش استبرق
که شرح ره توحید تو مکمل جاهل | که انکر و دیو واحد بوحوا حمق
کدام احمدان احمدی که گنبدی | وجود او نبدی کائنات را رونق
ز احمد ار بری میم هم احد ماند | درست شد که بود احمد ان احد مشتق

محمد عربی که خدای مرد و سرای | که نوش کرد ز درج حد بداوست حلق
ز آدمست ولی در ازل سرد بفضل | سبق ز آدم و آدم را زو کرده سبق
چو آفتاب از آن سایه بر زمین نفکند | که آفتاب دو رفت دیده مانده شفق
دلش بهی ز شتاق و بیک اشارت او | بگاه معجزه بر آسمان قمر شد شق
کمینه نقطهٔ او جرم صد هزار فلک | کمینه نکتهٔ او بعض صد هزار ورق
چهار یار رشیدش چهار برج هدی | چهار دایهٔ ایمان چهار سایهٔ حق
عتیق و عمر و عثمان و مرتضی که بدیشان | نظام چرخ ازین هر چهار یافت نسق
منزها صمدا از لبت سراجی را | بحق و امن دارش ز احراق و حرق
بحق اشهد ان لا اله الا الله | بحق آیات محمد شده رسول بحق
قدر و قوت ایمان با شهادت کن | دراز زمانی که رسد نفس جان ما برمق

فرید العصر فرید الدین احول

الاسفراینی نور الله قبره

یا واهب الحیوة و یا حی لم یزل | علمت محیط کلی و جزویست در ازل
سلطانی و وزیر و دیوان نه نظیر | خلاق نه عدیلی و رزاق نه بدل
از لطف و قهر دست که ترکیب میکند | زنبور نحل در دم و دم زهر با عسل
با قهر تو زنبور هستانی شکرفشان | با نیش و نوش آمده از نوک و سوک طل
مشاطهٔ قضا تو سند بهر ربیع | بر نو عروس شاخ زر و زیور و حلل
معد برفت کادم سنبل نگاه روز | می افکند ز نور کحل پوش بر کحل
شش گوشه از اضافت خلق تو شد جهان | سی پاره از تجلی نور تو شد جبل
آدم ز روح تو شده نه مادر و پدر | مریم ز نفخ تو شده نه شوهری حبل
نه از بقای آدم ذات ترا قوام | نه از فنای عالم ملک ترا خلل
هفت اختر ند عامل این هفت کارگاه | هر هفت می کنند بتقدیر تو عمل

سطح سرای همت داذ بخاری — رایت هندوی سیامی لقب زحل
که روشنان رسیده بمحفل چون مسیح — که زو خرفتاذه ملوکند در وحل
وز روی عدل او داذ و دهش برکاشی — در مسند ششم بقضا قاضی اجل
بیرون ادب فاضل و خنده روی و رای — فرخ رخ و بجنته و در سکوی مثل
در حسن جم است یکی ترک کو توال — در تیغ او سیاست و در طبع او جدل
انوا کرا مزنی و افلاک را نقیب — ناهید تخت بخش و خورشید بذل
داذی چهار بالش چار مرغ خسروی — کو با مداد تیغ زند بر سر فلک
شاهی که هفت کشور از و هشت خلد کشت — جز کوچ کرد از دم ماهی بسوی حمل
بزم سرور سور و نوا داذه بدانک — حکمش بدو دوارده برده ست نعل
اسباب عیش و خرمی عالمست از و — نی انک از و گناه شود صادر و زلل
مستوفی محرر دیوان ثانی است — کز حفظ و کلک اوست اثرها ز هر قبل
اندر تصرف قلمش ملک کاینات — از ماه تا بماهی و ز ناقه تا جمل
شد چرخ او از تو معوض ستیزی — را و لا ذ قدس تخت و ر ما فوق بر محل
بر رخش تیز کام مطوق سوار دوری — هر دم بمنزلی دگر از سرعت و عجل
بارت جو مرج بدیع آفریده — عرش و سپهر و انجم و ارکان و سهل و تل
ای نور نور بخش مرا نور عقل بخش — تا عقل مشکلات کنم از علوم حل
کز آسمان رحمت تو می رسد ندا — مرهم شکسته من طال التوال سل
برنده ضعیف اگر خشی کنی — نبود بدیع ای همه صنع تو بی علل
لنگ او براه راه تا ز دست قدکل — و انکه او نهاده در ره تو پای قد وصل
در کفه ترازوی اعمال من بوزن — عصیان چو صد من آمد و طاعات یک رطل
ترجیح طاعتم تو بهی بر گناه از انک — تا فضل تو برا کثر راجح شود اقل
چون سیر مرا ز لباس نکویت برهنه‌ای — ور من اگر تو مرتکبی بوست جون بصل
گر تو برحمتم نسازی نگاه مرم — این جمره بخالی تو وسعره وجل

درد اکی خواهد از من جان بورسان — ور سر برون نمی‌رود اندیشه امل
عمرم رسید و چون خزان در جهان چراست — که تکیه بر عمر و که امید بر لعل
با ادم شب اشهب تو راست سال و ماه — در قطع راه عمر شتابنده بی کسل
برسم کی با حرد درون ناکمان سوار — از دو دواسبه برسر من تاخت اجل
دار مرا ابد اگر بحفظ کلام تو — ملجی شود ز مهلکه صد دور دو ملل
کالحق کلام تست بحدیث رسول تو — باقی دبرج کر همه زرق و در و حیل
از و روحی تست که ره یافت سوی دین — بازند و وند خوانده از طاعت هبل
در حسن دو قول تست که دقت سر بردن — این قول در حبیبی وان شعر در رمل
شعر من از ثنای تو حلوای بار سنت — در وصف خال و خط بتان سنت بلادغل
بارب بر بذر او کرامت کنی لقا — اندر جوار قدس هم در دوس در ظلل
زیراکی هست حمد و ثنای تو ورد او — در ظل با دشه عضد الدین والدول

ملک الشعرا مولانا بدر الدین الجاجرمی

رحمة الله علیه و نور قبره فرماید

معذوری که اوراق طاق مینا فام — نقوش قدرت خود بست کرد بی اقلام
مصوری که ز حکمت بخامه تقدیر — بکاشت نقش جنین در مشیمه ارحام
منزهی که برون آورد ز کن فیکون — بیاض روز چو خورشید از سواد ظلام
مدبری که برافراز گنبد خضرا — پدید کرد مصابیح انور اجرام
باوی در صلصال صلب آدم را — که تا گرفت ز نسلش بسیط ارض نظام
نهاد هدیه اعی در دل فلک جنبش — نهاد قدرت او در تن زمین آرام
زهی کمال صنایع کی آورد شب و روز — زنور چهره صبح و ز مشک طره شام
صفا حکمش از دلال اذ اسطار — نسیم فردوس ارد دوا که از اکمام
معذرت صدی واجدی که فضل برخ — جهان جو عرصه جنت کند بسعی عام

بساز داری بزم بهار صنعت او	ز لاله قدح ز سبزه طبق ز نرگس جام
ریاض باغ کند سیر نظرت او	طراز کارگه روم و شهر بوده شام
رضیع اوست که لعل مذاب و لولوی تر	برون دهند بجور و رنه زردی رخام
بامر اوست که ممزوج زر و سیم قدح	عیان شود ز کف سبزه زمرد فام
میان خنده صبح بلطف و صنع بدیع	بدید کرد ز رخنه راز نقره خام
ز بحر سینه سوی دهان بمعجز صدف	روانه کرد ما تا ز لطف در کلام
ز کنه ذات ابا دمن عاجزند عقول	ز درک خیر کمالش مقصرند اوهام
زهی جلال سراپرده ربوبیت	تبارک اسمک یا ذی الجلال والاکرام
نگنجد مجمع دلی محرم سرادق حق	مگر بواسطه صدر و بدر کل انام
محمد عربی خواجه رسل که شدست	بنای قصر نبوت بدو بلند و تمام
مراد آدم و عالم شهنشه کونین	که حکم قاطع او هست ناسخ احکام
امیر و خاتم پیغمبران که کرد بنای	وجود او بنزی ذات آدمی و ادم نام
چهار یار گزینش عماد شرع و دین	بنای شرع ز هر چار یافتست قوام
خلاصه گهر صدق و مردمی صدیق	که بعد خواجه گزین او شدست امام
سراج اهل بهشت آفتاب دین فاروق	که فرق کرد حلال خدا بر از حرام
بنام جامع قرآن امیر ذی النورین	مکان حلم و حیا هادی خواص و عوام
مرید دین اسدالله حیدر کرار	که پاک کرد حمائل کعبه از اصنام
اگرچه غرقه دریای جرم و عصیانم	وگرچه دیو هوا را بطبع هستم رام
امید هست که نومید باز پس نکند	مراد سالک جوانی شفیع روز قیام
در آن مقام که یحیی العظام وهی رمیم	شوند لشکر ارواح باز با اجسام
ز هول و از فزع اکبر و صلابت صور	برون دهد جو عرق پاره پاره خون ز مسام
جو خلق را بمقام حساب جمع کند	امیر اسیر شود شاه بنده خواجه غلام
ز ظالمان بستاند داد مظلومان	ز میر و شاه بخواهند کینه ایتام

کشد فرو که کار را ابری جحیم	برند جمع نکوکار را بدار سلام
منزها صمدا اگرچه بد رجا بمی	طریق جهل سپرد و گناه کرد مدام
بفضل خویش بعز و کلمش ختم	رواح کرد هر جو درسان ودا مستدام

ملک الکلام شمس الدین الطبسی

[illegible] برّد الله مضجعه

هر دل که سوی عرصه عشق راه یافت	در سایه سرادق عزت پناه یافت
چون رخ نهاد روی بجولان که طغر	آن کز خرد پیاده و از روح شاه یافت
زین حدق گرفته هوا رخش آن همه	کز آتش جهنم خویش هر سو کیاه یافت
با آفتاب سر نیاورد دست کمر	آن مفلسی زند که ز رحمت کلاه یافت
در مرغزار سبزه فلک می کند شکار	هر دل که بر گشاد سحر میراه یافت
مرغ عاشقی که در طرب آن یاد دوست	اندیشه مشاهده عین گناه یافت
از نور عشق تربیت دل طلب که کل	سرمایه کمال بتابش ماه یافت
از آه و ناله روی مردان بکار	داود در اصنعف این نوع راه یافت
اول شکسته باش که اوج سریر ملک	یوسف پس از مجاورت قعر جاه یافت
آن قصه خوانده ای مسیحا بعون فقر	از آفتاب اعز و از چرخ ماه یافت
زان بند شنیده همه نقش زلف دلبران	گر کوشمال حادثه پشت دوتاه یافت
زین بیش هوس بند کردن مکن که عقل	در کعبه قبول ترا کم ز کاه یافت
زین ابشاء می طلبی توشه حیات	چون روزگار گردش او عمر کاه یافت
از نفس جو دوست مجو اعتدال طبع	کور اطبیعت علت داغی بتاه یافت
رو هر کجا که رسد سلیمان پادشاه	از بنده کان همه اقبال و جاه یافت
ای واهبی که سالکان را بتو خویش	بر تخت دار ملک قبا پادشاه یافت
سلطان کریان تو شاهان عهد را	از داغ خویش ز نور لوح جباه یافت

از اشک مشکلات طریق رضای تو | خود را حساب وار فلک در شاه یافت
بر صدق عشق سینه و روز تو جان ما | باران چشم و صاعقهٔ دل گواه یافت
شخص ضعیف شمس بیاید حفظ تو | خود را ز حادثات جهان در پناه یافت
اوراد التفات بود سوی [illegible] | اکنون که دو خدمت این بارگاه یافت

الباب الثانی فی ذکر نعت محمد مصطفی علیه السلام

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل [illegible] رحمه الله

ای جز باحترام خدایت نبرده نام | وی سالک [illegible] ز وجود تو با نظام
در دست عقل و رسائی تو چراغ | بر کام [illegible] حکم منافی تو لگام
از آتش [illegible] تو یک شعله نور صبح | از [illegible] سیاه تو یک تار زلف شام
فتراک [illegible] عروه وثقی که جبرئیل | در روی [illegible] سر فروده اعتصام
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی | از حضرت خدای که دادی پیام
چل روز [illegible] گل آدم سرشته شد | تا [illegible] خشت وجود تو شود تمام
ای [illegible] صفحات وجود خویش | عرش مجید نام ترا از برای نام
بر [illegible] دارد هر می برد | در مطبخ [illegible] کون طعام
از [illegible] و از عجز باز ماند | روح القدس [illegible] مقام
نزدیک تو [illegible] ما ز دور | در دست ما همین صلوات است والسلام
[illegible] داد | از [illegible] جان [illegible] داد
ای [illegible] با عرش همسری | ختم است [illegible] ختم پیغمبری
در [illegible] علو قدر | با آفتاب سایه [illegible] برابری
با [illegible] نصرت ترا | دیدی چراغ [illegible] باوری
دریای وحی [illegible] جبریل | جوهر کلام حق و زبان تو جوهری

تو کرده از تواضع درویشی اختیار | وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف | چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم | تا چون قران دیده او کام مشتری
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده | در آرزوی آنک در او تو [illegible] بنگری
تو برگذشته فارغ و آزاد از همه | جایی که جبرئیل ندانست رهبری
بی واسطه رسیده بصندوق سر تو | [illegible] گرد و بنده پروری
در حضرت الهی چون یافت حضرت | در بند عجز کرده زبان ثناگری
برهان معجز تو کلام الهی است | چون کلیم و ذوالنون از مار و ماهی
ای از فراز سدره برافراشته علم | وی صورت شفا تو در صورت الم
پرواز مرغ همت تو در فضاء قرب | خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال | سنگ و کلوخ در نظر تست جام جم
تو تیغ را بروی قلم برکشیده | زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی | نادر ور ایستاده چو شمعی بیک قدم
گسترده در سرای نبوت بساط تو | آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
در معرضی که آتش قدرت زبانه زد | اندر دهان دریا الحق نماند نم
وانجا که برگشاد زبان تو آب لطف | آتش بکار نیستی اندر کشید دم
روحانیان در آرزوی خاک پای تو | با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
نور تو پیش از آدم و سایه هر از رسل | زانست نور و سایه و پیش و پست چو هم
انجم [illegible] تو در صف رستخیز | آتش [illegible] ره گریز
ای با علو همت تو آسمان زمین | ای کام اولین تو سر چرخ [illegible]
روح الله از راستی مریم آمدست | صد مریمست روح ترا اندر آستین
محبوب حق شد آنک ترا کرد دوستی | ره کز کجاست تا بکجا منصبی چنین
تقدیر بر کشید عنان همت | ور برنشسته بود سبک مایه تر زمین

ای چرخ بنده دوز نوار کش مار مت
از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر
عزم درست تو ز تی نصرت صواب
بر روز فلک نبودی کف وجود
آدم که دانهٔ ز بهشتش بدر کشد
ظلمت ردای عالم جان از آنکه هست
بلقیس ذکر کرد کمت سنگ ریزه را
ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم
طاوس سدره در حرمت مرغ خانگی
انگشت معجز تو که سعت آمد ار
صیت صدای مشرق و مغرب فرو گرفت
تقدیم تو خدای چنان کرد در ازل
تشریف داد دانش ترا از صفات خویش
رمز بست از دو حرف میان نام تو
با لشکر تو پای که دارد جو باشد
مخلوق در ثنای تو تا خود کجا رسد
از داد تربیت بد ز خلق عالمی
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
عکسی ز نور رای تو خورشید انور است
اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است
نه عقل رهنما بصر ذات تو واقف است
با نور رهنمای تو عصا قلا ورست
سرگشته باشد از بر دیوان کلید وار

وای بخت سیاه تو حبل مومنین
در بلاد خلق تو بنی عقل عمرین
بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
نام محمد ار بندی نقش بر نگین
از جرم شعاع بر تو جهت خوشه چین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
انبار زر و کرده دلت خاک سبزه را
وای گاه صفوری بزرگ لشکر تو بیم
بطنان عرش کعبهٔ جاه ترا حریم
یک زخم او کند سر ماه را دو نیم
دست نبوت تو جو زد طبل در کلیم
کامد جو را هم همه جیز تو مقیم
گاهی کرم و گاه روف و گهی رحیم
در هشت جا که هست اشارت بحا و میم
زر زاد خانه خاک و مبارز دم نسیم
خوانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
در باز در زبان قضا نام تو یتیم
وای کوری مخالف تو سرمه هبا
رشحی ز قلزم کرمت حوض کوثر است
و بدر بحار قرآن خلق تو عنبر است
نه طبع در دقایق شرع تو رهبر است
در شرح معجزات تو صاحب ورد است
هر کس سرای شرع تو چون قفل بر در است

چون غنچه سر کشاید ز خلق تو شمه
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند
آنرا که برکشید قبول تو همچو تیغ
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو
در قبضهٔ تو خنجر چون آب راحه کار
دنی و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
آنجا که قدر تست فلک را مدار نیست
هر چ آمدت بدست بدادی و چون آن
سرکان نه خاک پای تو در در سر آورد
گر شمار خلق جهان از عطای تست
آنجا که کرد شرع تو انفاذ حکم تیغ
تا تهمت چون نهد کفر هرزه گوی
ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
در پای مدحت تو نهاد رکه هست
خورده قفا ز دست تو ذرهای ماه روی
ای کنه لطف حق خودی خود ذات ثنا
ما خود کنیم تا بثنای تو دم زنیم
لطف خدای جمله کمالات خلق را
آدم ز کار کل بنشسته هنوز دست
تا دادت ارجعت اسباب کاینات
هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند
تشریف سایهٔ تو زمین کرد یا فتی

خندان لب و دقیق دل و خوب مجمر است
در زیر دامن کرمت همچو مجمر است
گر چه برهنه است ز کوه بر تو انگر است
خون در دهان و نی زده و خاک بر سر است
در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است
یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار
وانجا که چتر تست زمین را قرار نیست
وین جود انکر است کش از فقر عار نیست
دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
در عالم سخای تو رسم شمار نیست
عقل برهنه را سپرا حتیاز نیست
انگشت خط نگار تو سر نی سوار نیست
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو کار نیست
در سایهٔ لوا و بدانت افتخار نیست
در وی ثنا وران سخن را گذار نیست
کشنیدم خامه تو قفر سیاه روی
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
در معرض لعمرک و لولاک و والضحی
یک جیز کرد و داد بدو نام مصطفی
در خانهٔ نبوت بودی تو کد خدا
اندر حضور مروت خود همت عطا
چون مرغوان همه بتو کردند اقتدا
در چشم آفتاب شکی خاک تو تیا

محروم مگرد روح قدس را ز محرمی / جاوید لو دنوت شب خلوت دنا
بازار دعوت تو بدست کمال زد / سمسار نسخ بر در دکان انبیا
از گل تو بوی که در چمن گل خلال بکرد / آسیب شوکت تو شکر خنده حیا
شاگرد دست تست ار ابر است در فشان / آنجا رود که دست تو او را دهد نشان
آنجا که جای تست تو آنجا رسیده / معراج آن کسی که بدید تو آنرا بدیده
کس را از انبیا نرسد کار در روند / کانجا رسید که تو بسوی رسیده
سیمای از تو دارد هر دیده در گواهست / کز جمله بر سر آمده چون برگزیده
خود محض رحمتی تو خطا باشد ار کسی / گوید برای رحمت خلق آفریده
ارکان تو که برای شرع عقد / یاران چار گانه که شان برگزیده
صدیق را نوا ز رسانیده بکام / از هر طعام خوش که بخلوت چشیده
فاروق را که رهبر کز ندش نه کند / تریاقش از عنایت خود پرورده
تا دامن قیامت در پای می کشد / بر اطلسی که بر قد عثمان بریده
بینا تر از علی بود در جهان دین / کاندر دو چشم اوش خود دمیده
زین مرد و گوشواره زبانی اند تو یافت / در گوش عرش حلقه منت کشیده
ای رحمت تو مایه اولاد بوالبشر / ما را اگرچه هیچ سزا نیم هم بخر
من بنده گرچه نظم ثنای تو می کنم / نظم ثنای تو نه سزای تو می کنم
تو فارغی ز مدح چو صد بار لیک / من خود دستور بی خدای تو می کنم
خود را بزرگ می کنم اندر میان خلق / نه اینکه خدمتی بسزای تو می کنم
بسیار بیهده گفته ام از بهر هر کسی / اکنون بدار کش ثنای تو می کنم
از بهر نیک نامی دنیا و آخرت / نام بزرگ خویش گدای تو می کنم
من بی نیاز مستم و خلق نیستم کرم / روی طمع بسوی سخای تو می کنم
در مانده ام بدست عریان مظلمه / دریوزه از کوی عطای تو می کنم
ناموس من ببرد که همه عمر پیش خلق / دعوی بنده گی و ولای تو می کنم

شرمنده گناهم و آلوده خطا / وانکه خود آرزوی لقای تو می کنم
دانم که نا امید نگردم ز لطف تو / کز استغاثتی بدعای تو می کنم
شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است / با ما ببین متاع ازین جنس حاضر است

ملک الشعراء و الافاضل فخر الدین

احمد الاسفراینی قدّس مآبه نوّر الله قبره

ای سر علم عالم معلوم تو کماهی / وای نافذ امر شریعت از ماه تا بماهی
نا بهر لطف ماهیت ازان بخوانم / کاندر بیان معجز کرده دو نیمه ماهی
ایقان بوده امت بر قول تو بداده / پاسخ چو قوم موسی در ذبح گاو ماهی
اندر جوار قدسی با عیش جاودانی / فارغ ز عمر فانی وز عیش سالها هی
از صخره مقدس بر ذروه مقدس / چون برق بر براقی بگذشتی از تناهی
عیسی چو سوزن انجم بر چار سوی گردون / اندر رهش بهشتی یعنی نه مرد راهی
بوقبس ز بس کدورت در نظر چو عکسی / یوسف بشرم خامت چون آب کنج چاهی
ادریس رفعت را چون دید گفت بسم / در چاه همچو یوسف تا ابر بلند جاهی
از روح برگذشتی و ز علم ضبط کردی / جبریل بها اشارت در مکتب الهی
عقلت چو برافروزید از اوج گشته راجع / گفتا که چو برامدی امشب بین بکامی
آن شب اگر نکردی شب التجا بوت / روز رخت نبردی از روی شب سیاهی
در روضه که روئیت چون گل کند تبسم / طوطی بماند آنجا در رتبت گیاهی
جمشید فوج دیو امت ترا رعیت / خورشید اوج شرع انجم ترا سپاهی
عالی ترا ز سپهری کاملتر از عقولی / فایض تر از سحابی صافی تر از میاهی
بر دعوی نبوت داد از جماد و حیوان / تا سنگ و سوسمارت بر راستی گواهی
کسری بسلطنت زمان نا رفته گر چه و زین / تا بارخ چو مه نو بر راست شرع شاهی
آنکه که تاج سر کرد از قدر خاک پایت / بر فرق اوست بید خورشید را کلاهی

از احسان شریعت از امر و نهی حرمت / معروف شد اوامر مجهول شد نواهی
هر کو نه ذاکر تو گردد ولیست غافل / هر کو نه تابع تو گر بوعلیست ساهی
سلطان خسروانی مهمان خوان قدسی / مهر سپهر عقلی کز دون دین پناهی
کرا فلک ببندد چون شبری رحمت را / چون نیمه جوش سراید ملاحت کاهی
یا من هو القضایا کل ندو ذی / یا من هو البرایا کل به پناهی
بنمای رخ ز یثرب مشرق بگیر و مغرب / پر شد جهان تهی کن از فتنه و تباهی
چندین هزار عاصی دارند امید رحمت / رحمت بخواه از ایزد در حق آنکه خواهی
هستی شفیع امت ما را شفاعتی کن / گر من گناه کارم آخر تو نیک کاهی
دارم دناء و طاعت چون کوه و کاه تا تو / هر دو بیک شفاعت بیفزایی و بکاهی
ای چشمه همت تو بر کوه هر شفاعت / وای ذره رفعت تو بالا از همه مناهی
هرچ آن نه نام و نعتت برد و بود باطل / هرچ آن نه قول و فعلت لعنت یا ملاهی

ملک الشعرا مولانا بدر الدین الجاجرمی

رحمة الله علیه و نور الله قبره

ای صدر ایوان رسل وای شمع جمع انبیا / خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو / اجرام گردون دار تو وای آفرینش را بها
هم صدر و بدر عالمی هم تاج و فخر آدمی / هم انبیا را خاتمی هم مجتبا هم مصطفا
احکام تو حبل المتین حاجت تو روح الامین / ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا
روی تو ماه انور ست رای تو شمع خاور ست / خلق تو عنبر گستر ست دست تو دریای عطا
جنت سرای بار تو رضوان کمانست از تو / ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را صفا
تو گوهری عالم صدف تو جوهری کرده شرف / بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو / واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی
انجم ترا خیل و سپه چرخ کهنه تو مه / طاق حریم بارگه عرش مجید متکا

تخت فلک را تخت تو مهر و مه علم جوزا کمر / فتحت قرین رایت ظفر دستت قلم وسعت قضا
ای تاج بخش سروران وای غیاث بیغمران / هستی تو ای صاحب قران در دین و دنیا پادشا
بر تو ز اوج اخترت بهتر ز ماه و مشتری / بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا
مه کرد ز حکمت سر کشد مالک سر و سجده کند / والنور کی حرمت بر کشد از دود دهر خار عطا
هر دم هزاران آفرین بر جان انصار آفرین / بر حرو یاران آفرین بر ذات پاکت از خدا
مقصود لولاک ای بری بر جسته و جاه کرامتی / از عالم پاک الهی جانها شارت مرحبا
نور دل آدم توبی کام همه عالم توبی / بر خسته را مرهم توبی ای خسته دلها را دوا
ماه هست روی انورت جانها فدای منظرت / ای ذره خاک درت چشم خرد را توتیا
از شوق رویت جدهم کل پاره کرده پیرهن / با گیسوی مشکین ختن کردم زنده باشد خطا
ای آخر بوح کرم از روضه بیرون نه قدم / با از رخت چون صبحدم گردد همه عالم ضیا
دل خستگان را شاد کن یاران غم آزاد کن / از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا
از هجرت ای حق جرم ما درخواه از لطف خدا / چون مانده ام ای رهنما در شهر خود و بی جا
بشنو پناه ما توبی اقبال و جاه ما توبی / چون عذرخواه ما توبی در باب آخر کار ما
چون بدر جاجرمی بجان دارد گناهی گران / از حق بخواه ای کامران جرم و گناه آن گدا
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از آذرش / چون طبع مدحت گسترش در کار تو گوید ثنا
ای مصطفا وای محمد باز رهان از دست غم / وای معدن فضل و کرم بادا ز تو حاجت روا

الباب الثالث فی ذکر الحکمة والموعظة والنصیحة

سلطان الشعرا سوزنی السمرقندی رحمه الله

زمهر بدی که تو دیدی سیار خندانم / مرا ندانند از آن که کس که من دانم
باشکار بدم در دهان زنبور بزنم / خدای داند از آشکار و پنهانم
تن منست همی سلطان معصیت فرمای / مرا ز قیار غلام مطیع سلطانم

علام نیست بزمان خواجه رام جانکی — مرا این همه نیز چو پیر دانا مانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود — بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
مرا نماند روزی هوای دامن کبر — که ای گناه برآید سرا ز گریبانم
هوا ستدی دانه و من دانه چو هوا و به دام — اگر نه دانه نهم بدام در مانم
هوا نماند تا بر رسم ز عقل که من — کنم چنین چه کنم چنین کرا مانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو — هوا الهی بکنم حلقه جنبانم
هوا من برد لا ز معصیت کشت — ازانکه خواهم ما زار فسق و عصیانم
کنه من برد لا ز او عرضه کند — بدان سبب که خرید آرآب دندانم
بدی ورزشد و نیکی بها ستاند و من — بدین تجارت او شادمان و حیرانم
اگر بسنجم خود را بنیک و بد امروز — بران نهم که برآرم زحشره میزانم
هم به بله نیکی ز نیک بستدان کم — سله بدی اندر مه از سندانم
گنه بنیسان ارند بندگان عزیز — مزید گناه نبارم بود ز نسیانم
بشرح و تبیان حاجت نیاید مر بدی — ازانکه من بدی شرح شرح بتمانم
نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه — شانه چه کنی بر خاش تر خلالم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه — ازانکه بوده دیو سیاه دیوانم
زبس گناه که کردم گذا امروز املا — تجالنا که بیزد کریم بر خوانم
زبان بریزد ران روز دوستر دارم — که مرجه کرده بوم بر زبان بگردانم
کسی بود که مرا و را ازین عطا بخشت — و یا منم که بدین سیرت و بدین سانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون خود نگرم نیک بد مسلمانم
بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی — بدانکه اد چه بدم نیک بر پشیمانم
رسول گفت مسلمانی از گنه توبه ست — بدین حدیث کرانست تا بحث من آنم
فلان و بهمان کو بیک توبه یافته اند — چه مانعست مرا من فلان و بهمانم
بدین سخن که گنه کردم و تو نا شنیم — جواب توبه نشد سته توبه بتوانم

براست توبه سوار شوم مبارز وار — بشست رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه درآیم بحرمت علما — برانکه ایزد لوح جان دوستدارانیانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا یا رب — ز بی مکن ز مسلمانی اربری جانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله — که چون عمیر مران قول بر زبان رانم

ایضاً

چو شست کشت کمان قامت چو تیر مرا — چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا
چو تیر کمان زکمان ازکنار شست جهد — برید عمر و کمان گشت شست تیر مرا
ز شست زلف کمان ابروان تیر قدان — نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا
چو تیر محتشم قم ز آفتاب پا بیزی — فتاد کار چو با آفتاب و تیر مرا
چنان نبود دو چشم رسید نقصانی — که جز بها نماید مه منیر مرا
چرای چشم مرا لاله وز دیر بکیست — چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا
بمحشر و هزل جوانی بپیری آوردم — که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی برون نبرآمد شمار طاعت من — برآمد از گنهان مبلغ خطیر مرا
بفسق و عصیان اندر تف سعیر شدم — که در نشد ز ندامت جز زمهریر مرا
دم از ندامت اگر همچو زمهریر کنم — ز زمهریر خلاص ایزد از سعیر مرا
بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب — که بر کبیر خطر بود و بر صغیر مرا
بهر صغیره عدای کبیره را اهلم — اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا
ز نامه دود بپیوند شر و خیر نویس — کی بکنفس شود زار و زین گزیر مرا
دبیر خیر ز من فارغ و نشسته شده — ز نامه شر از ذکر دبیر مرا
نیاید از من خیری و در دلم همه آن — که حق بد برد خبر خبیر مرا
بیک نژد مرسد یرد اگر بود یکدم — زبان و سینه چو گوی و حق بدیر مرا
بهر گناه مشارالیه خلق شدم — ازانکه وسوسه دیو بد مشیر مرا

چو مصر جامع از عربدی و می تو سر   ز آنکه سوی جهنم بود مسیر مرا
باب فسق و خطا و فساد و جرم و زلل   بیا و بر خداوند نظیر مرا
ورا از آنکه بکویم نظیر و مثنا سر   زهور این ترجا برود محیر مرا
ز دست شیطان در یا مدام معصیتم   جز او که باشد از بر دام دستگیر مرا
ز رفتن در سلطان بکنج کردن زر   نگاه دارد سلطان روز نفیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل   دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا
در آورش خود چون تکه کنم که بر   سرشته شد ز بذی مایه خمیر مرا
تو ر عفو تو کرم امدای خدای درو   بدست توبه شود دیده بکل فطیر مرا
کمان من تو هست انکه عاقبت نکنی   نماز قلیل سوال و نه از کثیر مرا
تغیر و قطمیر از من گناه اگر دیدی   مکن سوال ز قطمیر و از نقیر مرا
اگر بطا سرد رظلم ز جبر و روز لل   ز نور دین تو شعله ست در ضمیر مرا
من از سر شمع ضمیر من نمرد   که چشم دین بود از نور او قریر مرا
بیاز نکی من صبح کو نه بن بکرفت   بدین بزرگ بکوبند سر چو سیر مرا
وقت مرگ چو باد بود کارزار کنم   تو باش تا نبرد دیو دین بصیر مرا
دم از بد مرج و برارم بتغیر سینه باب   مران بسوی لب دوزخ قعیر مرا
بمن وزیست تسلیم قبض جان ملکی   که از سلامت ایمان بود ضمیر مرا
بزیر خاک ملقن بو باشد وقت سوال   کی تا صواب رود پاسخ نکیر مرا
رسول گفت امیر حق بود ثنا عمر   بدین قصیده توان خواندن امیر مرا
بود از تیغ زبان مرا چنان جاری   نگاه نظم بدانند گر از حریر مرا
چو سوزنی لغت آمدی چو نار سقر   برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا
زمین بجد شعر و سحر درود رسان   بحشر با شیر انگه رود با [illegible] مرا

ایضا له

تا کی ز کردش فلک آبگینه رنگ   در آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما   علت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنجیم و با پلنگ اجل کارزار ماست   آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ
کبر پلنگ در سر ما و خبر نه ز آنک   گر کبر پای مال شود سیکر پلنگ
یکباره شوخ دیده و نه شرم کشته ایم   خود نام کرده خود را قلاش و شوخ و شنگ
بر جز نیست در دل ما جای کبر و جز   جایی که نارسان چو شغال هم برو ننگ
اقرار کرده بر کنه خود بسر و جهر   نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ
در پله ترازوی اعمال عمر ماست   طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
با انکه جنگ باید بر رفته امر صلح   با انکه صلح باید آشفته ایم جنگ
پیران جنگ مست و جوانان جنگ زلف   در جنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
جنگ اجل گرفته گریبان عمر ما   ما خوش گرفته دامن آن دام ملک جنگ
آیینه خدای شناسی دلست و بس   ز آیینه خدای شناسی زدوده زنگ
ما باده جو زنگ و آیینه رخشنده   وایینه زنگ یافته از باده چو زنگ
روح جان ما را در فسق و در فجور   زنگی گرفته باز و سر و بی سپرده زنگ
ما از شمار آدمیانیم سنگدل   از معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ
او نکه دوزخیم و بسر خیر معصیت   دوزخ نهنگ و ما بکنه لقمه نهنگ
ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات نه   وز بیم آن نهنگ نه هوش ست ما را نه هنگ
دنیا قمارخانه دیو ست و اندر و   ما مسکیا از ز واجل نفس بی منگ
در کام ما حلاوت شهد و شهادت   در مهر بسته اند بدین روی باد رنگ
در عمر خویش در تو بیاورده ام شکی   ای نه شر بک شهد شهادت مکن شرنگ
در ملک تو بنده نگردند بندگی   نمرود بسته جوره دوز عون بسی لنگ
باشد کانت کوش خدایی همی زدند   و اکامی نکه گوش خدایست با سنگ
نمرود بر گذشت بپرواز کرکسان   تا بجای کی بپرش از آن برد کرکس و کلنگ

وان تیر چرخ خود را انداخت بر هوا — تا کمان چرخ پر کرکس و خدنگ
پیکان آن خدنگ خون ریز داده بود — شد شاد و رسته شد ز غریو و غم و زنگ
شد میر و ذلیل چو در نیل غرقه شد — خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنگ
فرعون شور و رخش کژ تا زار عربده — علان برعشه و شبوی و باد رنگ
با این دو کنده مغز بود خر انگی — گر دست دیو خورده بود تو کنار و ننگ
ای پور زن و راست فصاحت سوار شو — بستان ز دست دیو فریبنده با الهنگ
بیت المقدس است دل تو نور دین — هان تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ
ابن یامین تا در آخر زمکر دیو — تا دیو دین تو نستاند شبا هلنگ
هفتاد ساله کتی توحید و زهد کوی — کم خای ژاژ و بیش مکو چون خراعنگ
با دیو مباش که بی یاد کرد کار — نزدیک اهل عقل چو مرد چرخ استرنگ
در راه دین چو بشد درست و درست کو — معروف در بحر یک و سالوس و دیو و رنگ

ملک الحکماء الافاضل امیر ناصر خسرو

فرماید رحمة الله علیه فی التحذیر عن الشهوات

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن محزون کنی — دست پیش ار زان پر خون همی پر خون کنی
دل خانه آرزو کن و زهر آرزوی — زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
تخم زبون حشی توئم در زمان بیرون شود — گر تو تخم آرزو را از شکم بیرون کنی
گر دانا کرد و کردن مولا را بر مردار — گر همی خواهی که جان خویش بی گردون کنی
گر شرف باید ز دامن طاعت بر گردون شود — لیکن اندر چاه ماندون گر او را دون کنی
خویش را چون بره داد و عدل او در بروی — گرچه از بیرون نه بر کاه او بیرون کنی
گر همی دانی که جاهست این کلاه منوان ترا — چون همه گوشت [illegible] مسنون کنی
جان بجا بر خرد باید شد گرچند — تیره ماند گر سرا و را حجله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ بهشت خانه — بر فرازی و انگهی آنرا ز برم پر خون کنی

از کلاه و منگل سازی خشت او را آورده کار — در ز عود و فرش او دیو آن بوقلمون کنی
من کرده‌ام کس مراد آمد حاصل مر ترا — ور بخواهی صد جمیع و نیز ازین افزون کنی
که ماند با تو این خانه من آخرام کی تو — تا همه را انکی این کار را کاکون کنی
ور بخواهد ماند با تو باغ و خانه خوش خبر — خویشتن را رنجه چون داری و جیحون کنی
گر کنی کو بدت بس نیکو جوانی شاد باش — شادمان گردی و رخ هم رنگ آذرگون کنی
چون که بد دیو زین بس در در مانده زمین — گر همی کار ای عزیز تنها برون قانون کنی
زیرکی و شادی اندر علم دین است ای پسر — خویشتن را که نه مستی مست محزون چون کنی
گر بناء ایشان علم اندر بکری خانه — روز خویش امروز دوره اوج و جیحون کنی
دین از تو زر دروی و تنه نوا خشید همی — تا بطلون نمی همی تو ردی خود گلگون کنی
گر تو خود مجنونی از بی دانشی بر خویشتن — چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
زن همی خواهی که باشی می خوری مجرمان — سر ز عناب گلی ابرو و گاه افزون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش — از عقار و کدو طبلی پر از جیحون کنی
خون بخوری سرود مطرب و آواز رود — در نوای دامنش پر لولوی مکنون کنی
ور ببرد و همی زکات داد باید بکردم — طبع را از ناخوشی چون ناررو ماز رون کنی
کاوین شادی خدی مر خود را ناکان — کانات اند حیرم خویش محزون کنی
آن کنی از دهنی کز شرم آن گر بودی — وقت هشیاری از اندوه روی چون طاعون کنی
درد باد این بر جا مانده ترا بر سم همی — درد نادانیت را چون نعل افیون کنی
خانه کردستی اندر دل ز جهل و به زنان — آن همی خواهی که در دی عشق را ناکون کنی
خانه خویش تو سر بر گنبد گردون کشد — گر تو خانه همی را بر زمین هامون کنی
دل خزینه تست کاندر وار بهر دین — بار و بوم را ز علم سازی و ز خرد پر چون کنی
خوشتر و ما را اندر خزینه خویش معکن خوش خبر — گر نداری درد کو مرد کاندرو محزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوی کوی و علم چون — تا بماندی دور کاری خویش قارون کنی
روز تو مر کر با یمان و سجد و سمور کی شود — چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی

بلبله بادی زنادانی ولیکن زین سخن
گر بدانش رنج بینی [illegible] زیتون کنی
تخت تو گرچه زنادانی و بی ما هست
چون بیاموزی بانجاه سما مقرون کنی
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل بدین [illegible] کنی
چون کتابها ردیف ز ارسطو مثنوی
چون زنان بر گشاییها افلاطون کنی
ور ز نور آفتاب بهره کرده خاطرت
بیشتر [illegible] خاطر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند آن از این سر کاروان حکمت آن
چون فواره گوهران رود زی جیحون کنی
نخ جدید حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجت تو او را [illegible] دون کنی

ابتداء القصیده لبیان ظلمة و بعد الخواص من الدنیا

شبی تاری چو ساحل دهان پر قیر دریای
فلک چون [illegible] برکشیده صحرایی
شب بوده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی مرده [illegible] در ماندن سودایی
زمانه [illegible] قطران شسته و زر و زیور آسوده
که گفتی باز بیند کس [illegible] مرد و دوایی
نه [illegible] سودایی [illegible] هیچ کم شد
نه پیدا صبح صحرایی [illegible] صحرایی
نه نور از چشمها [illegible] صورتها
نه سوی صبح کوتی [illegible] ره دانی آوایی
پدید کرده جهان [illegible] دانا عشق
فرو مانده [illegible] اندرون گردون چو شیدایی
برآسوده ز جنبشها و قال و قیل [illegible]
که گفتی نیست در عالم [illegible] گویایی
نه پیدا از صعب [illegible]
نه چشم باز من خفته نه جان خسته دو تایی
مرا چون چشم دل [illegible] چشم [illegible]
چو اندر لشکری [illegible] یکی بیدار بینایی
کواکب را همی دیدم [illegible] چشم سر چو بیداران
چشم دل همی دیدم یکی بیدار دانایی
ندیدم تا بدیدم [illegible] چرخ پر کواکب را
[illegible] در این عالم یکی [illegible]
اگر ستار [illegible] ندیدستی [illegible]
ستاره زیر ابر اندر [illegible]
چو خوشه [illegible] رود [illegible]
بر و کوهسار آراسته جوزا چو دیبایی
نهاد چشم سرخ [illegible]
جو آن کشته معادی [illegible] معادایی

چو دریا [illegible] یوسف [illegible]
دردوزنده [illegible] زرد و حیران چون زلیخایی
کشیده [illegible] همی چرخ [illegible]
[illegible] ثریا چون چلیپایی
مر او را مانده چشم و گوش [illegible]
چشم از صبح [illegible]
که عقل [illegible] دانش [illegible]
که در عالم نباشد [illegible] صبح [illegible]
چو زاغ شب [illegible]
برآمد صبح رخشنده [illegible] یاقوت عنقایی
گریزان [illegible] ز خیل صبح رخشنده
جان چون [illegible]
محمل [illegible] چون پوشیده رویانی
که ما در [illegible] روی بکشاید [illegible]
همه هموار [illegible]
[illegible] هوا اجزایی
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] نگیری [illegible]
ز بالا [illegible] عالم
ازیرا گر [illegible] صبح بالایی
یکی دریاست این عالم پر از لولو [illegible]
اگر [illegible] لولو [illegible] دریایی
زمانه [illegible] دریا [illegible]
[illegible] بینایی
[illegible] آمد
[illegible] صعب [illegible]
[illegible] چون گردد
[illegible] معمایی
همی بینی چشم دل [illegible]
[illegible] یکتایی
[illegible]
و جعفر را [illegible] صالح را [illegible]
[illegible] دینار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible]

تهی تر دانش از دانش از آن کز مغز پر راحه
کمینه بر همی بینش چون قسطای لوقایی
حصاری بی دو خرسندی ندیدم خویش را این
حصاری چون همین نگرفتی این سراچه گدایی
بجز پاکی نیم خواری برخ جانا دانان
[illegible]
شکیبا گردد آنکس کو ز هر طامع طمع دارد
ازو کارش فتادست با معنی شکیبایی
بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا باید
ازان هر کم که بدار خلوع الم نیست همتایی
خداوندی که بر خاک دست شسته بفشاند
ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریایی
نه بی نور لقای او خور مسعود را بختی
نه با بهای فلک و فلک را هیچ بهایی
محلی داد و علمی مر او جز حکمتش مرمت
نه دانا هست دانایی نه والا هست والایی
مرا از دنیا مواسا بس همی باید برابر اندر
که از دنیا و دین کس را جز او نبود مواسایی
بسیار آنکه ملک دنیا رو با قدرت توانا را
گر و باید توانایی بهر عالم توانایی
[illegible]
که هر کز نامد و ناید حسین اندر دو مر دنیای
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظش دیبا دست و هر معنیش خرمایی

ایضاً له

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم
جسته از محنت و بلای حجاز
رسته از دوزخ و عذاب الیم
یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال
پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن برنج و به بیم
تا ز تو بازمانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج
چون تو کس نیست اندرین اقلیم
بازگو تا چگونه کردی حج
حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی
هرچه مادون کردگار قدیم
گفت نه گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نه گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش
بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نه گفتمش چو می‌رفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی
وز غم فرقت و عذاب جحیم
گفت نه گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسر
همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نه گفتمش چو می‌گشتی
مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نه گفتمش چو می‌کشتی
گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی
قصد قربان نفس شوم لئیم
گفت نه گفتمش بوقت طواف
که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان
یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نه گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر طواف خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نه گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا بگور مر خود را
همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده بسیم

١٩

اگر دولت همی باید ز دنیا دار دل یکسل / که حرص مال تو هر ساعتی [illegible] آوا
چنین گوید که مرد آن باید از دو بحر بدم / گرت دنیا همی باید بره درویش دنیا
ور از امش همی بری تو مالی چون سوی [illegible] / که اینجا صورتش مالیست و آنجا شکل اژدرها
ببین بازی که بر سلطان [illegible] / چه بازیها ورا ارزد همی [illegible] سیما
ترا هردم همی گوید که [illegible] / تو خود بی سر شوی [illegible] کی تا
دلش [illegible] / ز دوزخ دار [illegible] اول [illegible]
بر اکنون [illegible] / که سوی کل [illegible] باشد [illegible]
کامروز [illegible] / دگر نه [illegible] فردا
تو از حاکی [illegible] / که تا گردی چو جان [illegible] و الا
که تا بر [illegible] / بلای دیو [illegible] کرد [illegible]
زیاد [illegible] / مسلمانی ز سلمان جو [illegible] درد دین زبو دردا
ز بهر [illegible] / ز بهر زاد آنجا رست آنجا زادن حوا
مکو [illegible] عاقل را برای امر [illegible] / مده محروم جاهل را برای طمع او خرما
چو علمی هست خدمت کن [illegible] / کرونه چنین احرام و مکی جنبه در بطحا
نه صوت [illegible] / نه حرف [illegible] درزیرا
تو [illegible] / تو از وی [illegible] زنده [illegible]
بر دچون تو [illegible] دانایی چه نادانی / بدست [illegible]
تو امین [illegible] / خوش آوازت همی دارد صدای [illegible]
ولیکن آنکه [illegible] استادی [illegible] / که باد [illegible] درین صحرا
تو چون [illegible] / ز روز [illegible] و بر [illegible]
چو علم آموختی [illegible] / چو دزدی با چراغ آید [illegible]
صاحب [illegible] / که [illegible] اعمی [illegible]
قدم [illegible] راه [illegible] / نباشد تا ابد [illegible]

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / این چنین کن که کردمت تعلیم

سلطان المحققین خواجه سنائی

فرماید قدس الله روحه العزیز

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا / قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان / به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
بود از خواری اندر ره که خالی باید از جنت / بود از عاجزی واهی که عذرا ماند از عذرا
سخن کز راه دین گویی چه سریانی چه عبرانی / مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی / همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نه هیچار و خطا کی در بن ره چون برانشی / گرت [illegible] در راه شهادت لا
چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت / پس از نور الوهیت به الله آی از الا
ز راه جان توان آمد به صحرای خدادانی / [illegible] مرد مرکز را کرده بر اسما
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد / که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی / که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بی مهری که چون جان شد اسکندر / چه بازی عشق با یاری که چون ملک شد دارا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی یابی / تو همچون کیمیا گردی [illegible]
درون جهه صفرا همه گر سنگ سلطانی / گرت سودای دین باشد قدم در نه ازین صفرا
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی / قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
تو در کشتی فکن خود را مباش از هیچ [illegible] / که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
گر از سودای آن باشد که سودا برون آید / [illegible] یافت از رحمن سودا

ز بهر والی او راست این ارواح متوفی / ز بهر حال آن راست این ارواح متوفا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چو مینو / تو پنداری که بیهوده است این ایوان چون مینا

اگر نه از بهر عشقی در اندر بندی گردون / اگر نه بهر دینی کمر بگشادی جوزا

چو بر جان آرامی کن بعلم دین که زشت آید / درو در شاه من عریان و روح برده دیبا

رها کن جامه نو کن ز دیوان جهان ورنه / چو مرگ آن جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

نیارد طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان / نیاید نور را دیده چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا ایزد همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بگذاری حرام از حرمت یزدان / ز بهر بیماری حلال از گفته ترسا

اگر رحمت همی جویی ز صحرای قناعت شو / که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادی وا

ور از تهمت همی ترسی ز نا اهلان بترحیب / کی از دام زنان گیرات مرا از ریشه شد عنقا

مرا باری بحمد الله ز راه رافت و رحمت / نبوی خط و حدت مدد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت / همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یاری کستانیم با سائی چه بود در حکمت / چنان کاندر دوی بشنل آید دوان بو علی سینا

مگر دانم در بر کیی ریش از کی و کم عقلی / جو رای عاشقان گردان چو طبع بی دلان شیدا

زبان مختصر عقلان بیند اندر جهان برمن / که تا جو خویش نخواند مرا جریر و مسند و رعنا

ز راه راه و حجت چو جان پاک معصومان / مرا از رحمت تنها مکن پیش از اجل تنها

مگردان عمر چون گل که در طفلی شود کشته / مگردان جرم من چون ... که در پیری شود برنا

ز جرم لیس عنی چون دم مکلار مرا در منزل / بیا یاری دو باد کرم دان سر دو استغفا

بهر چه از اولیا کمند از فنی و وقنی / بهر چه از انبیا کمند امنا و صدقنا

ایضا

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی / یکی زین چاه ظلمانی برون آی تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی / جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

نه بر اوج هوای او عقاب دل شکر یابی / نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد گیری / گهی اشکال حسی را ازان عالم بیان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی / وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

درو گر جامه پوشی ز عدلش آستین یابی / درو گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

سگ از جور توانی بود سوی آن جهان جز تو / ز ترکش جعبه ارکان همی چون دما کران بینی

وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از غربت / ز دار الملک ربانی حشمها روان بینی

دریغ ای کرم روی باش تا از روی نادانی / نگر بند شبانه گر کراه گران بینی

که گر صد قرن سازی بینی بوسی سوی آن بالا / چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

که از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی / چو کیوان هر زمانی خود را هفتم آسمان بینی

ز حرص و شهوت و کینه برنا ناید سر جرح را / اگر دیوی ملک باشی وگر گرگی شبان بینی

ور امروز اندرین منزل ترا جای زیان باشد / زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف بیمایی یکی یک چند کوته کن / چو از خاطر سخن گویی همه با طبع زبان بینی

که او با طبع رانا و در تاریکی ز دل الا این / همه در امر الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مر این مهمان علوی را که اصل ... ز باد دروت / گر این کشد بود نیز مرا او را میزبان بینی

خلقها قوی برگی ... عرش را / که تا این دامگاه او را بساط آشیان بینی

نظر کاه الهی را یکی بستان کن از عشقش / که در وی رنگ و بوی گل چون دبستان بینی

چو روح در دین کرده ز فیض فضل حق در ا / هنر را در دایکی در وی ز عصمت پاسبان بینی

رخ تیغ از جسمی اگر در جو دره یابی / ز دود روح دانه از آتش اگر در روی جهان بینی

بهانه بر قضا جویی جز دانی عبر حدت کن / چو گردی جرم نکرتا ... توان بینی

تو یک ساعت چو زیدون عیدان آیی تا از ایشان / بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

خلیل از بنی چو تو با غوای در آتش / که تا هر شعله زاتش در جنان و نخلان بینی

عطا از خلق چون بینی ما او را مال ده کو بی / بسوی عیسی جون و بسی کاوراغیب دان بینی

ز حشر رحم عیب آید نکاریا در کنی را / که بینی از احکام دانی و خبر آری اخر اثبتی

ز بردار جان نه از ارکان که گونه دیدی کنابد
که خطی که خود خرد تو آن را از ایمان بینی

هر جان از دین تهی کردی تن از علم می کن
کی شایی که آن عمر کی بار کتوان بینی

اگر صد بار در روزی چه سرد راه در گردی
هم از گران بکی باشی چو خود را در میان بینی

امیر بار ای بیهی تهی زیاران جهان کرد
بکار اینجا امیر باشی بکار آنجا امان بینی

هوا را دست بگشاده خرد را پای بربسته
گر آن را از درد آن آری مرا بر پا کاروان بینی

تو خود کی مرد آن باشی که دل پیش هوا بالی
تو خود کی در دل داری که خود را جهان بینی

کلید دوزخ آنان حال رسیدن حرص
که گر آری چو روی چنین شکل تمان بینی

سه حد از زر یا لودی و می لا نجر سود اینجا
کی آنجا می کردی که سنگ امتحان بینی

نقاب فرقت حسن چو از پیش تو بردارند
اگر گردی سعید روزی که مومن جان بینی

بهشت و دوزخ دیدنت در باطن گر تا تو
سفرها در جگر پاییز خنا نهاد در جان بینی

امامت گر نکو خلق و حرص و کبر برو زیابد
بدو روح دامن از معنی کرد گلستان بینی

و گرچه طیلسان دارد مشو غره کی از آنجا
بکی طوق سیاه آتش و آن می طیلسان بینی

بکی از جسم دل سنگ بدارد ندا خاموشان
که تا با هو کی بار اتما او ساز جسمان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ قیر ببایی
رخ کلرنگ شاهان را چو برگ زعفران بینی

به چشم عاقبت بنگر بدو بر دنیا کی این آنجا
نه کبر او را بار و جان باشد نه کبر ایمان و مان بینی

نمایی ایوان علو تا جمال و زیب فردایی
نه این میدان سغلی را مجال این جهان بینی

بدین رو زرد دنیا چو عقلان شوعه
که این رو بهاری نیست کش مهرگان بینی

که گرعشق به فرس انجد گرما بیجاه افی
وگر چیزی تهی کردی وگر باشی چو آن بینی

کجی اعضای احوال دوران زمین پایی
کهی احوال دوران زمان بینی

چه داری تا بسوی پاد شاه دار و اقبالی
که تا بوسم زد جوده به اولماند به آن بینی

سرای البی سلان دیدی ورفعت مو تو از گرد
بهر آنها کار اندر پس البار اسلان بینی

چه باید سنگدل بودن کر بیکرمش رعنا را
همی یاد خواوندی کجور جز باد بان بینی

که تا بکجدار یها کرستانی بازبینی تو
زحل را یاد الحق گال و شی استخوان بینی

پس ای مرد در میدان بهر سخن مانند نکو زیرا
کی آید مرد ستان آن بیت کی پیک از دلستان بینی

بسان علت است ای ولی سحر است ای ساقی آن
که تا جوز آلوده تا لی نقای حلوادان بینی

و گر عیبت کند جاهل به حکمت کوی این مشنو
کی آن بهتر که کار ره با مرد جوان بینی

حکیمی کی زید سی بلا بسند عمر بود
که دایم بر گرد دو بنوا و بال اندر گمان بینی

ملک الشعرا جمال الدین محمد عبد الرزاق الاصفهانی فرماید برداله مقطعه

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصه‌ای نادلگشای و بقعه‌ای نادلپذیر
قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عقل در وی ناامید
کام در وی ناروا و صحت در وی ناپایدار

سرو در وی طوق صلاح و دل در وی نطع بلا
گل در او اصل زکام و می در او تخم خمار

ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف
خاک را عیب زلازل چرخ را ریب دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

باز را با آن هنرها دیرها بر دو حنه
کرکس خس طبع را این از سقم دیده چهار

شیر را از مور صد زحمت این انصاف جهان
پیل را از پشه صد رنج این عدل روزگار

شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول
باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار

از پی قصد من و تو موش هم دست پلنگ
وز پی قتل من و تو جو و آهن گشته یار

چند حق با برادر ای برادر تند مشو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مکن
هم دل موری نه‌ای پیشانی شیران مخار

بوده‌ای یک قطره آب و مر شوی یک مشت خاک
در میانه چیستی این شور و چندین کار و بار

تو همی خویشتن [illegible] لیک باش
تا شود در پیش رویت دست مرگ آینه‌دار

از درون تیره و بیرون سرخ رو لیکن شود / بوتهٔ دوزخ همی بیرون آرد از عیار
دست دست تست تا الحق همی زر اخواهد بکر / جوزپای دارست از دم کل انکه پای دار
لطمهٔ از شیر مرگ و زین پلنگان پلنگ جهان / قطرهٔ از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو می گوید منعمی هر روزی دریغا خوردی / ور تو می گوید مر سالی دریغا ظلم یار
روبها کشتی و العیاذ و دلها بوطس / اکثر جا دو الحارث [illegible] نهاد و انفار
ظلم صورت می خرد در قیامت [illegible] / [illegible] نیامت [illegible] شکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر / در مساجد اخم خورد و در مدارس کرده دار
دین خورای تو ضعیف و ظلم خورد دست قوی / امن خورنا سخیره عدل [illegible] چار
وه کی سیاه عهد خوری کند [illegible] / وه کی جلاد اجل خور می زند بر بود دار
چندان کی تا در بدو روزه ملک از بهر بام / صد هزاران لعنت اندر باز ماند یادگار
که زمال طفل می زن لوتهای معتبر / که ز سیم بیوه می خر جامهای نامدار
تا کی از تو حشوهای [illegible] رساند لوح خاک / تا کی از تو لقمهای چرب با بر حلق نار
هم خود را کی خیل و ساحت تر [illegible] / هم کند دود دلی دست سیاهت تار و مار
روز سلمی باش [illegible] مردارها از خود خوری / همچو آنکی خود از خود خورد وقت اضطرار
دریغ نامی [illegible] / باش تا بود در قیامت [illegible] این شمار
تو همی دوزی ز ضعیفان [illegible] جامه بکش / تو همی [illegible] کی [illegible] الوان بار
شیخ تو بیمی چگونه داند از [illegible] / حرام مال [illegible] جوع [illegible]
وجه محصوری [illegible] مسجد است / ور مسلمانی [illegible] انکه [illegible] شرمسار
اطلس معلم [illegible] ریسمان بیوه زن / [illegible] عار
کرباسهای [illegible] / [illegible] بیمار
باش تا چون باز دارد صدمت یک نفخ صور / هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
روشنان چرخ را بینی و وکشته چراغ / [illegible] کوه را بینی [illegible] کرده مهار
نفسها اماره با لوامه اندر گفت و گوی / روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار

خوشتر دی صورت سنگ باز یابی کز زمان / گر زمین [illegible] بر کشد مرکان لباس مستعار
شد در از این [illegible] ای خواجه کوته باد کن / گر زمین [illegible] باشد در لباس احضار
ای خدا [illegible] دار امداد لطف و در کرم / تازه دار ارواح ما را همچو گل در نوبهار
جوش حنظلت ز سعت غفلت ما بر مکش / پردهٔ عفو [illegible] ما به بر مدار
زاج [illegible] خوردم و امجوی / زاج کرد مرد در کور و همچو کمم در کنار

سلطان الشعراء کمال الدین اسمعیل الاصفهانی [illegible] نور الله قبره

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست / این آرزو و آز دراز تو از کجاست
برهم چه بندی این همه فانی بدست حرص / [illegible] بدست کی بتوان [illegible] فاست
کاهی چو [illegible] همه جسم و کلاه / کاهی چو [illegible] همه دل [illegible] فناست
بر دوش [illegible] حرص همی [illegible] / در چشم تو ز جهل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکن است / کندم بدیر سنگ تو بران چو آسیاست
دیوار دیده تو ز باغ وجود [illegible] / آکنده در روی چو گلها [illegible] لقاست
سبز و خوش است ظاهر دنیا [illegible] / گر شهوت همی عقل تو در غطاست
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین / تا چون حریف بطر همه [illegible] کاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف / خاک [illegible] سر بر فرود کن و بنگر که کیمیاست
[illegible] مدار باکمت نام آدمی / گر آدمی [illegible] خاصیت جاست
در جمع مال عمر عزیزت همی کنی / زیرک نباشد آنکه [illegible] عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی / خود [illegible] دیگر تو غناست
دست از طلب بدار [illegible] / کاین راه کی [illegible] نواست
نه فقر صورتی که بود هم عنان عمر / بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه [illegible] / آن سینه کی [illegible] کلیساست

مشکوة نور خود تو کانون شهو تست — جام جم از خاست تو طرف خور ما ست
از جور می کنی و با خوی کج جری — ای خوی تو درشت [illegible] این جفا ست
ترک بدی مقدمهٔ فعل نکو است — کاول علاج واجب بیمار احتما ست
خود بی باطل اول لفظ نهاد دست — اول اعوذ و انگهی الحمد و والضحی ست
اول بنور دست وصل آنکه نماز کن — یعنی بدار دست زهیج آن نه باد ما ست
با علم آشنا شود و زاب بر سرای — کز [illegible] از علم آشنا ست
سازی میان معنی و زان و جان تست — آنگاه ترک کن از [illegible] لقا ست
هستان حجاب مستور از جسم ظاهرت — جون جشم عقل باز کنی صورتش هوا ست
محروم آن گرسنه کی بر خوان پادشاه — عمری [illegible] باشد وکویند ناشنا ست
تو معده از فضول [illegible] جنانک — دروی نه کنج لقمه و نه جای اشتها ست
خوبان معنوی بلطف آورند روی — کز روشنی جو آینه شو روی در صفا ست
داذی تو کدخدای خانه خصم خویش — از بهر این جهیده کار تو با نوا ست
مشکل تراکه خصم وکراهت زخانه اند — کاندر تو [illegible] فعل تو دوا ست
فردا جه سود دارد کلاف و دروغ تو — آنجا که بر تو دست نباشد کواه را ست
بر باد دیر [illegible] این عمر نازنین — کانرا جو فوت شده نه تلافی و نه قضا ست
هیج آن زعمر خود نتوانی حسب برد — کین دزدی جنین همه [illegible] روا ست
با روزگار عهد تو بستی نه روزگار — بس این عزیز [illegible] ایام بی وفا ست
نان تو دیر [illegible] خلق کشتست — از تو نماز فوت شود [illegible] قضا ست
بود درجه طبیعت و ابرد بفضل خویش — [illegible] منها ست
تا دست اندران زند و بر زبر شوی — تو بشت پای می زنی از جهل را خطا ست
جون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود — وقت جنان [illegible] ادا ست
زین ناشکر [illegible] دعا دفت — خود را جو با شکوه کنی راه اولیا ست
دلهای مرده زنده نگردد بران سخن — کو جان صدق و قالب الفاظ [illegible] ست

آواز کز دهان بدر آید درای را — کز منبع حرمت سزاوار آن دعا ست
هیج از زبان رود نرسد بس بکوش — در دل [illegible] کار جاریها ست
هیج آمدت بگوش زبان تو بار گفت — در گنبد دماغ تو آشوب آن صدا ست
[illegible] کار کرد از بس کجا حمد — [illegible] نمود [illegible] بلا ست
زان همچو نای خوی واکفت کرده — کاندر دلت [illegible] هوا ست
هر کو ز صدق [illegible] از یک نفس بود — جون صبح روشنی [illegible] وفا ست
محراب زان نفس [illegible] — باری [illegible] کجا ست
آن مه مبارکی [illegible] نماز تست — کز موضع نماز سوا [illegible] ست
رخ بر [illegible] در راحت یکی [illegible] برسد — انگه [illegible] دل و خاطر تو جا ست
[illegible] کنی — جون [illegible] اول جرا ست
کز [illegible] خون تاک — ورجاهی [illegible] جا ست
ظلمت [illegible] غرور بود [illegible] لعنت — عصیان [illegible] احیا ست
تا با وجود [illegible] کمتری — جون در فنا سلوک [illegible] بقا ست
کلبوک خاره [illegible] رضای حق — آتش کل شکفته [illegible] رضا ست
بر هر جه [illegible] می کند — عصیان [illegible] نام [illegible] ست
در وادی [illegible] از فرو نهی — روشن شود [illegible] ست
تو در [illegible] دعا کنی — آری جراغ [illegible] جراغ دها ست
ابر دعای [illegible] بر درش — دست اجابتش [illegible] کرم عطا ست
کز باور مداری مصداق این سخن — [illegible] داعی ادا ست
روزی [illegible] کش — کان [illegible] در درادها ست
با شمع [illegible] صبر کرد — یا قوت و لعل [illegible] جون بها ست
[illegible] کنم — کاندر [illegible] منا ست
جون [illegible] سکون تو — در جنس [illegible] جمله جون هبا ست

وصف قمر که باید کردن و شکست — از خوان معرفتش چو حبی واله خواست
احوال او به وجه حسب فهم آدمیست — معراج او ورای سلالم فکرهاست
هستی کائنات وجودش طفیل اوست — از راه صورتست [illegible] نقدم زمانه راست
آری وجود نقطه جود از محیط دایره است — گر ده محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش به طریق مثال هست — ماه شب چهارده رخ او استواست
خورشید صبح آخنه بکر معنی داد درش — گردون کاسه گردان در کوی او گداست
واجبان پدید و جهان اندر و نهان — مانند [illegible] خطی که وجود در نقطه جماست
آری که خلق و خلق و شمائل [illegible] بود — او را چه حسن [illegible] رحمن [illegible] ثناست
سرنامه صحیفه ماحوی علتست — شین شفا عینش زمره علی شفاست
در خانه حقایق [illegible] زد در ای — وان در در مدینه علم [illegible] مرتضاست
یاران [illegible] او و ازو [illegible] ممان — خود چون کند [illegible] وانکه [illegible] حواست
چون یا داخل بیت رود بر زبان من — گر [illegible] نکند [illegible] خطاست
یارب امید عفو و ما را دلیر کرد — [illegible] آن [illegible] اعکس اقتضاست
ما [illegible] عنان [illegible] و عاجزیم — تو عفو کن [illegible] این [illegible] ماجراست

ایضاً له فی الموعظة

کار آنست که دل را کی سامان کردد — کار دریا [illegible] پیمان کردد
عشق بازی و هوس [illegible] دار کجون — وقت آنست که دل را سر ایمان گردد
دل که اسر کرد رخ خوبان کرد ناچار — که [illegible] چون زلف پریشان گردد
هر به دل [illegible] هوا [illegible] — فتنه انگیز [illegible] از غمزه جانان گردد
چون خط خوبان [illegible] روی [illegible] — همه [illegible] روی [illegible] گردد
[illegible] دار [illegible] — تا دلت منظر رحمت یزدان گردد
محیط نور الهی [illegible] — [illegible] سلطان گردد

[illegible] آسمان و تحمند اختران — تو هر که این همه آسایش براست
خورشید [illegible] چشم و چراغ وجود اوست — بهر مصالح تو بشب روز در عناست
سقای کوی [illegible] — ابر [illegible] که [illegible] غرقه سحاست
در [illegible] باد [illegible] — در [illegible] جان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا برد — آتش که از [illegible] سرمایه باست
خاک زمین [illegible] بر شاخ می دود — [illegible] میوه کز هواست
کوه بلند پایه نگهبان [illegible] — در دامن [illegible] ازان پای [illegible] رواست
فرزند [illegible] کز او را چون دل — [illegible] جاست
[illegible] غلام تست — تو خود بدان که این همه [illegible] ماجراست
آن دانه [illegible] صدف — دل [illegible]
[illegible] و مال تو — طبعت همی [illegible] همه اسباب خانه راست
[illegible] مشعله داری همی دود — عقلی که در [illegible] اقبال پادشاست
[illegible] جان پارسای تو — کیخسرو [illegible] لشکر که [illegible] عماست
از بهر خدمت حیوانات را همه — هم روی [illegible] شهادت [illegible]ست
تا [illegible] انواع نعمتست — تنبیه [illegible] از اقسام ابتلاست
تخویف کردن تو [illegible] — تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کونین [illegible] سرای او — این منصب [illegible] تو داری [illegible]ست
تا [illegible] اعراض تو — کار تو [illegible] جدا [illegible]ست
با [illegible] حکمت [illegible] کار — [illegible] مبتداست
[illegible] — [illegible] مصطفاست
[illegible] توحید [illegible] — زیرا که [illegible] حاجت درگاه کبریاست
هم انبیا [illegible] — هم [illegible]ست
[illegible] سکه دینار معرفت — آنرا که نور [illegible] عماست

عقل را بندهٔ شهوت مکن ار دانه رواست — که فلک همه کش مطیع سلطان گردد
خویشتن را همه در عشق گذار از سر سور — تا ببینی که چو شمع همه رخشان گردد
بت شکن همچو براهیم شوا می خواهی — که ترا آتش چو دیده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر تخت صبا بنشین — گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
اهل دنیا اهل رها کن چو ره فقر روی — تا ز فتوح دل تو موسی عمران گردد
مار دنیا که برو تکیه بر دستی چو عصا — آن ز دست … ثعبان گردد
مرده کالبد تن ار زنده کنی همچو مسیح — گر بمعنی نفست … قران گردد
آدمی روح جسد … چون اعزا ید — مرحمه اندیشه دران … حیران گردد
گرد در روح نباد ور شده دون همت — ور بر افلاک … خواجه کیوان گردد
کی با صحو رحلت دل تو را ببرد — ز گدایی همه خود در دل تو … گردد
گر سرا ز حب صفا بر کنی از صدق چو صبح — حرم خود شد ترا کوی کریمان گردد
کام دل می طلبی بندهٔ ناکامی باش — تا تمامی درد ترا مایهٔ درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست — اندر آن نور دلت کش که نمان گردد
و گر آن نور تو از باد هوا کشته شود — دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان گردد
روشن از همتی چو دستی وفا چون شمع — تا هم از … چشمهٔ حیوان گردد
دل تو کند گردنده همه گرد آب — آسیاییست که … گردد
آن دمست اینکه همه حرص … یابد — ار کم کی تو که نرخ همه ارزان گردد
ملک دنیا آبست و تو ستان خدای — آن چه … ویران گردد
کار دنیا که بود دشوار کرمی و جود — که تو … آسان کنی آسان گردد
مرد ما از … عرض دکری — راست چون اره … دندان گردد
برکه … از شکم و حلو بهی — هر زمان صورت تو … پایان گردد
آری شعله … خواهی — که ترا عمر کم و سیم فراوان گردد
بارهٔ سیم شود حلقه فرح اسیر — بارهٔ دیگر از آن … سلیمان گردد

٢٥

خود کرمت که بس امیدی و تکاپوی دراز — کار از آن سان که دلت خواست بسامان گردد
… ابر عالم … تا مرحابت — که بیکبار … کار دگرسان گردد
صبح بری ز همه سوی سرت تیغ برد — انجم اشک تو وقتست که غلطان گردد
قطرهٔ آن کز مردم چشمت بچکد — قرة العین تو در روضهٔ رضوان گردد
دانهٔ اشک بر افشان که ترا در ره دوست — آن بود لولوء منثور که والان گردد
گر تو در کارگه صنع نظاره شوی — از عجایب … فکر تو خندان گردد
کوه هستی در حلقهٔ امرست مهر — که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
زانک بنیاد فلک دایره گردار افتاد — بای هر چیز … سرا آن گردد
آن نه هستی که بنای که بریزاند بحر — … اران سان گردد
باد چون در قیامت شد این دایره را — نقطهٔ امر الهی خط بطلان گردد
قطرهٔ ابر که گردد بعنایت مخصوص — مایه اندوز دل از احسان و انسان گردد
آب دانست کند بند شود … باد — باد را صحن … باران گردد
تخته بندی … از هنر و بای اشر — تا کش آمد که مطمورهٔ زندان گردد
که شبستان عروسی شود آن شیره — که تهی گاه براهیم گلستان گردد
قطرهٔ نطفه کی از صلب سحاب بچکد — در کف تربیتش لولو و مرجان گردد
پارهٔ خون که درافتد ز رگ کوه — از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد — از نسیم لطفش لالهٔ نعمان گردد
پارهٔ موم … شود — ریزهٔ خاک … گردد
بهاران … باغ گشاد — در دل … سکان گردد
آری آنک شود سوزن خاری … — سطح آب … گردد
آهنی که … تا شهر هوا — در … صفحهٔ سندان گردد
تند باد خطش چون در تعزیت زند — کوه در دست … گردان گردد
جان داود شود … نور روز — که زره کردن از آن آهن آسان گردد

ماه در عرصهٔ میدان جهان داری او
گاه چون گوی خورد گاه چو چوگان گردد

دست لطفش چو سزاوارهٔ تلطف زند
دیدهٔ موری خلوت گهٔ ارکان گردد

دایهٔ عصمتش ار آنکه دارد بکنار
سم هندو بر حلق نگهبان گردد

شحنهٔ صدمتش آنکه سیاست فرمود
رشتهٔ گردن جانش رگ شریان گردد

کام راعی بلبش شربت زناک دهد
هر که را طاعت او سابق احسان گردد

آدمی از ره صورت متساوی صفت اند
متفاوت همی از طاعت و عصیان گردد

خردم گفت که تیغ دو سه توحید بگوی
تا ترا تاج سر مطلع دیوان گردد

من که چون خویش کمر در بحر مخلوق
خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد

زهره دارم که بدین خاطر سودا انگیز
نطق من گرد سراپردهٔ سبحان گردد

مصطفی گفت که لا احصی و آنکه چو منی
از سر جهل ثنایش کرد چمن گردد

قوت ناطقه بهروس سفند چو کلیم
پیر تو نور مجلس چو نابان گردد

رحمان عظمت خاطر آلودهٔ من
بحر پراهه و سر مایهٔ شاهان گردد

این دل ... بر الحق که زعلیا که کاه
نام او تو نشر جان من نادان گردد

درو قامت و سد سعر بر باد کسی
و در اسر مجلس حکمت یونان گردد

فعل کارش که دارد گواه از سر صدق
تابع امر خدا و نه جهان بان گردد

جان او این منزل غولان سلامت نبرد
جز کسی کو سر تحقیق مسلمان گردد

جاودان رحیم آن باد رسول و اصحاب
و سر نامهٔ گفتارم عنوان گردد

بر دوام همه آن ... تو خدایا کی خبر
رستگاری سزاوارهٔ غفران گردد

ایضاً له فی النصیحة

زکار آخرت آنکه خبر تواند بود
که زنده بربل ... کر تواند بود

تا در روی خوش نباید این معنی
هنوز سینه و خون جگر تواند بود

تو رود ر در غم دنیا و شب عقود حجاب
زکار آخرت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب می‌کنی بسم کرباس
که خار و گل همه با یکدگر تواند بود

ترک خویش بگو تا بگوی یار رسی
کی کارها چنین با خطر تواند بود

کسی که در مقصود دست حلقه کند
که پیش زخم بلاها سپر تواند بود

زان چو خویش تواز یافت عقل در جوشان
کی بلج و شور مصر کهر تواند بود

چو بنگر اگرت خوش دلی همی باید
زنای نا خبرت در کمر تواند بود

کلاه ملک طلب مسکنی که در بند
که سر و اری باهم سپر تواند بود

حیات باقی خواهی بر آنکه این دولت
ز چار حد طبایع بدر تواند بود

اگرچه کار بزرگست هم طمع عمر
بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
چنانکه همت تست آن قدر تواند بود

زحال نه خودی آنرا که بهره باشد
وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو گردی چو شتر غفلت هزار نوبت دیر
چگونه بر سخن کار گر تواند بود

جفاهای کسی چون کنی که در دو جهان
ازو گزیرنه و از جان گذر تواند بود

تراز همت دون در طمع همی گردد
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود

بار در سر قناعت مکن زباغ بهشت
کی این قدر علف گاو و خر تواند بود

چو دور در شوی از دیگر اعتقاد کنی
که خوار و نان بهشت شکر تواند بود

زرنگ حشمی دل خاطر تو کی گذرد
کی هیچ جیبهٔ از سیم و زر تواند بود

شکر چه باشد و زر چیست ای پسر واس
ترا خبر که تو بی این نظر تواند بود

بحتم عقل بسر و بذوق جان دریاب
که زین لذیذ تر و خوب تر تواند بود

ایضاً له فی الموعظة

ایا بکار هوس داده عمر بیهوده
هنوز سیر نگشتی زکار بیهوده

روا بود که تو عمری بسر بری که در آن
نه نور خود نه کسی گردد از تو آسوده

مباد دست بخوان جهان که عقل برو
ندید جز دل بریان و اشک پالوده

کی توقع خانش از تو چون دارد / همه جوهر و جوهرش بجو ده
کره برابرو کیسه نهاده و انکاه / زبان و دست بدشنام جور بگشوده
روان آدمی بار دار چو تو خلقی / که جور غیر بفروشی بشاه فرموده
ز عوض تا بشری ازکی بود در سکار / تو جز کفایت خود را دران نفرموده
دل شکسته ببندند تا قدان نصر / درست قلب تو صد روی اندوده
اگر خود آنتی ای سر هم فرو میری / دگر خود آمدی ای دست هم شوی ده
مکو نان نه بچند سرز و مانت / اگر تو دست بداری خلاف فرموده
بچشم جوهر بدی باورت هم نیست / بجای کجا جان هیچ کوش شنو ده
شد از بسط جهان کاسته چار اقلیم / ترا ایک خود را عتبار نفزوده
چه چمها که خرد مند را بباغ وجود / زمانه کشته و بر باد رسیده بدروده
چه شمعها دل افروز را بباد اجل / جهان بکشته و اندوده بر رخ دوده
کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت / غبار در کستان جز بدیده بنموده
سرشان یکی روی مه خراشیده / سم سمند یکی بشت کاو فرسوده
شب دراز دآواز ناسیا تا فشان / ستارکان را تا روز دیده نغنوده
جان بجای علم در رشد ندنا کاهان / که شد ز هستی ایشان وجود بالوده
خوار و خاک در پای مستی افتادند / بکاسه سرشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان بر در آرزوی کهن / ز خاک خوار بر افتاده توده بر توده
پای اسب خران همچو نعل سوده برگ / کلاه گوشه خود بر آسمان سوده
بسته بای علامرح و چون وساع / رخی زنار با آینه روی بنموده
شکیل پای ستوران شده سرزلفی / گره گره همه از دست شانه بگشوده
چه کردان همه سیم بغارت آورده / کجاست آن رخ چون اغار بود دوده
کجاست آن بر و اندام سیمبر بروده / که خود آن همه زر بود و زرسر بوده
ز دولتت سر جدا کشته شاخ تر خاک / بیاده مانده سر بای سیل بنموده

رخی که سایه بر گل کلشن نیاز زده / لبی که هم ز خود شرم بوسه آرزو بوده
زبان تیغ ملامت این بچاشنه / دهان سنگ بزبان کامران بیالوده
نه هیچ فایدت ایزد ازعدت و لشکر / نه هیچ حاصلی آنرا ز رقبه وعده
ببین از تو کنون باز چشم عبرت بین / که ایشها همه نقدست و بوده نابوده
ز خاک بعده که وآن خسم یاری خواه / کی خبر دین شود باک جان بالوده

٢٧

لکاتبه ابن بدر الجاجرمی فی الموعظة

ای دل دمی برون شو از خانه سوی صحرا / تا بنگری زمین را همچون نگار روی دیبا
از سبزه زار عالم گشتست همچو خرم / چه سود چرخ اعظم تا کس نکرد ابقا
افغان زار بلبل وآن نعره‌های صلصل / بو عمر گونه گل کردند بی محابا
خرم و حمد رها کن طاعت نوشته باکن / با مردمان سخا کن گر عاقلی و دانا
آزار خلق مکن این شادان مشو بتحسین / زیرا که مرد خود بین بود جو کانا
روزی که حلد درابد تا جت ز سر ربایند / اندوه دغ وابدحانت بر دشغا
از جاه و طمطراق و زجاه و وروافت / ناگه فتد ز افلاک مالی بخاک تنها
اندیشه کن ز محشر بشنو سخن ز داور / این سوره و راسراسر بکوه بخوان تو عبرا
والذاريات ذروا فالحاملات وقرا / فالجاريات يسرا فالمقسمات امرا
این سوره را چو خوانی احوال آن جهانی / تا تو همه بدانی فرموده حق تعالی
والمرسلات عرفا فالعاصفات عصفا / والناشرات نشرا فالفارقات فرقا
دین سوره دگر هم برخوان تمام در دم / بگذر ز زر سروارم بگذار وصف صهبا
والنازعات غرقا والناشطات نشطا / والسابحات سبحا فالسابقات سبقا
از طاعتی نکودان گرد برگ عصیان / زیرا که گفت یزدان انا الملوک
هر ذره کی بادی آید بود فناذی / زین عمر خود چه شادی گر نیست یاد دارا
آن فر و سعدی آخر نه خود تو دیدی / لرزاند تا که زیری کنند آه و وبلا

بار بضاعت عمر ده توفیق طاعتم ده · کنج وفا عشقم ده تا بگذرم از اینجا

مسکین و بی‌گناهم با نامهٔ سیاهم · تمامی‌ام روی و رداهم ای حضرت تو اعلی

ره توشه ندارم زین گناه بار م · از تو امیدوارم ای هم نهان و پیدا

هست این بلد ترسان از جرم خود عصیان · یاری ده آمرزگار از در حضرت خوار و رسوا

الباب الرابع

فی ذکر اوصاف ملک الحکما و الشعرا امامی الهروی و قصاید در وصف سبعین

سحرگه در چهارجان بعون مبدع اشیا · مسافر قطع می‌کردم زلا تا حضرت الا

موالید و طبایع را جان از هم طلب کردم · که در سطحی مربع شد زیک نقطه خط پیدا

جهان را مرکزی دیدم محیطش دور پرکاری · کی گردی زاحر من روز دوری که پیدا

فلک را دو ازده برج یکی بر دیگری دیدم · نشست هر یکی والی بکوه هر یکی والا

کواکب را چنان دیدم روان بر صفحهٔ گردون · که از سیارگان چند در میدانی از مینا

یکی چون کاسهٔ سیمین نهان نیلگون وادی · یکی چون زر در زری بر دروان نیلگون دریا

یکی چون لعل نام آتش ولی در آتش مجمر · یکی چون زمرد سبز ساغر ولی برآتش صهبا

یکی چون چهره سیما بعد در رخ گردون نکان · یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لولوی لالا

سپهر مهیکی بکسان ولی در سیر هر یک را · تفاوتها از بزرگ جهان گرد دوران پیما

وز ایشان چون گذر کردم بمعنی عالمی دیدم · که اجرام سماوی را مدبر بود ز استیلا

بساط فرش زمینش خرم و هواش عطر دلکش · از وهم بی‌خبر واقف ز دو هم بی صور زیبا

بنوی آن جهان بودی خرد که نفس جو و دا · کی بودی کل خود را شد همیشه جنبش اجزا

ورای آن جهان دیگر بهی ناموردیدم · که بودی آفرینش را فروغ قدرت و ماوا

بقوت آخرین جوهر چو هر اولین قوت · بر هان علت معنی یعنی حکمت اسما

موثر نفس کلی را وآن فیض دکامل · مقوی عقل جزوی را واز نور او بینا

٢٨

بز و قایم همه اعراض و او در غایت عرفان · همه محتاج عون او و او در عین استغنا

دران حضرت چو قصد سیر کردم باقرو خود را · خرد گر با لکان اندر طواف کعبهٔ علیا

جای بازی جستم زفرط علت اولی · دعا و سیر می‌کردم زعقل و جوهر گویا

ورای آنجا چون نظر کردم زحضرت وادی دیدم · زوال عقل او بود لا کمال عقل او منشا

بعقل از کنه او واقف بعلم از عقول او آگه · بکیفیت در او وادی ما هست در آن صحرا

ورای آن امامی فرد در وی لکدره وحد · نهاد در وحده کوبان تبارک ربنا الاعلی

فرید العصر وحید الدهر فرید الدین احول

احول الاسفراینی فرماید رحمة الله علیه در وصف هیات نجوم

نماز شام کز امواج این دریای دولابی · فرو شد زورق زرین اندر طشت سیمابی

ز اوج موج این دریا برآمد صد هزار انجم · چو بر روی محیط کل نثار و خیل مرغابی

مرا زحیرت هان خیال [illegible] سان برکو نهی · نهاده دیده در انجم در اندیشه ز بیخوابی

خرد گفتا برین دریا مرو کی دانش · که این دریا نه جای توست اگر خود گوهر یابی

مرا زین نحو مستعلی را بالا و شد بر بد · نه زین خواهی شد که گوهر [illegible] در یابی

توانی شد برون دریا [illegible] · تبنی برواق وهم و بی‌جوهر [illegible] شتابی

نشستم بر رواق وهم و کردم عقل را رهبر · برون راندم از این ره هوای خاکی و آبی

شدم تا ساحل دریا چه دیدم این دو موج · الا ای آتش دوران زیسم سیر بر تابی

برسیدم از آن آتش خرد گفتا چو من بس · تو جان بی زر طاقی کز آتش روی بی تابی

برون جستم از آن آتش شدم تا بر سر دریا · بدیدم کوه سفیدی [illegible] سر در دست فضای

خرد گفتا نه صافست [illegible] · [illegible] گل دستی [illegible] سیمابی

بیان کاو از برون می شد بر کاوی · که بر [illegible] کوه [illegible] سبز علی

[illegible] طرو [illegible] خندان [illegible] · کی [illegible]

دو پیکر [illegible] · میان بسته بلالای جوا [illegible]

وگر گویی غرض چه رست دیدن تصور آنجا / ز دور رنگهای چون [illegible] چراغ خیال بینی
بساط سبز را بهر نشاط افکند گردون زان / بنای لعبتان شاخ را بازی کنان بینی
اگر بر صفحهٔ اوراق گل یک نقش بر خوانی / درون سوسن [illegible] و بیرون سوسن [illegible] بینی
وگر ارکان چار ارکان جواهر دیدهٔ الوان / فرح را [illegible] ز عکس رنگ آمیز کان بینی
صدف دار آن بحاری اگر آرد از بحار اکنون / ز خورشید در افشانش هوا در فشان بینی
در آن از عکس [illegible] رخ در روی قطرهٔ شبنم / هزاران لؤلؤ و مرجان بهم اندر عیان بینی
ز بر طوطی و طاوس بینی سبزه و گل را / چو بلبل کو [illegible] اندر خواجهٔ هندوستان بینی
چو بلقیس است و اجزا ز درج زمردی زان / کشیده دامن از ساعد میان ایوان بینی
بنقش ارجامه پوشی بنفش از یاسمن یابی / ز عکس از باده نوشی برنگ ارغوان بینی
بره بر آتش چو شد بر پا نشست و از روی بین / معه الطفال نامی را بالاسری آن بینی
در آن نامش و بریانی فلک را بر سر سفره / بدن بریان زبان او را چلی مهمان بینی
جگر [illegible] عود بیانی ز شعله بوی عود سوزد / بساز و سوز از روان هوای آتش و جان بینی
دهان بالا آتش باشد و اکنون بعکس آن / شقایق را ز بر آتش بر او در دهان بینی
ز قول مطرب معنی شدی وعظ اگر خواهی / بیا کز منطق الطیرش سحرگه ترجمان بینی
مگر بلبل بچشم اندر برا اگه دست بلبل را / که تا الان بر سرش بار روز با درد و فغان بینی
گل از خنده اگر بشکفت بشکفتی [illegible] / که [illegible] شد آن گردا دهان [illegible] زعفران بینی
نسیم یاسمن بشنو نسیم نسترن بنگر / شد اکنون که زرد در رز [illegible] خزان بینی
بهشت عنبرین کرسی و سپهر و انجم و ارکان / [illegible] چون [illegible] بینی
ثنای کردمی گفت بینی شاعر [illegible] / که اکثر شعر او طامات و شطح و داستان بینی
که گر نای ثنای او [illegible] / ز روی [illegible] دار [illegible] امتحان بینی

ایضاً له در وصف آینه

منور چشم مه روی گل رخسار گلشن / خوش [illegible] روی او [illegible] گردش

همی خندد [illegible] یاسمن و بر سبز چهره / همی بالد [illegible] دانش [illegible] چوشن
که تصویر فارسی را بود در طبع او ماوی / بچه تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
درو عکس [illegible] زرافزون چو [illegible] / درو خوبان رخ گلگون چو حور اندر گلشن
اگر بوسی لب او بر رخ شود همچون رخ گلگون / وگر آهی زنی در رخ شود [illegible] من
شود گر در [illegible] روشن [illegible] / شود گر بنگری [illegible] از مرد ایمن
[illegible] / [illegible] که زر [illegible] سیمین تن
[illegible] / [illegible] ماه [illegible] من
مرا او را حلقه [illegible] / مرا او را [illegible] روی لیکن [illegible] گردن
[illegible] / که [illegible] من
[illegible] / [illegible] آهن
[illegible] / [illegible] معدن
در آتش باد [illegible] / [illegible] آمد آهن
[illegible] / [illegible] بهمن
[illegible] هندوی [illegible] / [illegible] دشمن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بهمن
[illegible] / [illegible] توسن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مخزن
[illegible] / [illegible] [illegible]

همنشین بزم مه ساقی و ناهید چنگی | ستاره چتر و ساغر ماه و پروین نقل و گردون

زهی از عدل تو محتاج از اموال مستغنی | همی از عدل تو آثار و سنتهاء مستحسن

تو آن عادل شهنشاهی که در عالم مسلم شد | ترا از پادشاهان عدل چون نوشیروان کردن

جوانمردی و خوشی کن بکن کار و ساز ای شه | جهان از دشمنان بستان سر گردنکشان بشکن

در آن ساعت که آنجا رسد بر آسمان لشکر | در آن حالت که از خونها رود بر زمین روشن

زبان خنجر آن برون آرد سر از خنجر | میان معرکه گردان و گویند چون هاون

بپوشد اندر آن ساعت همه از درع در اعدا | ندا آید اندر آن حالت که خنجر بود ز پیرامن

ز سندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش | جهان در شود تیره چو اندر بیابان [illegible]

چه مقدار آهنین معنیست بر آن جا بر [illegible] | نگه [illegible] که از روی چرخ چون ارزن

[illegible] توان دم نگاه در مرکبی باشد | کی تا بر سم زنی دیده رود از نگه تا ارمن

اگرچه سر حنک چرخ نعل از ماه نو دارد | نگاه شیر در جیش کمی تنگ نعلی افکن

معزز و بزرگ ز روز تو بود در جهان و کی آید | اگر بهرام خنجرکش و گر ناهید بربط زن

همیشه تا همی بود دور ماه نی [illegible] | همیشه تا سر افروزد چراغ مهر تا روشن

جو دور مهر و مه با ذا هزاران سال عمر | مبادا از جهان و اقبال در عالم کشان دامن

ایضا له در وصف شمع

در مجلس دو شنبه شب تا روز بنشسته تا من | از شعله زاده شاهدی انجم نماد را بمحن

از نور نار اندوخته و ز نار نور افروخته | فرهاد و شرد از تیغ خنه دور از لب شیرین

در شب تجلی داده بر نخلی با استاده بلا | آری ز نخلی زاده بر طفلی چکان از لب لبن

همچون سمندر نار جو پروانه را سوزنده پر | زنبور را در زان مکسد نور بخش و [illegible]

بر جسم جان کرده تحمل جان خورده غم | دارد زبان الکن ولی دارد مکان اندر لگن

[illegible] سر چون [illegible] | قدش چو سرو راستی استاده در صحن چمن

شعله روز تا [illegible] دیده ریزان ابها | تا روز در محرابها چون مومن دل مومن بدن

تا بیند چون لاغر شود وز گریه روشن‌تر شود

با جامهٔ عریان آمده بر آن میان آمده

شب بر لبش خنده بود در روز سر افکنده بود

دارد چهار [illegible] از پرده شود دقیق

در دیده آن آورد رسی چهره چو معشوق [illegible]

هر شب سرافراز که تا روز دمسازی کند

همچون کی خوانی خوش الحان سوز با ز سرگران

بر سر نهاده جان عیان خرقه نهاده در میان

آهخته تیغ آتشین بگشاده بر ظلمت کمین

شاه جهان شهزاده سلطان [illegible]

دارنده دنیا و دین خسرو تاج و نگین

چرخ و اساس سخت او [illegible]

زورا نگاه عقل و حل بود [illegible] داد محل

آری که [illegible] همچون [illegible] تیغ

و سر خلاف [illegible] کردند [illegible] ارکان [illegible]

معمور چرخ از روی [illegible]

روزی که از گرد گران سرمه شود مغز سران

از صیحه و خنجر سر گردان شود چون گوی سر

چون حمله بر اعدا کند عالم پر از غوغا کند

[illegible] رخشان [illegible] خورشید [illegible]

اندر شتاب آب روان و اندر سکون [illegible] گران

[illegible] قد وصل

[illegible] خسروی کاندر [illegible] کشد تیغ فرد

گذارد دیده نو شود گرد [illegible]

با خنده گریان آمده شمع [illegible] چو خویشتن

هر [illegible] زنده بود در دیده [illegible]

در عکس چون لعل و عقیق اندر [illegible]

از نور چهره [illegible]

چون [illegible] کاندر میان [illegible]

زیرا که در دل آتش است از دیده [illegible]

و استاده همچون صوفیان [illegible]

چون در شبی [illegible] تیغ شه لشکر شکن

اعلام او [illegible] اندر صف [illegible] فکن

تابنده همچون [illegible] زمن

بیدار [illegible] عدل او [illegible]

چون [illegible] می کرد [illegible]

[illegible] تیغ باشد [illegible]

باشد [illegible]

گر [illegible]

شمشیر [illegible]

ور [illegible]

ور کاسه سرها کند [illegible] زاغ و زغن

[illegible]

چون [illegible]

همچون [illegible]

در تیغ تو مردان [illegible] عاجز همچو زن

شاه دست این زمشغ وز قول چنگ این نغم | یا من بجمالک ملکت یا صاحب الخلق الحسن
خوبان عادم چون نعمت لاغرمیان ساعد سمن | هر یک بکف رطلی من چون باده غواد یمن
بزم مطرب انکحه سمت بزز بر در تحته | چون در چمن آمیخته با برگ نرگس شدن
طبع تو چون بحر عطا لطف تو چون باد صبا | خلق تو چون مشک خطا لفظ تو چون در عدن
در مدح تو تا من منم با صد زبان چون سوسنم | شاعر از این بکر فهم با عالم در حد فن
مقطع این زن سخن از شعر و موسیقی بکن | مستفعلن مستفعلن تن تن تن تن تن تن
تا هست رفع و مبتدا تا هست حمل تنا | یا من احص بانشر رمانا ما اعم باشد زمن
عمرت فزون از ماه و من و ز خاص و عام ورد دل | بادی بکام خویشتن ای خسرو عالی سخن

ایضاً له در وصف چنگ

مرحبا ای پیر در مجلس نشسته بر کنار | با حریفان در کناری وز مریدان بر کنار
پیری و مجلس نشین آری بکا بودی چنین | مقریان وعظ داودی را دستیار
خرقه از رود داری وازرو تتاری خرقه را | ازرق آهو نه ازرو کالی و دنبلی شعار
روی سوی قبله داری گرم هستی در رکوع | زخم ده ده می خوری سر چو هستی زه دار
زیله را تسبیح کردی تا دو سیم باشدت | عقد تسبیح ترا در عقد انگشتان شمار
آموخت از تازی رهای تو سرود [illegible] | می بندت زخمها هر رگ چو نبض اندر [illegible]
می بندد و می نوازندت چو زند عزیز | تار بحری کاه کاه وزن بکری دارد ار
گر نه سر کش چرا ستند هر زاوبت سر | در نه تو سرحمل بند شکالی استوار
تا نشنید می دمی چون کاهنان از حجر | تا نبوده می نیسه چون ساحری اسرار
پشت را برهم چه داری گر بسوی اندر یا کاله | پیره و برهم چه داری کشته داکر چمار
هم دم عیسی شدی در روح بخشیدن از آنک | چون نفخ عیسی حکمت را گاه وجود بدکار
کو ز پشتی راست قولی سر سعید و با سیاه | تیر قد و مرجان و شان طبع و غمگسار
فاخته رنگی و کوتر پای و عنقا عشق | بلبل آواز و حکاو کاله و تنالید سار

۲۳

زهره چون سوی زمین آمد تو بودی چنگ کش | باز چون با آسمان شد زهره با تو یادگار
ماه روی و رخ بخلد از مهر بر پهلوی تو | نیمه روز مهمان چون بر دو مکر هم آشکار
مهر و زنار [illegible] ردا ز خط شعاع اوتار تو | با چه خط مسطر ترا چون شدی تار تار
تار بد در گوش کرده حلقه ابریشمت | با حضر نردهوس تا کرده انگشتان قمار
سر چو جیم و سر چو نون و دستها مانند کاف | این حروف نام نعت از ذات آمد آشکار
اسم تو در تازی آمد جیم و دالی [illegible] | پارسی نام تو هفتاد و سه گیتی [illegible] چهار
نیست تحریم تو ذات از طریق عقل و شرع | [illegible] کان کرده تو حرمت باری با عفار
گنج قلبی کرده گنج خانه قربان معشر | چون شدی بکار در دی چو فغان نگری [illegible]
زان نی اندر جام [illegible] سیاوش تو است | تا بکار آی بر وزارم و بزم شهریار
پادشاه عالم عادل شه شهزاده سعد | آنکه در عالم ز نعش نعمه خواندم الفرار
شاه قیصر قصر دارای اسکندر در آنکه | بر در شه جمشید چو رشید است که میر بار
خسرو موسی کف عیسی دم یحیی حیا | خضر الهام محمد رفعت یوسف عذار
در سخا صد حاتم است و حیدر و یحیی و معن | در وغا صد بیژن و رستم و اسفندیار
ای خداوندی که احرار تو با شی دستگیر | وای خداوندی که اعدا تو باشی پایدار
شاه زده حیرت کان ابر در تراد داد حاتمی | وان زبید چو تو کس را از ملوک روزگار
عزم و حزم و بزم و رزم و عدل و بذل و بحر و بخت | علم و حلم و لطف و عفو کرده فرد کردگار
چین و روم اندر زمین تو بر هوا دار شهید | در هوا دارد با ایشان که کردون دوکار
در هوای ابر بارانده ز ابر تیره شیر | بر درم آن بر و ملند سنگ خاره خار
حبذا آن در که چرخ شکار آید چون | بسته گر کن میان [illegible] کتاری سوار
مرکبی دلدل که [illegible] صرصر نژاد | بر تنگ گردن [illegible] رخ گلگون تبار
بوز رنگ [illegible] رمند [illegible] کند چون شیر | شیر [illegible] چنین ره [illegible] را [illegible]
خاک [illegible] راه را از سم کند چون [illegible] | سنگ [illegible] را از [illegible] گردد غبار
از شرف بر کهکشان چون سنبله جوزا شود | مهر زرین [illegible] نعل [illegible] جوز فشار

دم کند چون کمان اسد چون دست اصغر بر فلک / تا شود فتراک اترا کل تا کلب شکار
آهوی خورشید را گیری شیری تا بره / کاو دار جدی دو زیر تا کمان در یک قطار
چون بگیری صد هزار آهو و نخجیر و گوزن / بیمحابا در رصدگه سر بده را بخشی هزار
سوی زیر آیی بکام دولت میلاد جان / گر تماشا گاه خلد آیی سوی دارالقرار
تا برفع ظلمت خشن چشن مهر با مراد / ور کند مهر از تمام صبح تیغ زرنگار
باد بیعت در جهانگیری چو تیغ آفتاب / ور رسد خالی مباد اسایه سرور دگار

ایضا له در وصف آفتاب

ایها الحی المنیر الناطق الشیخ الکبیر / ای سوار رخش تند فاضل چرخ خبیر
تایع اولاد قدسی صانع اجساد صنع / صانع دکان کانی صانع زر و زریر
گوهر درج سپهر اختر برج اسد / مالک فوج نجومی سالار فوج اثیر
خسرو انجم بنای قیصر رومی سپاه / سرور رزین کلاهی پادشاه مه وزیر
هیات و اختر الاجرام و هو المستدیم / صورت بو افضل الاشکال و هو المستدیر
مه ز دور رفت از آنرو داده فرقت نور / تا جوانی در صف انجم بود رایش منیر
تا بپی را مسند دوان تابی داده / صاحب جوزا و عذرا فاضل و اهل دبیر
مطرب و بربر سو مرا داده برای نور / جوهر بوالبی ملایند تار قانون زار و زیر
در صف جم توانگشت خمخانه / که سعد و عفرت ماوی و بروجش کبیر
در شمر مسند زرافت مقعش فرح رخشه / عالم تا مرکب شد قمش کان و هوب تیر
با سپهر سطح هفتم کدخدای جدی و دلو / سوختند آتش بره سبلی و رخ جو شیر
یوسفی در چاه دلو و یوسفی در بطن حوت / چون مسجد در مساحت چون حجرت صغیر
مریم آبستن شده سحرمی زاید / زان سوی بیطار در جام مسیحا را نظیر
مدتی سلطان است در سرطان ز تو با نوید / نفس تا بیره شد از روی تو یکدم که زیر
که تو برج آمد زمستان سا تو در دامند جران / شد ربیع از تو نعیم و شد عور از تو سعیر

احتراق ای تو علوبات را از اوج و هبوط / در حضیض و اوج از تو محترق تا حد و تیر
باغها از تو شکفته و راغها از تو شکفت / کاخها از تو منیر و ساختها از تو نضیر
نیست در عالم نظیر و شده از رای تو نوی / در جهان یا ذره و مثقال و قطمیر و نقیر
آنکه با تو تیغ خود زد ای از رنگ کبود / کی شود چون تیغ خورشید ملوک آفاق گیر
شهریار عالم عادل شه شهزاده سعد / آنکه سعد اکبر در کار ملک آمد مشیر
شاه دارا رای اسکندر در آصف خو آنکه / او شه طالع حاتم فرخ رخ کریم سریر
جام جم در حیدلی روشن شود زو می مهر / مهر قیصر برد قصر پاسبان ادفصیر
مدح و حمد او کند در نطق انجم را صبح / روی و دل ایام کند از نور احمد را بصیر
در ثنا نثر او نعیم آمد و طی تیغ الماس / دشمنان تیر او را سعیر آمد مقر بئس المصیر
ای خداوندی که تیغ کوه را سوزی بتیغ / وای عدو بندی که تیر چرخ را دوری ستیر
آن زمان کز جیبها در جنبها آید خیال / دار زمان کز کوهها در کوهها افتد نفیر
هم سپر را سینه از زخم سنان گردد زره / هم زره را حلقه از خون یلان گردد مطیر
تیره و تیر تو از خفتان و جوشن بگذرد / همچو خار از پرنیان و همچو سوزن از حریر
ضربه را بشکند فلک از ساحت یک سوار / صد ملک با دست برد از جناب یک امیر
شهسوار مرکبی باشی در آن حالت چنانکه / رخش رستم نزد او چون کره با شد حقیر
مرکبی میمون رخ گلگون تک هامون گذار / مرکبی دلدل و مریم صرصر مسیر
در دو وزن طی کند تا دیده را بر هم زنی / مرمسافر را که وهم آرد به سال بحر صغیر
هم ترا با دست در میدان و هر باد در سبق / زاده برقست و از پستان برق او خورده شیر
کلها سرپوشد در رزم رحمت را کلاه / بد دهان زر بوده در بزم کلک را صریر
بزم تو ز دوس و ساقی ماه و ساغر مشتری / می چو جنت و از خوشه بیرون عصیر
مطرب صد زهره را چو دیده در رقص آورد / زیر نوای جان فزای و زان ادا دلپذیر
لطف و عنف تو دو جا آمد بگاه مهر و کین / بد سکالان از بد و نیکی خواهان از اثیر
از حریر از جاسوت بدری کند گرد حصار / گردد از ریگان تا حضرت مثل جو حصیر

تا زمین برد دهر را ز احسان تو | می فزاید مشتری بر سنبله شعر و شعیر
تا کی بر قطب شمالی فرقدان را مرقدست | تا کی بر عکس توالی هست دوران مدیر
باد در هر جای لقا الله قرین نعم القرین | باد در هر کار از دنا صرت نعم النصیر

ایضاً له در وصف تیغ

ای زمرد رنگ افعی شکل گوهر نگار | آب آتش هیات زر زیور یاقوت بار
آبداری و آتش انگیز گوهر او تعبیه ست | آب تو آتش شرار و آتش تو آبدار
از مرجان قطره و مرجان الماس درخش | از کران باری زمین و از سبکباری شرار
مار را مانی که بر تو نقطها از گوهرست | وای عجب کز دست مهر روئیت و در اوج مار
قله کهسار و نور افتابست اسمر تو | زانکه نور آفتاب و اصل سنگ کوهسار
حافظ [illegible] و وفا مانند تخت | دشمن جانی و همچو جان همی آیی بکار
در هوای معرکه چون ابر و برقی لاجرم | که بگریی ارسان و گه خندی بروار
از زر و نقره تر از نور بود اندر مصاف | چون زره بر نقره ساج [illegible] سجاده وار
حرز را بر دوش ترک سیم بر کردست دید | هندوی کی را کشد بر دوش ترکی چون نگار
تا تو در بند نیامی خصم تو در راحتست | تا تو اندر راحتی خصم تو باشد سوگوار
دست هیجا تا بد نور فتح از روی تو | زان نباشد [illegible] سر کشیده بار
مهر گردون [illegible] انک | زان [illegible] چون [illegible] بار
مقصد دوران عالم [illegible] | اختر برج معالی در درج افتخار
[illegible] | مشتری روی عطارد فضل مریخ اقتدار
دست او را [illegible] | کش [illegible] نگار
گر ز بحر جود [illegible] | تاج زرین [illegible]
ور نسیم خلق او [illegible] | در مه دی معتدل [illegible] نوبهار
ای [illegible] | وای رشک [illegible] جایگه خواهد

گوهرت از قعر آن دریا که جودت کیمیاست | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
مضمر اندر مهر تو [illegible] هفت و هشت | مدغم اندر ذات و طبع تو مسدس پنج و چار
از سر همت چو گردون دید و قدر اماله | فتح باب عالمی را در یمین و در یسار
ای ز تعلیم جود آوازه در عالم فکند | کای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
حبذا آن ساعتی [illegible] تو فال سعد | ای ز جولان [illegible] روز [illegible] بهار
ارجمان مرکب تو [illegible] سبز [illegible] آسمان | در جهان [illegible] معرفت [illegible] چهار
پاره چون [illegible] | مرکبی چون [illegible] سوار
یاد کردون [illegible] در با خروش ابر سبز | رخش دلدل [illegible] منتظر [illegible] گذار
همچو کور اندر [illegible] همچو شیر اندر [illegible] | همچو آهو در بیابان همچو یوز اندر شکار
از فراز و [illegible] ز هیچ باک | چون پلنگان از جبال و چون نهنگان از بحار
همچو آب اندر نشیب و همچو باد اندر فراز | همچو خاک اندر سکون و همچو آتش در فرار
ای که وصف تو محاسب را نیاید در حساب | وای که نعت تو مهندس را نگنجد در شمار
می رود از سکه مدح تو نقد نظم من | زین طرف تا شام و روم زان طرف تا قندهار
تا کند مشاطه نقد برز سعی قلم | خط مشکین گرد روی دلبر سیمین عذار
شاد باش و عشرت [illegible] | مال [illegible] خواه و خصم [illegible] و ملک دار

ایضاً له در وصف خروس

[illegible] در طبع او جود مضمر | چو شاهان بر سر ز یاقوت افسر
سحرخیز و خوش خوان [illegible] | همه طبع و دلدار [illegible] خواب و کم خور
دو طبع [illegible] | دو دیده [illegible] دو یاقوت احمر
کشیده است خامه [illegible] | [illegible] و شرف در نگار [illegible]
چو مردان [illegible] و [illegible] میدان | ولی چون زنان [illegible] خانه [illegible] پرور
[illegible] از کشتی و جنگ [illegible] | [illegible] از ورق معصفر

رفیق چو ماه زن سحر که در بالش
ارسل بودن ذات و اخبر

چو بیند که شام روشن
وگرنه کند بار حنجد حجر

چو باخت چو جمع کرد در زودی
برابر ز حنش یکی طره گوهر

چو کوس بکی کوهر اندر میانش
بیکجای جمع آمده سیم با زر

برفتار خسرو بگفتار شیرین
بااظهار عنقا با آواز مزهر

زهی افسر عزت تاج کرسی
همی رفتنت رسکل افسار قیصر

چو دنبال طوطی ستاده منقش
بکردار هدهد ترا تاج بر سر

صبوحی کند از خروش تو مستان
خروس صراحی خروس حجر تر

شنیده سپیده دم اسم مصحف
همه روشنان سپهر مدور

دو چشم در افشان چو دو جام مه
چو جام می لعل از خم ساغر

سرو اسبحوانی بود گوشش لب
تو بر عکس داری ایا شهسوار جانور

سرو کوشش و دولت اسحاقی
بعالم ندیدست ازین کس عجبتر

بقوت عقابی بصولت چو شاهین
نشانه همایی بالنت کونر

چنین خوش که تو بی سرای سحر که
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر

شهنشاه عادل خداوند زاده
پناه جهان پادشاه مظفر

زمین حلم دریا دل ابر همت
فلک قدر رسد رایت مهر منظر

جهان از تیغش قوامست آری
قوام عرض نیست الا بجوهر

ز ایوان قدرش در اندیشه بود هم
که با چرخ باشد برفعت برابر

زبالای گردون اعلی زنا که
ندا ها شنیدم که ای خواجه برتر

ایا شهریاری که تا زند از تو
سریر سلیمان و ملک سکندر

وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
عطای تو نه حد سخای تو بی مر

شود با مراد تو گردون موافق
بود با عطای تو عالم محقر

اگر بروزد باد همت بدریا
وگر بگذرد بوی لطفت بر آذر

بدریا شود گر بورزد آتش
در آتش ز حشمت خضر مضمر

کمند تو چون مار ضحاک بجان
سمند تو چون باد صرصر سر بر

بروزی که از گرد نعل سواران
شود روز تابنده چون شب مکدر

برستان هند ندستان رستم
بر آذر ببور زند نعش برادر

درای میدان براسبی نشسته
چو بر جنت سیلان دشنه غضنفر

بالا چو کوهی بپهنا چو دریا
ببیکار دلدل برفتار صرصر

چو تو رمح گیری بر خم سنانت
برابر بود کوه با او دو پیکر

چو بر دشمنان است تازی برابر
منادی بالای گردون اخضر

کی یا معشر الجیش قوموا بصفوه
اذا تام مولی الملوک الموقر

ترا بزل و عدل و حیا و شجاعت
چو صدیق و فاروق و عثمان و حیدر

همی تا نگردد ز خود خستر مقدم
همی تا نباشد مونث مذکر

بهر منح باذا ساعت مقدم
زهی دور بادا زمانت موقر

ملک الشعرا جمال الدین عبد الرزاق

الاصفهانی قدس الله سره

در وصف حمام

چه گویی جنت آن شکل مدور
که دارد خیمه با گردون برابر

هوا نوانی کشیده بر سر آب
چو چرخ کاهی زده و رودی آذر

هوایش روشن و آبش موافق
زمینش صافی و سقفش منور

چو خلق عاقلان هم پاک و هم خوش
چو طبع زیرکان هم گرم و هم تر

زمین او برنگ چرخ ازرق
هوای او چو جرم ماه انور

ندیده خاک او مرکز تحلل
نگشته آب او مرکز مکدر

ز آبش رشک برده آب حیوان
ز حوضش شرم خورده حوض کوثر

ز هر سقفش یکی ماهیست رخشان
بگردد همی تا بان و اختر

برهنه گشته در وی همچو در حشر
زخوبی راست پنداری بهشت
بروح بیز می ماند ازان روی
همه آلودگان ایند در وی
خطا گفتم که این کعبه ست لیکن
تو کعبه دیده ی هر کز که در وی
دران کعبه یکی سنگی سیاهست
فکنده اندرو سجاده بر آب
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب
یکی لعبت درو از بهر خدمت
بشکل جدول تقویم در وی
کند مشاطگی زلف خوبان
نمی کردد ز زلف دلبران سیر
میان جست ازین حوض دو [illegible]
خط شمشادگون وان دو سنه ارد
کند روشن ز زیر زلف خاتون
طراز دوش او القاب شاهی
سپهر تاج بخش اعظم اتابک
جوان بخت جهان بخشی که کردون
جهان کرد از پی ش کعبه نازد
مبارک باد این جای همایون
دل او معدن جودست و دانش
همه عمر ار کنم جمع معانیش

بزرگ و خرد و درویش و توانگر
که دوزخ هست در اجرائش مضمر
کز آتش می شود کارش مقرر
برون آید ازو پاک و مطهر
نه از بنیاد ابراهیم آذر
روا نبود نماز هیچ جانور
که مالد روی زیبر با بهادر
حبش پوشی سیه رویی مجذر
چو زنگی پای اندر شناور
دو روی و ده زبان و زرد و لاغر
بسا خطهای نیرنگکار و مسطر
که از صنعت سرشت اورا مجمر
هزارش رهنما [illegible] برسر
برای خدمت زلف معنبر
که او را نیم ازان اصلست مادر
ضعیفی دیده چون نان سیمگر
که در ملکست ثانی سکندر
پناه مملکت خاقان اکبر
نه بیند نیز چون او عدل گستر
بدین القاب نازد چرخ اخضر
موید سرورا خورشید کشور
کف او مرکز ملکست و خنجر
نگردد هیچ معنی مکدر

سپهر تاج اصبح وبختش مساعد ۲۹ جهانش بنده دایم جاکر

در مدح فخر الدین شاه منوچهری رحمة الله علیه و وصف اللاخته

چون رایت صبح شد درافشان
کمر کرد فلک ستاره صبحش
خورشید تیغ سپر تو خویش
من خفته ز مستی شبانه
آتش حذر کرده تا بخانه
ناگه ز درم درآمد آن ماه
بر دست نهاده آتشین جست
فتنه شده بر قدش صنوبر
طلعت همه شرم ماه کردون
در چهره جمال لطف پیدا
بنشست ز هر دری سخن گفت
فی الجمله صفت نکرد شاید
من رفته بگفت او فراجه
در خدمت او شده عاجز
گفتم کی ز خوردنی چه سازم
گفتا که تکلفی نباید
رو گاو سپر زود در بند
باید که جو خرد کر خامی
هرچند در آسیای کردون

شد خیل ستارگان پریشان
یک قرصه زر بداد تاوان
شب را بگسست بند هجران
فارغ ز همه فلان و بهمان
بر سنت و مذهب زمستان
مخمور چو سرو نو خرامان
در پای کشان زکبر دامان
عاشق شده بر رخش گلستان
قامت همه رشک سرو بستان
وز غمزه کمال سحر پنهان
کرد از لب لعل گوهر افشان
کان خورده لبست وان چه دران
زان جا که ی داشت دو زنخدان
در طلعت او بمانده حیران
من در خور خوان چون تو مهمان
هیچ آن نخمار در خور دان
وز سنبله زود دانه بستان
کردون بود آسیای کردان
مه حمال و مهر طحان

آن به که با احتیاط باشد
وز بهر سرشتنش بیاور
یک سفره و شندس و شیرو(?)
از رنگ عبیر پاک بستر
یک دسته ز ذو الفقار حیدر
تا همچو سپر شود بدان شیر
بر هر سپری بدسته می بر
تو زار چه بزست مانده کردد(?)
زان شیر بگیر دوغ و روغن
روغن بگذار و دوغ بگذار
آب از سر چاه زمزم آور
هیزم همه شاخهای طوبی
از چشمهٔ ماهتاب کن صحن
دوغش خوش و روغنش مروق
سیرش همه با عبیر خوش بوی
صحنش همه لعل و صحیح یاقوت
کرباذه خورم بگو فلک را
آلت همه زین صفت برستار(?)
باید که چو کاوان ببینند
معشین و مرابی نوابی(?)
خود ساخته بود مرا از شبانه(?)
در حال چو گفت پیش بردم
می خورد بنار و نیز می گفت

در بیضهٔ زحل سیرج میران
از چشمهٔ کوثر آب حیوان
در خواه بعاریت ز رضوان
وز کرد بهشت نیکبختان
یک جوهره شیر پور دستان
بر پشت طبق نبی بکردان
مانده سکلهای بیکان
تا شیر دهد ترا ز پستان
شاید بگرفت خوار و آسان
تا ساختش دسته باپان(?)
وانش ز کلیسای رهبان
با عود و عبیر و مشک سوزان
وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
سیرا نکرد و تنی لعلش و اوان(?)
آنش همه با گلاب یکسان
کفکیر بشیر عقیق عریان(?)
تا چرخ و حمل کند بریان
بر کار آور فنون و دستان
آید بعجز امش ایمان(?)
محمور در انتظار مهمان(?)
بر کش قدری بقدر امکان
بنزوفت زمین بملک دو جهان
هر کو بخورد بود پشیمان

هست این خورشی که کرده بودند
آسیمه در آرزوی آن شد
ز الحاجر [illegible] ازرق سناد
که رزخم خورد بگاه خوردن
طعمی که بشیر و بیع سازند
در لات او هزار حجت
باشند خورند کاش فارغ
کس منکر لاش نباشد
طبع آن طلبد و کره باشد
چون برگ گل اندر آبکاور
در عالم اشتها خلیفه
کاچیش وزیر و رشته نایب
از سر خورش احتیاج و نان
شه فخر الدین که نعش ماست(?)

بر بیش از آسمانی تو دان(?)
رسم بی رحش تا سمنگان
تحفه صفتش بزابلستان
لای بود از همه نیمش جان
الا که بشیر خورد بتوان
در حجت او بهار بر هان
از رحمت [illegible] و منکران
از حد عراق تا خراسان
بر خوان زمرد کونه الوان
هم نان خورش آمدست و هم نان
در کشور آرزو چو سلطان
لقمی حاجب سرخه دربان
از جمله ملوک شاه ایران
بر نامهٔ دولتست عنوان

ملک الکلام خواجو الکرمانی فرماید

در وصف حمام

ای پیکر منور محرور خوی چکان
روشن درون نهفته دل گرم از خای(?)
کوهی سمندری که در آتش کند مقام
با آتشت موازنه و ز خاکت ارتفاع
ترکیبت از طبایع مستغنی از حواس
همواره در هوای تو [illegible]

ثعبان آتشی دم رو بینه استخوان
آتش نهاد خاکی معمور دودمان
یا مرغ آبیی که در آتش بود مکان
با آخرت مقابله بار است اقتران
در موقف جحیم و در ساحت جنان
پیوسته در هوای تو هم سیر و هم روان

قلب فلک شکسته سنان تو محکم آنک / روئین تنست رمحت و افلاک جوشن جان

هردم ز هر شیر شکاف تو مشتری / افعی زه برآورد از گوشهٔ کمان

شاید که چرخ کوژ ز زور سرکش چو شد کمان / شد کمر ز منطقهٔ تیر تو میان

افتاده از کمان تو زه در دهان تیر / برده زبان چو حرف ... ستان

تا کاو آسمان نکند قصد سنبله / تا راه کهکشان بود راه کهکشان

یا دانه قسم تو سنت از خرمن قهر / لیکن کینه زاختیان تو تو امان

جاه تو سر دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

ملک الکلام جوهری زرگر فرماید رحمة الله علیه در وصف شیراز

چون صبح برکشد علم ساده بر زمان / تا برکشد رایت عشرت بر آسمان

زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند / کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

آن باده سوزنده و عکس آفتاب / کاندر زمین بوی گل و رنگ ارغوان

معیار عقل و داروی جان و فروغ روح / درمان درد و قوت شهر و غذای جان

هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط / قوت دل و توان تن و حدت زبان

دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون / دارد بوقت آنکه کنی بوش امتحان

لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل / بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان

در جوهر او بهار کند تقویت فلک / در طبع او سرشته کند تربیت زمان

نور سهیل و تابش مریخ و فر ماه / آرام کهل و حرمت پیر و تن جوان

آن می که گرد دور بدار ز عکس او / شکرف سوده گردد مغز استخوان

وان می که کار ازو بگردد در رحم جنین / در پیکرش چو روح شادی شود روان

گردد ز فعل او تن ما زور زورمند / گردد ز طبع او دل غمناک شادمان

روشن شود ز دیدن او گونه چنین / بر دل شود ز خوردن او مردم جان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط / وضع تو برابر و تجارت بر آسمان

با خاک در تواضع و با باد محترز / در راستی مثمن و در آب آشیان

از آب استطاعت و از آتش نظام / با آب استقامت و با آتش اقتران

هم دیو با فضای هوایت کرده انس / هم آتش از مصاحبت دور برده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر / صحن تو دلنشین و سرای تو دلستان

از هر خلل سعادت و ز هر بلا حصار / هم چرخ زیردست و هم بحر زیر ران

در ربعت مسند فرح و در صحن باغ خلد / در حضرت بکلهر و در خوی گلستان

خاکت طیبه است و با آب هم مزاج / دلوست طالع تو و با چرخ هم عنان

چون کی جدا شوی از بهشت یک نفس / چون جم کزو نبعت از جام یک زمان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد / تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد جسم و دل از آب و آتش / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هردم که از جگر نفس گرم بر کشی / در دم ز چشمهات شود چشمه روان

مخدور بود تو دفع حرارت کنی باب / لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

خلقی فرو بری ز زور و مرد و دم بدم / یک یک سرا و رعیت مهرا و یک از دهان

در آب و آتش ز دل کره و چشم نیز / چون دشمنان خسرو کیخسرو اشان

چرخت بسال هفتصد و پنج و چهار و هفت / چون مه تمام کرد مهر خدایگان

صاحب قران مبارز دین صفدر عجم / شه ملک بخش و امیر ملک ستان

عاجز ز کنه رفعت او فکر دوربین / قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان

آبیست پیش خنجر او تیغ اژدها / خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان شیرمه سیر موشکاف او / چون موی سر بروز نبرد از رعو فرمان

ای در سخن زبان بثنای تو کامگار / وای در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارخانهٔ حکم تو کاینات / شطری ز کارنامهٔ علم تو کن فکان

کی بی‌طبع عنصری گشته مدح گو / آخر برای انوری گشته مدح خوان

چون آنکه ناردان بوذ اندر قدح اگر	آمیخته بمشک بوذ آب ناردان
آنرا کی سوزنان زبان اورد فلک	چون زر و عود رسود شمار دهمه زبان
روی چو زعفران شود از وی معصفری	گرچه نشاط دل آرد چو زعفران
آن غمگسار عاشق داده باده درست	آن پای بند صحبت و دیدار دوستان
درباغ و بوستان و تماشا نیافت بهر	می هر انکه رفت سوی باغ و بوستان
تریاک زهر عشق بوذ باده مکر	مفتاح بند رنج بوذ باده کمان
برگلبن نشاط بوذ باده تازه گل	برکشتی مراد بوذ باده بادبان
ز رحمت کثافت و تمسیت کون	نوردفتر تغیر و بار رنج دخان
می بر حرام زاده حرامست کو نقل	از آرمیهمان طلبد رخ میزبان
در قیروان مغرب از آن سوی کوه قاف	سیمرغ گر بحالت خود ساخت آشیان
گر بشود صفات وی از آرزوی او	درحال سوی باختر آید ز قیروان
می خواه و غمگسار و می نوش باش از آنک	ما را خدای وعده نمی داد در جهان
درد ه سیدان باشد محال خواه	چون تیغ آفتاب زند صبح زرفشان
تا جوهری ز زرکر جامی شراب زر	نوشد کسی صبوح باده ابکان

الباب الخامس فی ذکر المصنوعات

ملک الشعرا استاذ قوامی تحریر فرماید نور الله قبره فی ترجمة اسامی الصناعات فی حد ابیات الشعر و فنونه

حسن المطلع والترصیع

ای فلک را هوای قدر تو بار	وای ملک را ثنای صدر تو کار

تر

ترصیع تجنیس

تیر چرخ زمهر دیده سپر	۲۹	تیر چرخ زمهر دیده سپار

تجنیس تام

عود را سوده اهیان میان	نحل را داده از کنار کنار

تجنیس ناقص

ساعد ملک و رخش دولت را	تو سواری و همت تو سوار

تجنیس زاید

پست با رفعت تو خانه جان	تنگ با فسحت تو شارع شار

تجنیس مرکب

ای وفای تو مهر جان ناچیر	با هوای تو مهرجان چو بهار

تجنیس مکرر

صبح بدخواه از احتشار تو شار	گل بدگوی از افتخار تو خار

تجنیس مطرف

عدلت آفاق شسته از آفات	طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس خط

از تو بیمار ظلم را دارو / وز تو اعدای ملک را تیمار
جز غبار نبرد تو نبرد / دیده عقل سرمه را دیدار

مراعات النظیر

در گل شوربافت نه گل تو / شانه ماه چرخ آینه دار

الموجه

آن کند کوشش تو با اعدا / که کند بخشش تو با دینار

المحتمل للضدین

با هوای تو صخر باشد دین / بی رضای تو فخر باشد عار

تأکید المدح بما یشبه الذم

هست رایت زمانه را عادل / لیک دستت خزانه را غدار

الالتفات

فلک افزون ز تو ندارد کس / ای فلک بخشش کرم و بیکش دار

الایهام

بخت سوی در تو خوان آید / راست چون بت پرست سوی بهار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب بنور / می زداید زمانه را زنگار

تشبیه التأکید

چرخ و ماهی نبینی ای دانک / نیست این هر دو را قوام و قرار
گر نه از پشت چرخ را تمکین / گر نه از پشت ماه را اظهار

تشبیه المشروط

ماهی ار ماه نا ورد کامش / چرخی ار چرخ بشکند زنهار

تشبیه الاضمار

گر تو چرخی عطا چرا نکنی / ور تو ماهی چرا عدوست نزار

تشبیه التسویه

جای خصمت چو جای تست رفیع / زان تو بخت وزان خصمت دار

تشبیه الکنایه

چون بود در روز و شب کی سیذا / چون تو از خار گل کی دیدار

تشبیه عکس

شام گردد چو صبح زرد لباس / صبح گردد چو شام تیره شعار

سیاقة الاعداد

دست بر دست گاه عرض هنر / سخا و وفا و عدل و یسار

تنسیق الصفات

دوست از مهر و لطف از نامید / ترت از ابر وجودت از کهسار

حشو قبیح

نصرت از مجتهد شود برد / آسمان را بسجره و بکار

حشو متوسط

لنگر لطف نوای همایون رای / با لطف در برآورد زنهار

حشو ملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام / چشم بد دور روضه‌ایست بهار

اشتقاق

دور کوشش چو زبر دار آمد / آن قضا پیکر قدر پیکار

مسجع متوازی

در وجودت توان شود ارپیش / بر وجودت روان کند نثار

مسجع مطرف

از دفع در مکان امکان / دولت کوه بر قرار قرار

مقلوب بعض

رنگ قدرت برد سپهر و نجوم / شکر نعمت کند بلاد و دیار

مقلوب کل

کرم دارد رباب دل سکان / مرگ بارد بخصم سر سوفار

مقلوب مجنح

گنج نصرت دهد گزارش ملک / رای دولت رسد حمایت بار

ردّ العجز

کار عدل تو ملک داشتن است / عدل را خود چرا نباشد کار

ردّ العجز علی الصدر

بیار بود چو ورد عین / شد عین زمانه بر ز بیار

نوع الثالث

خصم بیمار دولت تو کشد / خصم نیکوترست در بیمار

نوع الرابع

در مقامی که بار زر بخشی / ریزش ابر را نباشد بار

وهو قسمان الاول نوع الخامس

می گذاری بر مخ وارعد و / کس ندیده ست رمح دام گذار

قسم الثانی

چرخ آزار از تو بیازارد / بندگان را کجا رسد آزار

نوع السادس وهو قسمان الاول والسادس

نارد از خدمت تو بیرون سر / درج بشکافتش بنده چو نار

قسم الثانی

دشمنانرا برآوری خلاف	با تقاضای گنبد دوار

متضاد

مهر گیتی ساز داده چو خاک	لطف مهرت بار کشته چو نار

اعتاب

ای نکوخواه دولت تو عزیز	وای بد اندیش روزگار تو خوار

المزدوج

هر که زنهار خوار عهد تو شد گاه ریزه ستیزه بی تابی	مبارزش بعالم چون خوار چون کنی عزم رزم رایت سوار

المتلون

ای بده قدوه وضع و شریف	وای شده قبله صغار و کبار

ارسال المثل

نکشد آب خصم امش تو	نکشد تاب مور مهره مار

ارسال المثلین

کو همی فارغ از هوای کسوف	کو منی امن از بلای خمار

اللغز

چیست آن دور و غیرا و نزدیک	چیست آن خرد و فعل او بسیار

خام او هر چه علم را نخته	سبت او هر چه عقل را هشیار
دل شکن لیک درد دل پیوند	چون گذر لیک روزگار گذار
رنج او نزد دی دلان راحت	خوار او نزد زیرکان دشوار
چون دعا خوش عنان نی مرکب	چون قضا ره نوردی هنجار
از رهش همچو لهو راحت بخش	آتش همچو آب نوش گوار
نغمه در وی شکل موسیقی	ناله در وی نوای موسیقار
عشق اطلبیت کز منار اعش	عقل عکین بود روان غم خوار
خاصه عشق بی که در غزلش	مدحت شاه می کنم تکرار
شاید ار زان غزاله بنویسند	زین نوا این غزل نغمه زار

مطلع دو دو قافیتین

از دلم سوخش سر دقرار	سر و نرگس سر دمار
و گل آن نرگس است یا جادو	یارب آن سوسنست یا گلنار

سوال و جواب

گفتم از جان بعشق بیزارم	گفت عاشق ز جان بود بیزار

الموشح

دوست دارمش ازانک یار منست	دشمن آن به کی چو د نباشد یار

الملمع

سوخت در آتشم چو من گوبر	احترق في الهوى بغير النار

المقطع

زار و زردم ز درد دوری او | درد دلدار زرد دارد و زار

المُوَصَّل

نعیشمنحیفکشتهغم | کلهتمنههفتهکشتبجار

المُجَرَّد

چهرهٔ روشنش که روز منست | زیور لعلش شده است در شب تار

الرَّقْطا

غمزهٔ شوخ آن صنم بگشاد | بر رخ زرد اشک چون انار

الخَیْفا

دل شد و صبر نه بیند از وی مهر | سر شد و صبر نیست از این کار

المُعَمّا

موج دود دل و دو دیدهٔ من | سر دریا و ابر را مددار

التَّضْمین

وصل خواهم ندانم آن که بکس | زانکه آن رخ نمی نماید یار

الإغراق فی الصفة

ور نماید ز بس صفا که در وست | راز من در رخش بود دیدار

جمع تنها

برلبش

برلبش زلف عاشقست چو من | لاجرم همچو منش نیست قرار

تفریق تنها

باد صحبت بوی زلفش نی | نبود باد صبح عنبر بار

جمع و تقسیم تنها

من و زلفین او نگونسارم | لیک او بر گلست و من بر خار

جمع و تفریق

غم دو چیز مرا دو چیز سپرد | دیده را آب و سینه را زنگار

جمع و تفریق و تقسیم

همچو چشم تو انگرست لبش | این یاب آن بلولوی شهوار
آن این تیره در آن روشن | این که گریه آن که گفتار

تفسیر خفی

جگر و جان و چشم و جهر منست | در غم عشق آن بت فرخار
همه غم خسته همه بت مهجور | همه چون غرقه همه بزخم افکار

تفسیر جلی

خورد و خورد در پیش او ناچار | هست و هستم ز هجر او ناچار
او سراخون و من ورا اندوه | او ز من شاد و من از و غمخوار

الکلام الجامع

موم از غم سعد گشت چو شیر — دل ز محنت سیاه گشت چو قار
این ز عکس بلا کشد حنات — وان ز راه جفا گرفت غبار

حسن التخلص

غم دل گر شکست بازار — مدح شه بر کشاید م بازار

المتزلزل

شه قزل ارسلان که دشمن دولتش — هست خصم شمار و خصم شمار

الابداع

حرمش آورده چرخ را بسکون — عزمش افکنده خاک را بمدار

التعجب

حای در کرمیانه دریاییست — از چه مغنیست دست او دربار

حسن التعلیل

ز غم دریا کی حال می‌ورزد — او که با کف جهان ایثار

طرد و عکس

چه شکاریست نزد او چه مصاف — چه مصافیست پیش او چه شکار

مکرر نوع دیگر

بدره بدره دهد ببنای زر — دجله دجله کشد سرم عقار
کشت زان بدره بدره بدره نحل — بر اوران دجله دجله دجله بیار

خروا

خسروا بار زمانه در چشم — که بتو می‌کشد از و هموار
چو بود کین کف تو بر گیرد — از میان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش — تا نهانست چرخ را اسرار
روز و شب جز بکام مبادت شغل — سال و مه جز طرب مبادت کار

الرباعیة المقطعة

در دم ز دو درد و ز دو دردد دم — ور درد دو درد داغ دل و رخ زردم
درد است در دل ز رخ آوردم — دردا دردا آه ز درد دردم

استاذ الشعراء رشید الدین وطواط

فرماید رحمة الله علیه در صنعت مرصع

ای منور بتو نجوم جلال — وی مقرر بتو رسوم کمال
وسا نخست صدر تو نعیم — وا بهانیست قدر تو ز جلال
حضرت تو معول دولت — حضرت تو مقبل اقبال
شیره بیش فضایل تو نجوم — خیره پیش شمایل تو شمال
در کرامت ترا ستوده نظیر — در بهامت ترا ستوده همال
شرک را از تو منهدم ارکان — ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا — همچو پیغمبری بیمن خصال
بخشش تو برون شده ز بیان — کوشش تو فزون شده ز مقال
بزمگاه تو منبع لذات — رزمگاه تو مجمع اهوال
نه ملک را ز طاعت تو ملام — نه فلک را ز خدمت تو ملال

عالم‌آری بزدهات غنی / حاتم طی برسماحت عیال

ناصح دولت تو در اعزاز / کاشف ملت تو در ادلال

از مصایب رکاب تست پناه / وز نوایب جناب تست مآل

بر علمت محیط یک قطره / بر حلمت بسیط یک مثقال

سیرت تو خزانهٔ الطاف / نعمت تو نشانهٔ آمال

بر هنر هست با عطای تو بحر / بر هنر هست با سخای تو مال

هست کردار نه رضات گناه / هست گفتار نه ثنات محال

مدحت تست ارفع الطاعات / خدمت تست انفع الاعمال

ای ثنای تو خسروانرا ورد / وی لقای تو اختران را فال

هم سعادت ز تو ربوده بها / هم سیادت بتو فزوده جمال

در مفاخر مسلمی چو جواب / بر اکابر مقدمی چو سوال

شد مزین بتو مقام و محل / شد مبین بتو حرام و حلال

جسته سرمایه از صفت تایید / بسته پیرایه از کفت افضال

از شیم سیرت تو است وفاق / بر کرم خصلت تراست وصال

کامکارست عهد تو چو رباح / استوارست حزم تو چو جبال

بر رضاء تو دایرست افلاک / بر ثناء تو سایرست امثال

چون جهانی نشانش و مضا / چون سحابی بخشش و نوال

روزگارت همی دهد تعظیم / کردگارت همی دهد اجلال

نیست از نسل آدمت اکفا / نیست از اهل عالمت امثال

از تو ایام را حلاوت عیش / وز تو اسلام را طراوت حال

بر درت کارکردگان اخلاف / بر درت سالخوردگان اطفال

عنف تو وقت قهر تاب سعیر / لطف تو وقت مهر آب زلال

اهل دین را بتست استظهار / اهل کین را ز تست استیصال

بتو آراسته همه آفاق / ز تو پیراسته همه اشغال

موکبت را کمینه نعل ظفر / مرکبت را کمینه نعل هلال

نه هنرمند چون تو وقت سخن / نه عدوبند چون تو وقت قتال

دولت تو مسرت عقلا / صولت تو مضرت جهال

هرچه شایسته‌تر ترا اخلاق / هرچه بایسته‌تر ترا اقوال

از بنان تو دفع شر افلاس / وز بیان تو رفع شر اشکال

تا نباشد فساد همچو صلاح / تا نباشد رشاد همچو ضلال

باد عمر ودود تو اعیاد / باد قصر حسود تو اطلال

مدتت را مباد وهم فنا / عزتت را مباد بیم زوال

تا جهانست باد با همه وقت / تا زمانست باد با همه سال

کامران بالعلو و البسطه / شادمان فی الغدو و الآصال

قصر محروس تو مقر کرام / صدر مانوس تو مقر رجال

ایضاً له

این قصیده را اندر مدح [illegible] گوید [illegible]

ای در تو مقصد اهل هنر / بر در تو حادثه نکند گذر

منهزم از خلق تو خیل فساد / منتظم از نطق تو عقد گهر

حرمت تو بیشهٔ هر کامگار / حضرت تو کعبهٔ هر نامور

رایت ایمان بتو شد مرتفع / آیت احسان بتو شد مشتهر

در دل تو مایهٔ علم علی / بر در تو سایهٔ عدل عمر

طبع تو در پیکر دانش روان / کف تو در دیدهٔ بخشش بصر

مجلس محروس تو کهف هدی / درگه مانوس تو حصن بشر

صیت تو اندر همه عالم علم / نام تو اندر همه گیتی سمر

ای شده با قدر تو گردون زمین / وی شده با دست تو دریا شمر

طالع فرمان تو گشته قضا — تابع پیمان تو گشته قدر

همت والای تو رشک نجوم — نکتهٔ زیبای تو شرم درر

مکرمت از کف تو جانی زلال — مملکت از جاه تو عالی خطر

حشمت تو بیضهٔ حق را پناه — کعبهٔ تو روضهٔ دین را مطر

کوشش تو غارت جان و روان — بخشش تو آفت زر و گهر

از دل تو دامن و دین ملتمس — وز کف تو گوهر و در منتظر

خدمت تو منبع نامست و نان — حضرت تو معدن فخرست و فر

دولت احباب تو آن تو هست — حالت اعدای تو از بد بتر

گنبد عالی بر تو مختص — عالم کامل بر تو مختصر

تا بود اندر فلک اوج نجوم — تا بود اندر بدر اصل شجر

بهرهٔ احباب تو باد از طرب — حصهٔ اعدای تو باد از ضرر

قالب بدخواه تو زار و نزار — خانهٔ بدخواه تو زیر و زبر

ملک الحکما و الشعرا امامی الهروی فرماید

این قصیده [illegible]

بر اوج تیغ گردون ز عکس صورت عالم — جهان افروز باشد و برق صاعقه مردم

فروغ ساغر صهبا و سر مرد اورکی — شعاع گوهر خنجر ز دزم خسرو اعظم

سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی — مدار مرکز گیتی ملاذ گوهر آدم

بلوغ ناطقه بلفتح رکن و ملجا دنیا — علاء ملت و دولت شکوه انس و خاتم

[illegible] سلجوق شاه عالم عادل — پناه حبس گردون قوام عنصر عالم

[illegible] آتش قهر تو آب لطف تو مضمر — ز بهر آنکه وصف تو جز ز مدح تو مدغم

مریض فتنه [illegible] دوام عدل تو عیسی — مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مرهم

سواد دیدهٔ گردون ز عکس رای تو روشن — اساس خطهٔ ارکان [illegible] حکم تو محکم

همین عدل تو گیتی همیشه با لب خندان — بقدر حلم تو دوران همیشه با دل خرم

ز دور رزم تو فارغ ز جور بزم تو خالی — بسیط مجلس و میدان ز صحبت جام و درهم

ز صدر سینهٔ حاسد [illegible] رمح تو [illegible] — ز مغز کلهٔ اعدا نموده کلک تو مطعم

خلاف حضرت تو [illegible] اعدا — ز باد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم

[illegible] تو دل ربوده از بر دشمن — بآب چهرهٔ خنجر [illegible]

همیشه تا بود از تاب [illegible] انجم — همیشه تا بود از عکس جام باده [illegible]

[illegible] — [illegible] چو لاله [illegible]

[illegible] — ز رو [illegible] عنان [illegible]

[illegible] — ز بوی نافه [illegible] آهوی چین [illegible]

دوام دولت [illegible] ثبات عدل تو [illegible] — ثبات ملت [illegible] دوام جاه تو همدم

سپهر [illegible] گردان و مهر رای تو روشن — جهان نام تو باقی [illegible] تو مطلم

همیشه بر قد دولت قبا حکم تو حاکم — همیشه بر سر دشمن قضا تیغ تو مبرم

استادی سید ذوالفقار الشروانی

در صنعت طرد و عکس

بوستان بر سرو دارد آن نگار دلستان — آن نگار دلستان بر سرو دارد بوستان

گلستان باشد شکفته بر صنوبر بس عجب — بر صنوبر بس عجب باشد شکفته گلستان

سایه بان از سبزه دارد لالهٔ سیراب او — لالهٔ سیراب او از سبزه دارد سایه بان

رایگان هستم غلامش گر ز من آزاد شد — گر ز من آزاد شد هستم غلامش رایگان

بر زبان آمد رخ او تا مرا شد اشک لعل — تا مرا شد اشک لعل آمد رخ او بر زبان

سرگران بر رخ چه دارد گر سبیل [illegible] — گر سبیل [illegible] بر رخ چه دارد سرگران

زعفران شد چهرهٔ من از رخ گل رنگ او — از رخ گل رنگ او شد چهرهٔ من زعفران

شادمان باشم همیشه زانکه شد غمخوار او — زانکه شد غمخوار او باشم همیشه شادمان

درمیان آید گریبان گر چه باشد زلف او / گر چه باشد زلف او آید گریبان درمیان

ناتوان کشتم چو چشمش تا لبش شد شکر / تا لبش شد شکر کشتم چو چشمش ناتوان

ناردان در دیده من زو دلم در نار کا / زو دلم در نار دان در دیده من نار کا

کامران شد بر دل من همچو صاحب بر جهان / همچو صاحب بر جهان شد بر دل من کامران

آسمان قدر بخش و روزگار ظلم سوز / روزگار ظلم سوز و قدر بخش آسمان

گردنان روکشته سرور دین حق را زو بها / دین حق را زو بها روکشته سرور گردنان

در جهان چون او نیامد آفتاب سایه ور / آفتاب سایه ور چون او نیامد در جهان

ماکیان از باز قدرش سایه یابد از هما / سایه یابد از هما از باز قدرش ماکیان

ارغوان از عدل او شد بار غار جور و ظلم / بار غار جور و ظلم از عدل او شد ارغوان

توامان شد ملک و دین با روی و رای روشنش / روی و رای روشنش ملک و دین با توامان

برکران افکند باطل درمیان آورد حق / درمیان آورد حق افکند باطل برکران

در نهان در آشکارا ای تو چشم ملک و دین / ای تو چشم ملک و دین در آشکارا در نهان

آن جهان گشت ای تو باطل این چنین گشته ز تو حق / این چنین گشته ز تو حق گشت ای تو باطل آن جهان

پاسبان می‌ارزد گرد گر کرد آن اقبال تو / گرد گر از اقبال تو می‌ارزد پاسبان

بی‌نشان شد نام فتنه چون ستم در عهد تو / چون ستم در عهد تو شد نام فتنه بی‌نشان

امتحان کرد دست حکمت از فلک نظم جهان / از فلک نظم جهان کرد دست حکمت امتحان

لامکان باشد قضا نزهت قدر ترا / نزهت قدر ترا باشد قضا لامکان

ابروان کشته ز جودت با یسار و با یمین / با یسار و با یمین کشته ز جودت ابروان

در دهان اندر زبان افتاده همچون مدحت / در زبان افتاده همچون مدحت اندر دهان

مدح خوان شد دولت پیشه چون جان طغ / دولت پیشه چون جان شد مدح خوان

وارهان جان از سپهر ای شه مرحمت / ای سپهر مرحمت جان از سپهر وارهان

در عنان باشد جهان گر هستی شادمهش / گر هستی شادمهش باشد جهان در عنان

با روان مرحم پدر یا تا بود دعت بری / تا بود دعت بری مرحم پدر یا با روان

جاودان در عز و نعمت شادمان و خرم کامر / شادمان و خرم کامل در عز و نعمت جاودان

بدسگالان در ماتم و در غم بیگانه اندر طرب / بیگانه اندر طرب در ماتم و در غم بدسگالان

همعنان با فتح و نصرت همرکاب آرزو / همرکاب آرزو با فتح و نصرت همعنان

ولواحد من الشعرا

رد العجز علی الصدر

سمر کرد دست مه روی ستمگر
مرا سر کشته می دارد چو زلفش
نیاوردم من اندر دل که جانان
جفا بر جان من زان می کند بار
مکدر رخ و جفای او نه من بودم
مرا آورد سینه دارم ز بهرش
همی در عکس روی او کرد آری
بداور نسیم زد مر قصه خویش
مرا بر تیره شد بر دل من
مرا خروارها باید گریستن
کنم سر پیش او بر خاک و کوهم
هنر قدری که از افلاک و ارکان
دلاور نصرة الدین شاه رنگی
قلم زرباک بارد بر صحیفه
توان کردن بمدحش عالمی را
دلاوردی بسا زاری شرح شکرش
بیماوردش نیایی آزمونرا

بدل بردن رضا دادم ز مهر
شود در کار او دوری
نه سهل مر باشدم هرگز
که چون من نیست او را ایک
کی همی بر گرد رخم ز ا
چه سازم هر سحر سوزد ای
سر آتش جای جگر دون
فرو شد از دور خسارم
که هم آهست با برقی
کی افتاد از عشق در گل
که او با من نه همدم شد
نیاید مثل او هرگز
که عقل گفت مدحش در
اگر گردد تمام ا و
ز درج گوهر معنی
اگر هستی بنظم اندر
سر و خلق جهانرا سر

خرد پرور خداوندا عجب نیست | از مهرت بر و پاید
جگر در کینت اگر واکی پر شد | مر تیغت بس او را در
زمین بر گیر شاها رنج و غصه | کی چرخ این غصه همچو آمد
کمان در بر کشد این چرخ سفله | مجا با گردش را کمر
ببیند کینت باشاهان فریبان | و گرنه کشتی از ساحل
سخن خر قدر به داند سخن را | و گرنه کی خندق در
بجوهر خر که باشد شاد باشد | باشد شاد مرد مرجن
عنبر بر شو مر مدح تو خوانم | تو مسند این خلافت را
دهد برق سخن بر تو زشاکی | چنانک گر آب شاخ گل
کمان عمر که بود عیب کمان نیست | حواله کرد عقل بر

جمال الدین السمرقندی فرماید

از مصراع آخر … مصراع اول … دو بیتی …

حسن تو مرا … بحران | تا گاه شدی ز من گریزان
ناگاه زدی و من بودم | آگاه کی زخم بود پنهان
یک ذره دل تو نیست با من | یکتاه و شکسته تو پیمان
رستی ز من و حدیث ما شد | گویا ه تو دیر زی و شادان
از بند کینت مرا تو کردی | آزاد دل بریده گریان
تو شاد جوار من و من از تو | ناشاد شدیم هر دو یکسان
مولای تو ام همه از تو خواهم | فریاد و فدا کنم ترا جان
فریاد رسم که بر من آمد | بیدا دو شدم و … جران
اندر دل من گرفت جانا | بیمار و شد این تنم گریزان
بهشت که جاودان با … | بیمار که نیست هیچ درمان

تا این همه هجر کرد مرا ز تو | آزار مکن … شمان
تو سیر منو زنا … | بیزار و ستم مکن فراوان
آغاز مرا همی نبودی | در جام و … بود افغان
جز با تو دلم همی نگیرد | آرام تو جز مرا نوازان
از من تو رمیده همچو آهو | از دام و رمیده در بیابان
از کام دلم بریده کردی | ناکام و کنون … افغان
اکنون که جهان من ترا شد | بیدا … تابان
وندر غم تو مرا روان شد | شدا … سگالان
مفرای بدرد با تو دردم | عدا و ذکر مرا مرجان
دانی تو که هست روزها را | فردا نه کی ابلهی و نادان

ملک الشعرا مولانا بدر الدین الجاجرمی

فرماید رحمه الله … از مصراع آخر … مصراع اول … دو بیتی …

ای روی تو غیرت گلستان | بوسست لب تو شکرستان
از چشم خوش تو مانده نرگس | سرمست و گل از رخ تو حیران
خورشید فتاده پیش رویت | بر خاک چنانک ماه تابان
در حسن تو رفت عقل کامل | از دست و گرفت عین نقصان
روی تو چو مشتری است دایم | روشن چو تو شمع چراغ کیهان
خیزد ز گل رخ تو ز نیست | گلشن چو جمان زماه تابان
طوطی خط از لبت شکر خور | بادام و لب تو شکر افشان
دارد گل عارضت ز سنبل | پوشن چو ز مشک بر ز مژگان
خورم نیاورد تو … | ای ماه کنم ز دست افغان

کردد در حیات صاحب ملک | آگاه و توحته دل شوی زان
مخدوم بهاء دنیا و دین | از قدر و علوست چون سلیمان
بر در وه چرخ جاربن زد | خرگاه چو آفتاب رخشان
ای عدل تو کرده ربع مسکون | معمور چو ملکت سلیمان
نادیده سپهر چون تو عادل | دستور بجاه و قدر و احسان
در ملک جهان توی زحشمت | خورشید نگین چرخ فرمان
از معدلت تو هست عالم | پرنور چنانک دل ز ایمان
گفتم شعری بعز جاهت | زیبا و متین چو شعر حسان
چون بدر بدولت قبولت | والا بصفت چو در و مرجان
گر دید قصیده و رباعی | با مهر چو سایه تست برخوان
در دولت خواجه کرده ام من | بیدا تو بمان چو چرخ و دوران

[illegible]

مثنوی و مصرع ویراست

ای رخت چون بدر و خطت چون هلال | ای گرفته از رخت سرخ اعتدال
ای ز سر تا پای از لطف جمال | ای ز رشکت بدر گشته چون هلال
از ضیاء رخسار تو ماه شمار | در صفا لعل تو چون آب زلال
هندوی زلف تو عنبر غلام | خاک پای سنبلت با ذهمال
ای خیالت همدم جان من | در فراقت گشته جسمم چون خلال
وای غم تو همنشین جان من | در هوایت مرغ دل بگشاد بال
جفت هجرانم ز طاقت گشته طاق | زانک دوستت مرا نبود ملال
هست چشم خسته در فراق | خسته را مرهمی ده از وصال
چون نداری آگهی از حال مر | من بگویم نکته در حسب حال

عرصه دارم ماجرای خویش | در حیات حاجت و حیرت و حال
تا بداند صاحب روی زمین | آفتاب فضل و دریای نوال
آصف آفاق خواجه عز و دین | آنک هست او مال بحر و حلم و مال
ای غلام حضرت تو مهر وزیر | ای فلک گردیده با مرت امتثال
ای بدیده چشم گردون نظیر | ای چو آصف در بزرگی بی همال
مهر رایت هست در برج شرف | ماه جاهت هست در اوج کمال
هست لفظت گوهر و طبعت صدف | هست در معنی مثال و مثال
ای جنابت قبله فضل و کرم | ای برایت کعبه جاه و جلال
ای منصب صدر چو افریدون و جم | منصبت بادا در افزون ماه و سال
چون قبولت بدر جاه حرمی بیافت | ای قبولت حشمت و اقبال و مال
آفتاب فضل تو بر بنده تافت | کردم اندر مدحت سحر حلال
تا کی باشد بر فلک کوکب منیر | تا کی باشد سبز در گلشن نهال
خلق عالم را تو بادی دستگیر | دستگیر بادی فضل ذوالجلال

[illegible] رد العجز علی الصدر

نگارست رویم بحور زنی نگار | از دلم ببرد هوش و قرار
و نگار از بومن شوند | مرا در غم هردو دارد خمار
ست حاصل ز وصل بتان | ز خوبان چرا این چشم ای دل بدار
خانه ام غم نماند بی | زدیده بی اشک خون ببار
اشک و در هجر او صبر کن | که آخر بود هجر او را کنار
ست اصل وصال بتان | همه وقت خاصه بوقت بهار
ست در دولت صاحب | بهایی که هست او جهان را مدار
جهانست و خورشید ملک | بماناد همچون بدر کامکار

ایضاً له قصیده تمسایده مصنوع مستجمع وان بر وزن شکل ... قوافی هفت
در مدح صاحب سعید شهید سلطان الوزرا
شمس الدنیا والدین صاحب دیوان طاب ثراه

[illegible]

الباب السادس في ذكر التقسيمات

ملك الشعراء عبد الواسع جبلي فرمايد رحمة الله عليه

زعدل کامل خسرو با امن شامل سلطان / ندرد گرگ و کبک و رنگ و گور کنند آرام در کیهان

یکی مه جوانه شاهی دوم مهر خانه طغرل / سه دیگر یونس ضیغم چهارم محور ثعبان

خداوند جهان سنجر که هموار چهار آیین / بود در رایت و در فر و در روی و رای او پنهان

یکی پیروزی دولت دوم پیروزی ملت / سه دیگر رتبه دنیا چهارم نصرت یزدان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش / لقای اوست در مجلس بقای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض / سه دیگر فتح را مایه چهارم سعد را برهان

شد اندر عهد او باطل شد اندر دور او ناقص / شد اندر قدر او حاصل شد اندر دور او پنهان

یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر / سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز / ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران

یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده / سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان

ربیع او سر کینش ز خشم او شود مضطر / تا اسباب او کند محنت ز شر او کند افغان

یکی دریا به تیزی دوم در دها به آتش / سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان

کبود کرد در اسلام و بوشد در تن ملت / نهد بر بار کردن و کند در دیده ایمان

یکی پیرایه عصمت دوم پیرایه نصرت / سه دیگر افسر [illegible] چهارم پیش امکان

رباید محن از کردن برآرد غرش از دریا / گشاید بخشش از خار انماید جود از سندان

یکی مصباح تابنده دوم در فروزنده / سه دیگر چشمه حیوان چهارم آیة النعمان

ستاره چون روز روشن گردش چشم سال و مه / حسام هر گونه همواره خون [illegible] سینه جاویدان

یکی سیمرغ را دیده دوم عزت را کردن / سه دیگر شیر را سینه چهارم سال را دندان

ایا شاهی که [illegible] جار چون چار ستاره / مرا نکامی [illegible] بطبع شاد در میدان

یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی [illegible] / سه دیگر زهره خنیاگر چهارم مریخ جان

سرابی ساخته بروی دری آویخته کانرا / چهار ارکان بد چون چهار اشکال در کیهان

یکی چون مشتری [illegible] دوم چون ماه نو حلقه / سه دیگر چون فلک [illegible] چهارم چون ملک دربان

ز بهر آن نیز در زینت ز [illegible] آن آخر در حضرت / زعدل آن بود نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی پرخانه از زر دوم سیاره از اختر / سه دیگر قبه اخضر چهارم روضه رضوان

ایا کشته مرا حاصل چهار انواع [illegible] / کمر بسته به مداحی چو بن مصطفی حسان

یکی تازه باقی دوم اندازه عالی / سه دیگر نعمت وافر چهارم عزت پایان

بود همت رای تو دولت بود طبع تو دانش / بود تا عدل تو عالم بود مدح تو دیوان

تا چون آسمان [illegible] دوم چون بوستان [illegible] / سه دیگر چون صدف [illegible] چهارم چون [illegible]

دهد بخشش [illegible] دهد [illegible] نصرت / بجز امر تو کردن بود حکم ترا فرمان

یکی افلاک را دواره دوم اجرام سیاره / سه دیگر گردش گیتی چهارم حشر ارکان

[illegible] ضربت [illegible] / بترسد چون دمی خلعت بلرزد چون کمی احسان

یکی بهرام بر کردن دوم [illegible] / سه دیگر لولو اندر یم چهارم در گهر اندر کان

چهار اطراف گیتی [illegible] بر چهار آلت کلان را / [illegible] در ملک [illegible] نکر رد خصمان

یکی را سینه بر خنجر دوم را دیده بر زوبین / سه دیگر مغز بر ناوک چهارم حلق بر پیکان

خداوندا مبارک باد بر تو این برات نو / که چهار آیین همی خواهند دایم جاری فرمان

یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الجلال رفعت / سه دیگر نیکوی جنت چهارم خرمی بستان

بدرگاه تو دایم چار حاجت باد دولت را / همی تا هفت گرد و [illegible] دوران

یکی آوردن سجده دوم بوسیدن سده / سه دیگر کردن خدمت چهارم [illegible]

ملك الشعراء فريد الدين احول الاسفرايني فرمايد نور الله قبره

ز عدل خسرو ایام زد در گنبد گردان / [illegible] و داغ و باغ [illegible] در کیهان

یکی دراعهٔ اطلس دوم پیرایهٔ کسوی — سوم تشریف زرکاری چهارم خلعت کتان
ز خوبی دو لاله و گلنار و شاخ ارغوان گویی — که رنگ آمیز ارکان بخشد از کان گهر الوان
یکی پیروزهٔ کانی دوم لعل بدخشانی — سوم یاقوت رمانی چهارم مهرهٔ مرجان
چهار از روضهٔ جنت [illegible] لشکر [illegible] — کز ایشان شد روشن چشم یار و پر [illegible] ریحان
یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری — سوم حمرا گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان
چو گل جامهٔ نعلین نقاش قضا کرده — هزاران قصر مینا را منقش چون نگارستان
یکی چون خانهٔ مانی دوم چون صفحهٔ کسری — سوم چون معبد آذر چهارم روضهٔ رضوان
چهار وسلو و سرو و گل ز تاثیر هوا [illegible] — بدست و پای و زرق و [illegible] دل آسوده از بحران
یکی از لاله [illegible] دوم از ژاله [illegible] — سوم از لاله زیورها چهارم لولوی عمان
غدیر و حوض و جوی و رود می‌بخشد بر صحرا — بطبع و طعم و رنگ و بوی انواع صور الوان
یکی خوبی که کوثر دوم چون نبع زمزم — سوم چون شربت جنت چهارم چشمهٔ حیوان
ز عکس سبزه سیراب [illegible] از ابر پراکنده — هوا چون مجمر از سبزه و دود [illegible] جان
یکی چون نافهٔ آهو دوم چون گاو [illegible] — سوم چون شیر در بیشه چهارم فیل در جولان
چکاو و سار و دراج و بط اندر چهار [illegible] — همی خوانند ذکر و ثنا و دولت سلطان
یکی [illegible] دوم [illegible] — سوم انا فتحنا لک چهارم رفع القرآن
شهنشهزادهٔ خورشید سلاطین [illegible] کو دارد — چهار ارکان ملک [illegible] دانش توان
یکی صدق ابوبکری دوم انصاف فاروقی — سوم دیگر مردی حیدر چهارم عصمت عثمان
خداوندی ولی عهدی که او [illegible] دارد — بصدق سینهٔ صافی نور دیدهٔ ایمان
یکی کانی کف موسی دوم باقی دم عیسی — سوم صافی دل یحیی چهارم حکمت لقمان
حسامش را [illegible] کردن [illegible] سینه — رکابش را دهد بوسه [illegible] برد فرمان
یکی در روم اسکندر دوم [illegible] — سوم [illegible] چهارم در ختن خاقان
بسازد لطف او در [illegible] عنف او در کین — بگیرد تیغ او در دم [illegible] او هر بار
یکی اقلیم ترکستان دوم اقصای هندستان — سوم معمورهٔ ایران چهارم خطهٔ توران

همی‌دانی بود جنگی در ایوانش بود جنگی — ز رای او شود روشن بهای او نهد دیوان
ابا عادل شهنشاهی که چارش [illegible] — کز ان چار است شاها [illegible] عمر جاویدان
یکی فتح فریدونی دوم ملک سلیمانی — سوم فرمان کیخسرو چهارم عدل نوشروان
چو از عاجز فرو ماند [illegible] کین — که او بر سر [illegible] اندر [illegible] همان
یکی گرد [illegible] دوم [illegible] — سوم بهرام [illegible] چهارم رستم دستان
یمن و نصرت و فتح و ظفر [illegible] — که در میدان کنی چون گوی سر گردان [illegible]
یکی [illegible] دوم [illegible] — سوم [illegible] چهارم ناچخ بران
و اسب جنگی و [illegible] — بر [illegible] گر آید در میدان
یکی شبدیز [illegible] دوم گلگون مشکین دم — سوم شبهاء دلدل [illegible] چهارم رخش [illegible]
سزد در وصف تو عاجز بود در نعت تو مضطر — شود از مدح تو [illegible] جان که شعر [illegible]
یکی مختار [illegible] دوم [illegible] طوسی — سوم [illegible] چهارم شاعر شروان
مبادا [illegible] چار عضو [illegible] خالی — همیشه تا کی خاک و باد و آب و [illegible] ارکان
یکی دست [illegible] دوم طبع [illegible] — سوم چشم از رخ [illegible] چهارم گوش از الحان

ملک الشعراء مولانا بدر الدین الجاجرمی

نور الله قبره

در صنعت تقسیم

لطافت لبش لعل و دهان آن بت حسن — یکی چو خاتم جم آمد و یکی چو نگین
علاوه [illegible] دندان آن [illegible] — یکی چو ماه [illegible] و یکی پروین
کند بر خط و رخسار [illegible] — یکی بت [illegible] و یکی مه [illegible]
دهند [illegible] خط خوش [illegible] — یکی بطبع بنفشه یکی بجان نسرین
میان رستهٔ خوبان [illegible] روی و لبش — یکی [illegible] چو خسرو [illegible] یکی شیرین
ز سبزه اندر [illegible] ز باغ رخش — یکی کنار بر از گل یکی روان مشکین
نهاده اندر دل و جان [illegible] عشقش — یکی ضعیف ز رنج و یکی ز غم مسکین

ز کوی عشق و هوس یکذرم که دارند م
دو کار یافته ام در جهان که دلشاد م
خجسته صاحب اعظم که هست در ایش
وزیر عالم عادل که هست لفظ و خطش
شکوه دین محمد که نام فضل و عطاش
رهی طالع و بخت تراچو نام نکو
بفر صاحب اعظم تراست از دو زرا
همیشه باد مزین بتو دو جای بزرگ
ولی خصم تو در راه مهر و کین نواند
دو جای با خبر و حشن اندر او وصل تو گشت
تو بی که کنگر و کوثر بعز تربیت
خدمت دعا که وسیله ساخت در چرخ
مراد شعر مرا بهر نیک نامی را
بفر و تربیت شعر بدر جاه جست
بارگاه رفعت دو بجمند باد معتبر
دو صدر باد ترا تا بکام دل بری

یکی مدام بر درد و یکی همیشه حزین
یکی زبخت یکی از بها دنیا و دین
یکی ز مهر فزون شد یکی چو چرخ برین
یکی چو عنبر سارا یکی چو ماه معین
یکی رسید بر و مرد و یکی گذشت زحین
یکی بصدق ندیم و یکی بمهر قرین
یکی مقام رفیع و یکی فزون تمکین
یکی سریر بخت و یکی بدولت زین
یکی براسب مراد و یکی زخاک دفین
یکی بر بر ساطان یکی کیون فزون
یکی شود چو همای و یکی شود شاهین
یکی کریم ذات یکی مدح حسین
یکی بفضل خوان و یکی بلطف مبین
یکی چو عقل متین و یکی چو جان شیرین
یکی زنده دعا و یکی زبخت آمین
یکی بمهر غلام و یکی خدای معین

ایضا

باشد که بیاید ز تو یک روز گدایی
محرومم و دل در دو تو دارد ز تو خواهم
داری تو ز زلف و رخ و گفتار و رسیما
دارم من مسکین ز تو چار و دل و چشم
یا هم ز جهان کار و وفا کز تو بیا بم

عمری و تو بیزی و وصالی و لقایی
سوزی و لطفی و گشادی و دوایی
رنگی و نسیمی و حیاتی و صفایی
سوزی و نیازی و دو چشمی و بکایی
کامی و مرامی و سلامی و وفایی

دل را بتو هر ساعت و هر روز زو فت
تا چند همی بردم از غایت حرمان
کرتو ندهی چاره دهد کار دلم را
دستور فلک قدر که او راست چو خورشید
فرخنده محمد که از او یافت ممالک
آن خواجه که بی سر خط او می نسزا رخت
و آن آصف عادل که از و یافت زمانه
سردار ملوک ایکه ز فتح و ظفر او راست
ای یافته و دیده ز تو مرد دل و بر تن
در حضرت تو بدر بعین است که با سد
مدروز ملو وی رسد از صاحب عادل
او نیز برین طرز همی اوزدار جهان
سیر سحر عنبر شد اکر ز غیب
تا هست در این محیط ز افلاک کوآکب
چون بخت و شرف لازم درگاه تو بادا

اخلاصی و مهری و صفایی و ثنایی
داعی و دریغی و عزائی و عنایی
نوری و سروری و امیدی و نوایی
فر و شکوهی و علوی و ضیایی
زیبی و قوامی و نظامی و بهایی
ملکی و سریری و کلاهی و قبایی
انصافی و اکرامی و عزی و علایی
سهمی و کمانی و سنانی و لوایی
انعامی و احسانی و فضلی و سخایی
جاهی و مرادی و مکانی و غنایی
لطفی و قبولی و فتوحی و عطایی
شکری و درودی و دعایی و ثنایی
الحانی و آوازی و صوتی و ادایی
لیلی و نهاری و صباحی و مسایی
عزی و شکوهی و جلالی و بقایی

استاد مختاری الغزنوی فرماید
رحمة الله علیه
در تجنیس مسلسل

مرا نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
عقیق و نرگس و عنبر بسد بدا رین
جان و قوت بکرسه مایه بودکی شد
ضعیف و قاصر و لاغر شود مخت عشق
سهر و کوکب که شد ندماه مرا

یکی عقیق و دو نرگس و سه عنبر
یکی حیات و دو قوت و سه شکر
یکی ضعیف و دو قاصر و سه لاغر
یکی سهر و دو کوکب و سه گوهر
یکی غلام و دو بنده و سه چاکر

غلام بنده و چاکر تن او غلامانند
عزیز و ایلک و قیصر ز کلک خوام شوند
اسیر و عاجز و مضطر شوند ز شمس الملک
سحاب و عالم و اختر عجب نعمت اوست
لئیم و ناقص و ابتر بود با کف او
ذکا و جنت و کوثر بود که طرفش
شراب مجلس و ساغر بگو سکالش است
سزا و واحد و درخور بود بخدمت او
خواص و عامه و لشکر بر خلق و بند
نظیر و یاور و دیگر شوند لعطش را
کلام و گوهر و شکر ز نظم مادح اوست
برید و خاطر و مظهر بجان زار اوست
طراز و منبر و شستر بضمن خلش اوست
نگار مدرج و مضمر سوی خامه اوست
سنان و ناچخ و خنجر خورد ... عدوش
دماغ و سینه و حنجر ز کینش ... است
دخان و شعله و اخگر دمد ... عدوش
گیاه و لاله و عبهر دمد ز دولت او
حدید و خاره و آذر شوند ز ایش را
دوات و خامه و دفتر ... دیدار
جمال و زینت و زیور گرفت از اختر او
سپهر و طالع و محور ز مهر او دارند
مزار و حبش و جوهر شوند عرش را

یکی عزیز و دوم ایلک و سیم قیصر
یکی اسیر و دوم عاجز و سیم مضطر
یکی سحاب و دوم عالم و سیم اختر
یکی لئیم و دوم ناقص و سیم ابتر
یکی ذکا و دوم جنت و سیم کوثر
یکی شراب و دوم مجلس و سیم ساغر
یکی سزا و دوم واحد و سیم درخور
یکی خواص و دوم عامه و سیم لشکر
یکی نظیر و دوم یاور و سیم دیگر
یکی کلام و دوم گوهر و سیم شکر
یکی برید و دوم خاطر و سیم مظهر
یکی طراز و دوم منبر و سیم شستر
یکی نگار و دوم مدرج و سیم مضمر
یکی سنان و دوم ناچخ و سیم خنجر
یکی دماغ و دوم سینه و سیم حنجر
یکی دخان و دوم شعله و سیم اخگر
یکی گیاه و دوم لاله و سیم عبهر
یکی حدید و دوم خاره و سیم آذر
یکی دوات و دوم خامه و سیم دفتر
یکی جمال و دوم زینت و سیم زیور
یکی سپهر و دوم طالع و سیم محور
یکی مزار و دوم حبش و سیم جوهر
یکی عدیل و دوم مومن و سیم همسر

عدیل و مومن و همسر شد است بدا افلاک
معین و ناصر و یاور شد است بود اقبال
دلیل و هادی و رهبر بعدل اوست ازو
سخا و منظر و محضر [illegible] حال مباد
زوال و آفت و معبر [illegible] باد
کمند و حلقه و چنبر [illegible] خوبان باد
لطیف و خرم و دلبر مباد [illegible] طرفش
نبید و عنبر و مزهر [illegible] باد

96

یکی معین و دوم ناصر و سیم یاور
یکی دلیل و دوم هادی و سیم رهبر
یکی سخا و دوم منظر و سیم محضر
یکی زوال و دوم آفت و سیم معبر
یکی کمند و دوم حلقه و سیم چنبر
یکی لطیف و دوم خرم و سیم دلبر
یکی نبید و دوم عنبر و سیم مزهر
یکی مدار و دوم [illegible] و سیم [illegible]

استاذ الشعرا قوامی گنجه فرماید رحمة الله علیه در تقسیم مسلسل

ز عکس روی لب و عارض [illegible] صفا
سهیل و زهره و جوزا ز نور او [illegible] اند
شکوفه و لاله و شیدا شوند [illegible] رخش
پری و لعبت و حورا [illegible] او را
قرین و همسر و همتا [illegible] کس
رباب و سلمی و اسما [illegible] کنند
حزین و عاجز و رسوا [illegible] هوای
شکوفه و شاهد و زیبا [illegible] بود
لطیف و چابک و رعنا [illegible] جبین
جمال و طلعت و سیما [illegible] برند
فراغ و طاقت و پروا [illegible]
تمام و مطلع و عذرا [illegible] اند

یکی سهیل و دوم زهره و سیم جوزا
یکی شکوفه و دوم لاله و سیم شیدا
یکی پری و دوم لعبت و سیم حورا
یکی قرین و دوم همسر و سیم همتا
یکی رباب و دوم سلمی و سیم اسما
یکی حزین و دوم عاجز و سیم رسوا
یکی شکوفه و دوم شاهد و سیم زیبا
یکی لطیف و دوم چابک و سیم رعنا
یکی جمال و دوم طلعت و سیم سیما
یکی فراغ و دوم طاقت و سیم پروا
یکی تمام و دوم مطلع و سیم عذرا
یکی مطیع و دوم مرکز و سیم یکتا

مطیع و ملازم یکتای مرخواه شدند | یکی سپهر و دوم انجم و سیم دنیا
سپهر و انجم و دنیا به نام خواندش | یکی ظهیر و دوم عالی و سیم والا
ظهیر و عالی و والا شوند بر در او | یکی رهی و دوم بنده و سیم مولا
رهی و بنده و مولای خدمتش باشند | یکی جلال و دوم زینت و سیم والا
جلال و زینت و والا ارکان او سازند | یکی پناه و دوم مقصد و سیم ملجا
پناه و مقصد و ملجای خسروند از او | یکی بلاد و دوم کشور و سیم اقصا
بلاد و کشور و اقصا تهی کند نه چنین | یکی فساد و دوم [illegible] و سیم غوغا
فساد و شورش و غوغا ز عدل او شوند | یکی عیان و دوم ظاهر و سیم پیدا
عیان و ظاهر و پیدا مباد ذیل انور دهر | یکی حسود و دوم دشمن و سیم اعدا
حسود و دشمن و اعداش را نماند از او | یکی توان و دوم زهره و سیم یارا
توان و زهره و یارا ندارد از کلکش | یکی شمنی و دوم مشرکی و سیم ترسا
شمنی و مشرکی و ترسا که داشتند از سپهر | یکی مکان و دوم مسکن و سیم ماوا
مکان و مسکن و ماوا چو نداشته اند | یکی نظام و دوم آصف و سیم دارا
نظام و آصف و دارا در آرزوی سپند | یکی کلیم و دوم ناطق و سیم گویا
کلیم و ناطق و گویا شوند در مدحش | یکی سحاب و دوم دجله و سیم دریا
سحاب و دجله و دریا ز شرم او دارند | یکی خاک و دوم ترس و سیم سودا
خاک و ترس و سودا بروز رزم چنین | یکی خیال و دوم مرکز و سیم نکبا
خیال و مرکز نکبا شوند اگر خواهند | یکی سمیع و دوم عاقل و سیم بینا
سمیع و عاقل و بینا شوند در دیدش | یکی مثال و دوم نامه و سیم طغرا

ملک الشعرا عبد الواسع جبلی فرماید

نور الله قبره — در [illegible]

که دارد چو تو معشوق نگار و چابک و دلبر | نه عشق زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین

بیاض و سرخ و جعد و زلف و رخسار و لب که | سپید و سرخ و شب سیره گل سوری می احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم | جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر
بگرداند او عشق و سرشک و هجر ای | دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد مرا در عشق و هجر و مهر تو | سرشک از دو چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر
ندارم درد و رنج و جفا و جور تو خالی | لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
به حسن و رنگ و بوی و طعم در عالم نزاد بدم | قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من مرا دایم بطبع و طوع و جان و دل | کمر خدمت بود فرمان بهم کردن شوم کهتر
که بود دار و جمع بزم و رزم و لفظ و ملک سلطان | دل و مهر و خط زبان الشریف رخ [illegible]
خداوند عادل و سنجر شهنشاه و نکوخواه | معز دین حق معین حق خلق شه سنجر
جهانداری که دارد و تن و پیشه و مثل آمد | بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
جوانی که داد و حمد و جود و مهر و کین | کف و جام و رسم در عیش دل حیدر
شهی کو هست شاه حکم و سنگ و سیرت و همت | زمان حشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
تدبیر و ثبات و عدل و توفیق همواره | مخالف زود و دولت سازد و ملک آرای و دین پرور
درخت عز و علم و جلال و قدر او دارد | سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
زبهر دولت او باید و بهر او همی خیزد | رجا از رزق شکر رکان کوه و زیم عنبر
ببیدار اندیش که [illegible] و رمح و تیغ و تیر او | مراکب نعل و پیلان تنگ و ماران زهر و مرجان بر
شود از مدحت و حمد و ثنا و آفرین او | زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
اساس اعدا و انگشت و گوش و کردن ملک | طرب پاره امل خاتم خرد حلقه شرف زیور
بود پیوسته عمر و رای و ملک و دولت شاها | فلک داعی جهان بنده ملک راعی ملک یاور
برازند که حکم و مصاف و حمله در هیجا | زمین گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
عجم و روم و ترک و هند همین در ماند | حبش مقهور و رخ جانان و خاقان ولایت قیصر
فری از اعجاز کلک و بنای وطوطی و عکه | نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر
دو حسن و ثنا ورد و سبو و جلاد میدان | جسم خارا انحل اندر زمین که آهن بتن صرصر

با روی و حسن و غمزه و دیدار و خد و رخ
نقره و جلوه و رخسار و کنار و دهان و لب
شکل و شیوه و میل و زیب و غمزه و دستان
برنگ و بوی و چشم و خال و زلف و گیسوی مشکین
بدین ابرو و وصف و لطف و زیبایی دلارام
در امد شد و تیر و مست و چشم آلوده از درد
جهان کرده ی روشن کل و غیرت و عشق و حسن و بوی
فرا برقع رخشان برود ... [illegible]
شد از حسن و جمال و طلعت و دیدار او پیدا
برد دایم دل و جان و لب و چشم زهرا را
همیشه دارم از ناز و عتاب و عشوه و چشمش
همی ریزد بپا از رخ و چشم و برو در تش
سرای و برزن و کوی و دیار او پر از غوغا
فدای عشق و مهر و وصل و هجران جسم و جان کردم
نشد خالی ز سودا و خیال و دود و تشویش وی ولد
ولی کرد دعوی دولت و عدل و رحمت و صاحب
سپهر فضل و مهر جود و بدر شرع و کهف دین
محمد نام و احمد نسل و جعفر علم و باقر حلم
سلیمان ملک و یوسف صدق و آدم قدر و مهر دل
سرافراز کلک حلم و رای و قدر و جاه او اعلا
عدو بندی که در حرب و مصاف و لشکر و عدت
تمام و کامل و خوب و نکو شد از پیش را
جهان رخ خرم و آباد و دل شاد و امین شد

هلال و زهره و مریخ و بدر و مشتری و مهر
جو سرو و لاله و نسرین و قند و پسته و شکر
لطیف و چابک و شیرین و شوخ و نادر و دلبر
جو ورد و سوسن و بادام و مشک و سنبل و عنبر
سحر کن جالوت ام ساند شکل و حنک او در
بهانه جو ستیزه جو ملامت کو خصومت کر
نگار و هندو و سنجین ... [illegible] آزر
جو مه در میغ و خور در ابر و می در جام و جان در بر
گل اندر گلبن و گل ساغر و مه از گرد رخ و ... [illegible]
جفا روبا ز دهان و لب کرد و خشک و سرد و تر
جگر سوزان و دل بریان و تن نالان و جان غمخور
صبا گلبن ز دمی بر کند زبان سوسن چمن عنبر
ز کف شکوی ... [illegible] اروکرد و شور و شر
دل و دین و روان و چشم و تن دل کرد و مال و سر
رخ از اشک و براز دست و لب از آه و تن از بستر
تنم نالان از اندوه دلم شاد از رخ احمر
جهان جاه و بحر جود و یار دین ... کشور
حسن لطف و حسین اخلاق و سهم خلق و حیدر فر
مسیحا نطق و موسی کف و علی علم و نبی محضر
جو سر از جود دل از ادم جو تاج ... جان ... [illegible]
کرفت اقلیم و مسند ملک و داد اقطاع و کشور
جو شیر از جنبش دل زبان و مار از خنجر و مرغ از پر
جو زرع از ابر و ابر از باد و میوه از شاخ و شاخ از بر

محکام و نبرد و دانش و آرایش و رامش
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه و نور دل او را
بو فتی و در کاه حرب و کرد معرکه کردد
شود خصم تو از درد دیده و کام و دهان و لب
مرید بچه و دندان و شاخ و زهره و در ...
تو اسلحه جون سلیمان زاو حوش و طیر و انس و جن
رسد هر کس ز ملک و جاه و عز و قدرت ای کردد
زبس ... کوشید و زنان البندی و کشد
جو ابر و برق و باد و ژاله ... اندر ان موقف
نماید جون عقیق و لاله و شنگرف و بیجاده
آسیب و هیبت و سهم و زحمت کم کند دشمن
ابا در دست و طبع و خلق و خوی تو همه ساله
مرا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من ... بودم
شدم ز احسان و تحسین و اقبال و قبول تو
بتدریج و زوار و انتظام و تربیت کرد ...
همیشه تا بود سبک فراخ و خرم و فرخ
مبادا بسته و دور و جدا و خالی ... هرگز
بیداری و هشیاری ... روزی

رحل کیوان و عطارد فهم و زهره طبع و مه ...
ز کان ای ماه و زین جو خورشید و میدان جرخ ...
هوا اشک و زمین لعل و اجل گو و ستاره کز
بصر نا و کز زبان ناچ سحر زدن ... [illegible]
زنیر روش و سیل ... کرک شد و شیر ...
قضا سجیه زمان ... قدر بنده جهان ...
زمین که دون شد لولو شمر دریا عرض جوهر
جو شدیم جنبد که بلرزد همه ستر ...
خوشتان ... کردان ... [illegible]
غبار از صف بحار از هم ... سران ابر
ز کف ... در دن ... [illegible]
سخا ثابت و فا ساکن ... لطف مضمر
زمان کاتب قضا راوی قدر خامه سما دفتر
عبارت دست و خاطر کرد و معنی ... و الفاظ ابتر
نکو طبع و روان شعر و قوی حال و سخن کمتر
همه نو دار و یاران ... چون ... [illegible]
دل عاشق غم هجران ... وصل و رخ دلبر
لب ای ... که از ساغر دل ... [illegible]
ولایت کرد ... [illegible]

ملک الافاضل والشعرا صاین الدین
الشیرازی فرماید نور الله قبره

سرو و مه حسن و لطف و ناز و غنج و زینت و فر
دهند و لیلی و شیرو ... و شکر

برای او زبو منو صدر و شاه بنهاد
دل و دست و کف و طبع چو ابر و باد و بحر و کان
بعقل و فکرت و اندیشه و تدبیر بکشاید
ز عیش و جل و جود و خشم و آزش گسسته کردد
ز رشک مجلس و ساقی و خوان و جرعه جامش
زبی محروم و چرخ درمان و کرد و دوات
شد از چون دل جهانش سرو دستش ندانیدش
جهانگیر ملک و بازوی و رمح و دستش رشد
ولی و ناصح و بدخواه و خصم را همتا شد
بر دیانت و مهر آبی و جهت و حول او دشمن را
هوان او بود میل از جفا و ظلم و جور و عنبر
کنون از راد و انصاف و عدل و رحمت علامت
سزد بهرام و ماه و سرخ و زهره مر ترا دایم
ترا شد از عطا و لطف و شکر و فضل او دائی
سکون و بیسه و پرید و دو وحشت از کلکت
اگر چه ملکت و سکه و همواره و دایم
بود دوست او سیر و صبر و سعی بانوش
و گر چه جور عدو و حاسد و بدخواه و خصمت شد
از و خواهد امان و زینهار و ملت و دولت
شد اندر کار ملک و دین و شغل و دولت
عیار و رنج و درد و غم عدو را از اشعار او
بر دور حمله و صولت بکاه رافت و رحمت
جهان کامد بکاه سود و فضل و قدرت و نعمت

ز کلک خامه ز مرکب بر دارد مغز سر افسر
گهر ریز و زر افشان در بحث و عز برور
بلاد هند و حد چین دیار بحر و ملک بر
سخا و زور و وفا از خطا هم عطا گستر
بهار جنت جمال رضوان شکر طوبی زبور کوثر
مطیع و بنده و منقاد و دوام و سحر و حاکی
خراب از غم جدا از هر بعید از تن بری از بر
تن بر دین سوء دشمن دل حاسد در حبر
امید و بیم و خیر و شر و عمر و سر و نفع و ضر
حیات آذر نوال راح ازوال از برد لاد دیگر
ملامت بین غرامت فطاول کش تحکم بر
زبد امن شود دارنع بود خوش در اید که بعقر
همه سالار و خدمتکار و مدحت خوار و چاکر
موافق و نعیم در چرخ بمدل دهر و دام اختر
سر رمح و ترکی و شمشیر و دم خنجر
ز دل الحان مهر دان برخ بهره بین از عنبر
امل فره امان از آن زمان جهان فتنه بین اندر
بکند جهان جنید قد دریده بر بر بیرده سر
جهاز رای و راجا خاقان فر کسری قیصر
چو جسم از چشم و چشم از نور و شهر از ... گوهر
چو سیم از کاه و زر از کار و خاک از باد و زر از در
قضا قوت قلم قدرت نبی سیرت ملک محضر
ز دوران ... و امکان ... عیاری

عدو شیر توور زخشن و نطق و کفت ... که کردد
موش شد زنام و کنیت و القاب و انساب
سزد هنگام نعت و حمد و مدح و آفرین تو
فرو ماند ز اوصاف و مناقب و فضل و صفت
که بیش از نیش ثنا و مدحت و شکر و سپاس تو
مر اسد سوی درگاه و جناب و حضرت و صدرت
سخن را گر چه طبع و خاطر و ذهن و ذکای من
جهان کار ابر از نور و شعاع و رنگ و بو دایم
چو کسر و غبن و حیف و عیب ...
چو نقص از غافلند از نظم و نثر و نطق و فکرت من
که بر عقل و ذکاء و فهم و دانش ... دایم
همیشه تا بگرداند سپهر و مهر و طبع و نفس
بامن و صحت و کام و مراد از جهان دایم
ز فضل و عدل و صدر و فر و حکم و داد ...
ز ار حکم و سپاه و سال و ماه و روز و شب

دهان بسته زبان الکن بیعن خامه سخن ابتر
کف کاتب دم راوی سر خامه رخ دفتر
خرد داعی ملک سامع فلک خاطب ملک منبر
بیان عاجز بنان قاصر دهان بسته زبان مضطر
ز فهم و دهر و فکر و ذکر جد و عد و حصر و فر
طغر یم ره خرد حاجب سعادت یار و حق رهبر
گهر بار دهد رونق بود زینت شود زیور
ضیا ماه و سما کوکب گلستان گل چمن عبهر
سحر محتسبان از ثنا لوا دانش حشر داور
سراسر دهر و کل دنیا فلک جمله جهان یکسر
بدخشان لعل دریا در ز کان سیم و صدف گوهر
جهان خورشید و شب ماه ... و روز ...
... فرمان ده ... سپر ...
ز ملک ... و بخت ... کاه ...
معین ناصر یار و نصیر و حافظ و یاور

الباب السابع في ذكر السؤال والجواب
استاذ الشعرا عنصری فرماید رحمة الله علیه

گفتم نشان ده از دهن تو که دلستان
گفتا ز نیست هست نشان اندرین جهان
گفتم کی ساختی سر من فرو نشین
گفتا کی یاد کرد زمانی فرو نشان
گفتم که یاد کرد زبان داردت همی
گفتا زیاد کرد رسد لاله را زیان
گفتم که گلستان تو همه ساله پر گلست
گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم ز گلستان تو ای ترک چون چکید / گفتا ز گل گلاب چکیدست بی گمان
گفتم گلاب دان تو چشم گرفت جوش / گفتا ز تف آتش جوشد گلاب دان
گفتم که زعفران شد رویم از آن چشم / گفتا که آن ز رنج شود روی زعفران
گفتم که مشک بافتست آن جعد زلف تو / گفتا ببوی و رنگ عزیزست مشک و بان
گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی / گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم چرا که دیر بیایی ببر رهی / گفتا که سرو دیر بیاید ببر گمان
گفتم ز دوستیت زیان کردم ای نگار / گفتا بطمع سود رسد مرد را زیان
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار / گفتا که از فغان تو داند جهان فغان
گفتم ز من چرا شدی ای بت بهر دستی / گفتا دلم بروانی و فرز خدایگان

ملک الشعرا فرخی سجزی فرماید
رحمة الله علیه

گفتم مرا سه بوسه ده ای شهستان / گفتا ز حور بوسه ستانی درین جهان
گفتم ز حور بوسه جهانی دگر مخواه / گفتا بهشت را توان یافتن رایگان
گفتم زمان زمان شدی از من چرا بری / گفتا پری همیشه بود نادمی رمان
گفتم ترا همی نتوان دید هر زمان / گفتا نه ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم نشان بده / گفتا که آفتاب را نتوان یافتن نشان
گفتم که گوز مرا قدت ای رفیق / گفتا رفیق تیر چه باشد بجز کمان
گفتم ز عمر تو چشم مرا بر ستاره کرد / گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم بآب دیده من روی تازه شد / گفتا بآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بآب دیده تو روی سرخ هم / گفتا نه کآب رنگ نبرد ز زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست سیر کرد / گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو / گفتا بحجه کی میر خسرو جهان

گفتم ملک محمد محمود کامکار / گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای گشت / گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان یافتن بش او / گفتا ز بهر مدح تواری مر توان
گفتم نخست روز شدنش بود مرر واست / گفتا بنا رشاعر مدحت مدیح خوان
گفتم چو آمدم بر شاه من بسی بمدح / گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
گفتم توان خدمت او جست خلو را / گفتا بزن جهان هوای او اول جهان
گفتم همه دلائل بود دست خدمتش / گفتا یکی مقابل سود دست شد زبان
گفتم زمانه شاه کرد بند برود گر / گفتا کریم هیچ کی برمعنی تا آن
گفتم چه مایه داد بدو ملکت خدای / گفتا از این کران جهان تا بدان کران
گفتم بگرد مملکتش ابر دارگیست / گفتا سیاست مرو مسند بست پاسبان
گفتم کی مهرمان همه کنجهاش گشت / گفتا سخای او نه مسند بست قهرمان
گفتم که عطا جه ماند دو دست او / گفتا دو دست او ببرد ابر گهرفشان
گفتم نهند روی بجود نا ... ز دور / گفتا ز کاروان نه بیرست کاروان
گفتم کرو بیکر جه مقدار کر ... ذ / گفتا ز شاکرانش بی بخت مکر زبان
گفتم بحد مدحش ملکان متصل شدند / گفتا ستاره بر کند ما قمر قران
گفتم نثار تیره او جسته ماه زکی / گفتا ستاره کی بود بر خرش احوان
گفتم چگونه نگدرد از در قد رور حکل / گفتا جان چگونه سر سوزن زرنشان
گفتم خدنگ او چه ستاند برور جگل / گفتا ز سیاه زران سیاه عدو روان
گفتم چه ماعقد انتظر دار ... او / گفتا جدا کند ه چشم عدو ز جان
گفتم امان نیابد ازان تیغ هیچکس / گفتا موافقان همه یابند ازو امان
گفتم چو شکری چه ماند بدست میر / گفتا بار ژدهای گشاده در دهان
گفتم کی شاد ماند زیاد از سر طوک / گفتا کی شاد و انکس بو شاد ... مان
گفتم زمانه جامع او ... سال و ماه / گفتا خدای ناصر او با ذو جاودان

ملک الشعرا امیر معزی فرماید

رحمة الله علیه

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان	گفتا کی ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب	گفتا بسی فروغ دهد ماه آسمان
گفتم بمه چو سلد من بجهان شوی	گفتا کی ماه باشد سرمه دوستگان
گفتم ترا قرار به بینم بیک مقام	گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
گفتم کی از جفای تو فغانست خلق را	گفتا کی از خسوف بود خلق را فغان
گفتم نشان ابله بر روی تو چراست	گفتا بود همیشه بر روی مه نشان
گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب	گفتا کی مه گشاده ندارد لب و دهان
گفتم کی گلستان شکفته است بر رخت	گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر همی نمود	گفتا کی ماه راه نماید بکاروان
گفتم ز چهره تو نیم راز بان رسید	گفتا ز ماه تار قصب را رسد زیان
گفتم عجب مدار که دعوی کرامت	گفتا کی نی عجب بود ماه در کمان
گفتم وزیر ماه و ستاره بهم کجاست	گفتا ببر گاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب ناز عجم	گفتا کی فخر ملک نصیر صاحب زمان
گفتم کی سید الوزرا صدر روزگار	گفتا مطهر ابن حسن فخر دودمان
گفتم ز خاندان بزرگی چنو کجاست	گفتا کی اوست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان بماند و داد جهان دهد	گفتا وزیر داد دهد مر جهانیان
گفتم کمال گر رسد اندر منافعش	گفتا کی در منافع او کم شود کمان
گفتم بعقل وجود و هنر یافت مرتبت	گفتا کی مرتبت نتوان یافت رایگان
گفتم کی مملکت نبود تازه جز بدو	گفتا کی کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم کی چاره نیست عوائش زمانه را	گفتا کی جسم را نبود چاره از روان

گفتم کی عدل او ز کجا تا کجا رسد	گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار بود روز رزم رای	گفتا معجزه وار بجهد روز رزم جوان
گفتم کند حزم او سیمان سنگ سخت	گفتا کند بعزم مرد فولاد پرنیان
گفتم کجا حلم او ز مکمنش گوید الحذر	گفتا امل ز مکمنش گوید الامان
گفتم کی بر عدو قضا هست کینه ور	گفتا کی بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل ابر و هوا آمدست	گفتا آتش که مغز بسوزد در استخوان
گفتم وان زمین که خلافش کند گذر	گفتا خراب و خسته شود جمله خانومان
گفتم ز بیم تیر بغرد همی غزار	گفتا ز ترس مرغ بپرد بآشیان
گفتم کی چیست اشک و دل و دیده دشمن	گفتا کی آب عصفر و نیل و زعفران
گفتم کی چیست خون عدو بر حسام او	گفتا کی بر بنفشه پراکنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش	گفتا همان کند که خزان کرد با رزان
گفتم کی چون شود عدوی او بعاقبت	گفتا شود هلاک چو بهمان و چو فلان
گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر	گفتا چو باد نکبا آرد بسبز زان
گفتم شود بسعد غاشیه‌ش همه سبک	گفتا شود ز فتح رکابش همه گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب	گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتم ز امتحان کف او سخاست یار	گفتا کی بی نیاز بود بحر از امتحان
گفتم کی هست کلک چو خیزران شکل	گفتا بلی بحر بود جای خیزران
گفتم کی باده بر کف او هست سلسبیل	گفتا کی سلسبیل همی بخشد جنان
گفتم کی جای جود و سخا دست و طبع او	گفتا کی جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود بخشش او ابر در بهار	گفتا بباشد ابر گهربار و زرفشان
گفتم ندیم مجلس او هست نادمر	گفتا هوای خدمت او هست مهوان
گفتم حسود کرد سپر از حسد شکر	گفتا چنین کند بزرگان کامران
گفتم کی یافت بخت او بجوان و پیر	گفتا شتاب تا برهر پیر و جوان

گفتم ثنات بر سر من نور آفتاب / گفتا کی بر سر تو ثنا بود باستان
گفتم ز مدح اوست مرا بر گهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست مرا بر شکر زبان
گفتم کی مدح گوی و ثنا خوان او شدم / گفتا کی چون تو نیست ثناگوی و مدح خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت / گفتا کی گفت عنصری استاد شاعران
گفتم کدام قصیده بدیعست یا درست / گفتا کی این قصیده بی عیب شایگان
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من / گفتا زدی که دارد مرسوم تو روان
گفتم نگاه دار مرا وعده در بهار / گفتا کنش وفا که از وعده در خزان
گفتم کی تا زمین بود و بر فلک اختر / گفتا کی تا ز حرف بود بر زمین نشان
گفتم مباد عمر معالیش را زوال / گفتا مباد جز معالیش را کران

حکیم عمید الدین لونکی فرماید

گفتم نگاه صبح بکی جام می بیار / گفتا کی ... دلارا با جام می چه کار
گفتم ز باده تو خمارست در سرم / گفتا کی باده نوش کند رفع خمار
گفتم بکی خمار سرا شکنی طلب / گفتا خمار من نه بود از می خوار بار
گفتم که در هوای تو دل داد از دست / گفتا کی در هوای من و ابکی قرار
گفتم کی از تو صبح بیارم کنار کرد / گفتا ز جان خویش کسی چون کند کنار
گفتم که قامت تو چو سرویست نازنین / گفتا کی سرو خوش است سرو جویبار
گفتم غم مبار تو بوسه همی خورم / گفتا کی چون بنام ازار کشته هزار
گفتم در سلسله زلف تو چو نقطه مشک / گفتا کی بار خون نقطه در نافه تتار
گفتم چه نام کرد ترا مادر ای پسر / گفتا کی بخت ثابت و اقبال پایدار
گفتم بیا رکاه کی داری مقام و کاه / گفتا بر آستانه خورشید کان جهان
گفتم کجاست آن بلا آفاق را لقب / گفتا ستوده نصره دین آسمان مدار
گفتم بر اند بعصری ده زنام را و / گفتا کی نام بلند بر دوزن کامکار

گفتم چه می کند بگه حمله گرز او / گفتا کی می برآورد از بدسگال دمار
گفتم کی تیر او ز کمان چون برون پرد / گفتا ز جوشن سپر سکندر کند گذار
گفتم سنانش ار بفلک تیز بنگرد / گفتا فلک برآرد صد بانگ زینهار
گفتم کی تیغ او چو برو بر آتش افکند / گفتا کی نه سپهر بسوزد بیک شرار
گفتم بروز حمله چو در ناب می شود / گفتا هزار بود چشمش یکی شمار
گفتم علای فتنه چه آمد بنصر او / گفتا چه کو عنب مهند افروزد که کنار
گفتم کی دست او بچه ماند که عطا / گفتا ببحر موج زن و ابر تند بار
گفتم کی گل ز خلقش اگر خواستی برد / گفتا بعمر خویش نماندی اسیر خار
گفتم ز حلم بیش او کی می شمرد / گفتا به پیش کاره شاگرد بوده دار
گفتم بماه نو که مگر گوشوار ... / گفتا کی نعل مرکب او هم نه گوشوار
گفتم با مشاب که آخر چگونه ... / گفتا ز گرد موکب او مانده در غبار
گفتم نگار بی تا چه می بری گهر / گفتا کی تا مجلس بی مثل کنم نثار
گفتم بناوکش که بر اعدا همی کنی / گفتا بهانه کرد زمرد ختم مار
گفتم که رسم بخشش او ... در زمین / گفتا که تا قیامت ازو مانده یادگار
گفتم بشرح سوالیست یا نوم / گفتا روا ... برو مدار ... در انتظار
گفتم بحر عمید ... / گفتا کی گر ... در بر دهر دور گار
گفتم کنون دعاش کهم چون ملک ... / گفتا کی باد ناصر او لطف کردگار
گفتم مباد هیچ شکستی بلشکرش / گفتا مگر ز زلف نگاران گل عذار

ملک الشعرا مولانا بدر الدین الجاجرمی

فرماید ... برد الله مضجعه

گفتم کی هست زلف تو بوسته مشکبار / گفتا کی زلف و طره ام آورد مشکبار
گفتم که هست بار دو زلف تو بر دلم / گفتا که او بود بهانه در زحمت بار

گفتم بعاشق یاد در ایام تاد هد ۹۵ گفتا که ماه نور از این نیلگون حصار

ایضاً

گفتم که چیست زلف و رخ ای ماه چون ختن — گفتا که سنبلست یکی دیگری سمن

گفتم که چیست چون دهن و موی تو — گفتا یکی میان منست و یکی دهن

گفتم که چیست گر رخ و زلف تو خال شد — گفتا یکی گلست و یکی سرو در چمن

گفتم که چیست ماه و مشکوی دو زلف تو — گفتا که بند و تاب و یکی دیگری شکن

گفتم که چیست زلف و خراد می‌نما — گفتا یکی جهان خور و دیگری بین

گفتم که چیست گر تو چها زمر و ولت — گفتا که هست او یکی دیگری زمن

گفتم که چیست حاصل من در هوای تو — گفتا یکی غم است و یکی محنت و حزن

گفتم که چیست دارو درد دلم بگو — گفتا که مدح و بندگی صاحب زمن

گفتم بهای دنیا و دین خواجه جهان — گفتا محیط فضل و کرم زبده فطن

گفتم که شمس دنیا و دین آستان او — گفتا که کارساز جهان اوستاد بمن

گفتم خجسته صاحب اعظم سپهر جاه — گفتا که آفتاب سخا معدن سخن

گفتم که هست نایب او بر جامه دار — گفتا که هست جاکر او مهر تیغ زن

گفتم که ملک او ست ز بعد او نادلی — گفتا که همت او سند کشور تا ختن

گفتم که کار ملک از این مفوضست — گفتا که ملک را خبر او نیست مؤتمن

گفتم شود ز دولت او سنگ چون گهر — گفتا شود ز مقدم او خار نسترن

گفتم که هست زیر دلش محیط — گفتا که هست تیغ سحاب آتش حق

گفتم که هست ناصح او ... ملک — گفتا که هست حاسد او در جهان من

گفتم شود ز همت او کنگ چون عقاب — گفتا شود ز دولت او صعوه کرکدن

گفتم که عزم خدمت او کرده ام صدق — گفتا که سرو راست شوی در سرا عجن

گفتم بلطف بدر عمر را قبول کرد — گفتا که رستی از غم و اندیشه و محن

گفتم بیار زلف تو مشکین چرا بود — گفتا که کرده ختن از مشک تتار

گفتم که نیست چون رخ خوب تو ارغوان گل — گفتا که هست باغ رخ من گل و بهار

گفتم مرا خمار کرفتست از لبت — گفتا کرا بود که نگیرد ز می خمار

گفتم قرار نیست مرا ای گل رخت — گفتا که عندلیب ز گل هست بیقرار

گفتم مدار هجر تو تا کی بود بگوی — گفتا مگوی بیهده وصلم طمع مدار

گفتم نزار شد تن چنین ز عشق تو — گفتا که تن ز عشق شود خسته و نزار

گفتم که زار زار بنالم ز محنت — گفتا بنال زار ز غم گلزار مرغ زار

گفتم که کار من ز تو جانا بجان رسید — گفتا صبور باش که رنج هست جان نکار

گفتم که کار تو چه بود در جهان بگوی — گفتا دعای دولت دستور روزکار

گفتم بهای دنیا و دین صاحب زمان — گفتا وزیر عادل و مخدوم کامکار

گفتم که اوست آصف عهد و نظام ملک — گفتا باصل و وزرا اوست افتخار

گفتم که دادشاه بدو ملکت عراق — گفتا که بر عجم شود او رود شهریار

گفتم که هست بخشش و احسان بی حساب — گفتا که همتش چو کرم با ذنب شمار

گفتم فلک بخاک جناب چون زمین — گفتا که هست لفظ و خطش در شاهوار

گفتم که بند کاهش بغدار زند از صدر — گفتا که چاکرانش بجا هند از کبار

گفتم که کرده گنم از خواجه در جهان — گفتا بخواه هرچه ترا باید آشکار

گفتم ز اسیری و غلامی درین سخن — گفتا که چاره نیست برکرم احتفار

گفتم که بنده هست دعاگوی او زجان — گفتا چو بنده هست دعاگو ش صد هزار

گفتم که شعر بیش کار من نکو — گفتا مشو بحضرت او دور زینهار

گفتم همیشه تا که بود چال با سکون — گفتا مدام تا که بود چرخ را مدار

گفتم که باد طلعت او شکل آفتاب — گفتا که باد لفظ و خطش در شاهوار

گفتم ولی او چو سما باد با علو — گفتا عدوی او چو زمین باد خاکسار

گفتم که باد قصر بزرگیش با شرف — گفتا بنای دولت او باد استوار

گفتم که شکر نعمت او بحر خاطرم — گفتا که هست گوهر مدحت در عدن
گفتم که یاد جاه او حفظ ذو الجلال — گفتا که یاد ناصر او لطف ذو المنن

الباب الثامن فی ذکر التجنیسات و المکررات

استاد الشعرا حکیم قطران رحمة الله علیه

یافت زی دریا دگر بار ار گهر بار بار — باغ و بستان یافت خواهد زو گهر بار بار
گر نثار بدشت بار ابر زین چمن شود — بر درم گوهر ز چشم خونین کرد هر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد — مرغ شبگیران سرایان از بر گلزار زار
لاله اندر بوستان چون طوطی خوش نشان — بر سر منقار چون دود دهن منقار قار
باد بفشاند همی بر سنبل و سوسن عبیر — ابر بورد همی بر لاله و گلنار نار
از نیسانی باران بر چمن بر ورد ورد — گشت خرم باغ و گشن بار ارد ورد ورد
کرده از سنبل برون شد مشک رنگ رنگ — گشت چون جان ز گل وز سنگ در و سنگ سنگ
آب چون جوشن بیاد و باغ باران اندرو — همچو از جوشن زدایان صیقلان زنگ زنگ
داد بود اندر خزان بار تنگ از تو بوی — شعلها اندر بهاران چند از بار رنگ رنگ
از صبا بوبگهای عنبر آگین گشت دشت — آهوان از دشت از عنبر آگین تنگ تنگ
بلبل اندر باغ دارد گوی اندر نای نای — فاخته بر سرو دارد گوی اندر چنگ چنگ
تا شکوفه کرد از صبا چمن چون باز باز — باغ پر درد اندرو چون لعبت طناز ناز
چون بطرف جوی بنماید گل خود روی روی — جای با معشوق می خوردن بطرف جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق — بود از مطرب بستان بلبل خوش گوی گوی
شد از یاقوت رشته لاله و گلنار لون — یافت از کافور و عنبر چون دو شب موی موی
از نسیم سنبل و گل گشت چون جیب باغ — وز دم زلف بتان گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او — تن بجز در جان میان چشمه آموی موی

کرد گردد در سپهر از عشق او بر ماه ماه — چون دل بدخواه سیر کند زی چشم مردم راه راه
ای خجسته بوستان کامل و کشمیر صبر — ماند مرا ز هجر کاوری دو عارضا تا خبر خبر
هست مردم را بنشست و شکر روی روی — موی او شد دام و روی او شکر گهر
گر ببینی در بر زلفین تو ابیند بهی آب — پر عبیر و عنبر سارا نکهت عبیر سیر
لاله سرخ یافته بر از تو هنگام بهار — ای از من یافته زردی بماه شیر شیر
غمر تو عاشقان را دل یاورد بر جگر — همچو خسرو بر خال دود شوک تیر تیر
بر الخلیل آن روز کسی در شد بوی عود عود — جز اگر چرخ کشاد از طالع مسعود عود
دشمنان را بگردد ماتم آخ از درد دور — دوستانت را بود کرد سرای از سود سود
وصف فضل او نباشد گردد از شعر کلی — گر کند چرخ برین زو وصف او مسطور طور
گر بدیدی چشم تو رحین خیال تیغ او — باز نشناسد بونکال از غالیه کافور فور
از رضای او شود چون بر مان سرخ سنگ — در خلاف او شود چون مردم مسحور حور
صبح نور درایش بار بر خرد دیگر او — در نبردها چون اندر شود دستور دور
شمان با او ندارد چون ندید بر تاب تاب — شیر گردد از که جهانش چون عقاب تاب
ای بزم و رزم و داد و دین تو چو بهرام رام — دشمنانرا بو شر نکال از بیم تو ناکام کام
چون شود حاصل تو حمت حسنی و حلال غار تیر — چون نشود دست تو بار ظلم جام انجام جام
دشمنانت را شود چون موی بر اندام موی — دوستانت را شود چون حلیه بر اندام دام
از سخاوت نام باشد نام کهتر بنده تو — ور گرو بر زد تو باشد مدحت تو نام نام
گر برود روشن اهل شام بیعت گیرید — روز روشن کرد از هیبت بر اهل شام شام
زنگ دارد امیر قرمانی رای رای — کوه دارد از غم روز و شبان در دل ردای رای
تا بگردانند آورد از اقبال بال — تا بکامش کشد حرص و آمال مال
گر خیال تیغ تو بر بحر عمان بگذرد — گرد اندر بحر عمان زد روان ز احوال وال
زال زر را نه از لرزانی لرزال شمشیر تو دید — در ازل شد چنگ یار از هول آن زلزال زال
بر سگال از بیم تو چون نال شد بار ... زرد — از غم دشمن سال و ماه نالد از نال نال

ور بشا باد او در حلال صندل زکین تو | بار نشاسی روز از قامت هلال دال
جان حصمانت زبان در غم نطمع سر کرد | وز دل خود شانت درو حرمی بزد دود
تا جهان آباد باشد جان و تن آباد باد | کز همه عیبی بند را روز و شب از داد زاد
دشمنانت مانده روز و شب ما زحار خوار | دوستانت سال و مه بر لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاذ میش تیغ تو بولاد زهر | پیش تیغ دشمنانت نجم جو بولاد لاد
باد کلگون جهر و باد ما وریاذ مهیج | تا که بلبل فرا در شاخ کل فریاد یاد
داد بستان از بهار و عمر خرم کن در آن | کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد
باده از کلگون رخان بر سمکون دستان ستان | با بتان نیکو نگار حور پیکر بستان ستان

ملک الشعرا الامیر الجرجانی فرماید
رحمة الله علیه

تا بامداد سوی رز آمد خزان خزان | شد بر مثال دشت بریشم رزان رزان
با قوس رومیان بفکند از قصب کتل | تا زاغ دید برکه جون هندوان دوان
آن لاله شکفته که وقت بهار بود | همچون فتاده طوطی در بوستان ستان
اکنون زرد گل هست بدید و نه بیج ارزد | کز حلق کشته کبی جون مجرمان زمان
بربانگ بلبل ایکر همه بوذ خل | جون بر سرود نعمت و بط زنان زنان
آن بر شد کرانه گرفت ابر زو جهان | کز تابان و بران خیا کران کران
اکنون که ارجوان شد بیرو جوان نو بح | هست این بر آورده روی کرما ستان نشان
جون بکذرد زمستان و ابر بهار تنک | کرد ذ برخ ببرو شود ارجوان جوان
لرزد همی زباد باغ اندرون درخت | کفتی شد از نهیب رازا وان نوان
ابری برابد اکنون و بامداد شد | جون اژدها شکفته برو دمان دمان
کوی که ابر هست روان کاروان برف | تیغ آخته دلیری با کاروان روان
باران و برف طرد بر ما کنون ابر | جون بر بنی سراپیل از آسمان سمان

۹۷

باید قبای کرم کنون کاب گشت سرد | معنی مرین دو دعوی از ابدان بدان
دست ابر بی تاب کنون بشد جهانگ | آوردن از غنا نوا بی سنان سنان
گردد به برد بار در بن فصل روزگار | آتش پرست خلق جو دردا معان معان
در باغ گل گرفت ربیلو فر و ز سید | خیری رسته بشلید جوان موبدان بدان
با ابر جون بخشش تا کنون مکه کشاد | بر ملح خواجه عمدا با لوبان زبان
خواجه ربیس تاج هدی بلمحاسن آن | کز حمله خلق گشت سوی او جهان جهان
بیند گاه کین عم از و دشمنان دین | جون از ملنگ روز شکار آهوان هوان
گردد که نوال سبک بر رهات آر | زو گردد آتش ساین گران کران
باز رهو باز کردد از و بیم آن بود | زاو بش را کلا بگسلد از ها میان میان
هر روز بود و خوان بحوان بهر خاص و عام | آراسته همین ذنی میهمان همان
جران خورش برو که ندارد نیم ازان | در سبنح آن طعام ند اندر دهان دهان
با میهمان سخن بود او را همیشه خوش | آن به کی جهر دارد و خوش مربان زبان
هر مهتری که جو بید بکار او شود | بر در شح کران دین و حاجبان جبان
با دست با علامت و با مهر او بود | ایمن ز کرکرنه اندر بستان شبان
در شهر کاه دو حرجامه عروس | بر در زمان کند همی در زبان زبان
ای باهر همیشه علو مرتو ساخته | جون با فلک ستاره و با عرذان ذان
صاحب قران اکر نه تو زنیم تو | شکفت اکر برارند از حمران دوان
بر کوی را فلکت کشاید ز دیده خون | سرد در روز رتبه آن طیلسان لسان
بر راه دشمنان تو کند آسمان چهی | در ره هلاک جو بابی وافت نهان نهان
جون غافلان فتاد در آن چه فلان عدو | کرم نبود از کره عاقلان فلان
تا کاه جرخ حمله و بیکار و کارزار | تا کرد نیزه باشد و بانرکمان کمان
اندر سرور شاد همی زی تو با ولی | سوی عنا عدو را دم کشان کشان
از بهر خدمت تو شب و روز بر زمی | کردون نهاده کردن و بوسه دهان دهان

سقط اوّل

مابين ص ١٢٦ - ١٢٧

ملک الافاضل والشعرا فریدالدین

احول الاسفراینی رحمة الله علیه

تا باد مشک بیز شد جهان جهان / باغ ارم شدست ز باد جهان جهان

بگشای لب چو غنچه که تا غنچه لب گشاد / بوسه ست بر دهن صبا بر دهان دهان

اکنون که بوستان چو رخ دلستان شدست / بوستان چو چهره بود دلستان ستان

چون شد جهان پیر جوان از چه روی یار / شاخ شکوفه پیر شد و ارغوان جوان

کوسی ز باد سرو جهان چون همی جهد / حوران جنت اندر شده در جهان جهان

فوش و قمری باغ حریر و ستبرق است / در رقص پیدا آمده چون دلبران یار

خواهی که همچو باد در این برقص عیش / خیز در میان سبزه و گل و ضیمران بران

زین سان که باغ روضه رضوان شد از صبا / هرگز کجا نژاد ستان از جنان جنان

ساری همه از خوشی شاخ بر دهاست / بر روضها آمل و مازندران دران

قوس و قزح که هشتاد ز نور هفت رنگ / زان نور بود مرغ بپرداز کمان کمان

از آسمان سمان بزمین آمد و کنون / بانگ از زمین رسانید بر آسمان سمان

هوس جهان شاه شمشاد راست کرد / در شکر نعمت دکرم مرزبان زبان

کی سر نهد بر خط گل بعض نامه / بر خط گل بکرد شهنشه نشان نشان

شاه جهان اتابک اعظم که در رکاب / اوراست خسروان چو کی وارد و اردوان

دارای ثانی اتابک جمشید سربند / زمانش وحش و طیر دد و دانش و جان جان

در عهد عدل او کله گوسفند را / شیر ژیان شدست برو زو شبان شبان

حاتم که طیلسان گرد بود بر سرش / طی کرد بر چو دید از آن طیلسان لسان

ای شاد در شار تو از دولت و عزوت / بر سر زبان دو دست چو بر سر زبان زبان

روزی که در کف سهت نیزه رود / خواهد ز نیزه سهمت تو امان امان

جوزا ز قدر آجا است تو سنبله ست / بر گرده گاه و حجر زره کهکشان کشان

نودم

۹۲

رای دگر کرد آن سرو و زمن جدا کرد آن پسر / عزم سفر کرد آن صنم عزم سفر تا کجا

ماندم جدا از یار خود عاجز شدم در کار خود / یارب خلصنی هذا احرقت من نار الهوی

فلا ارحالی ذو خطر و لا لقول فیه مختصر / جاء القضی عمی البصر اشکر الحافظ منهما

دل برده جانا روا گر جان بری قربان ترا / از تو وفا کردن خطا و زمن جفا کردن خطا

مولای ای تو منم بل خاک پای تو منم / دل در هوای تو منم چون ذره اندر هوا

حز رای عشقت همدم و در جان جوی فرمای مرا / جان من جز حرمت اورم شدم از جور جفا

من خسته روی قمر دل بسته موی تو هم / پیوسته در کوی تو ام از روی تو مانده جدا

بر من نگارا ره زدی جان و دل از من بستدی / آری نکویی با زنی باشد ز دلبران جفا

دانی نکو بود چنین من بیخود دل تو ناز بین / تو در نشاط و من حزین تو در طرب من در بلا

گر کردی اشکم کی کی باشی از غم مختص / بر من اگر بکلام دهی یابم از این علت شفا

انا عفرنا ذنبکم تو بوا فاوحی ربکم / ان تنتهوا یغفر لکم ما قد سلف من جفا

جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن / بازآ روی یکدم زدن حرکت مرا ابود دعا

ان کشته محکم عزم تو سوی نگار احرم تو / ای من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا

رو کرد تا با قافله بردار زاد و راحله / منزل کدام و مرحله انزل علی صدر الوری

ای هر حال تر از صاحب عادل عمر / آن مرکز فضل و هنر آن معدن علم و سخا

آن سرفراز محترم وان مقتدای محتشم / آن قبله جود و کرم وان کعبه فضل و عطا

عالم بر او نازد همی دولت بر او بالد همی / گوی شرف بارد ... باری والشمس الضحی

ملک الکلام جوهری زرگر فرماید

ای ساربان خوش ساربان تندی مکن با کاروان / منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران

از بانگ خلخال او جرس ... جهانی ... خروس / شد دسته در نعمت بعض ... رخسته در چشم روان

چون بردند کردم جرع از تو مرا خواهد رحم / کارد بکوس من فرخ آواز طبلت ... زمان

کز بستان ... آن خرجرا باد حسن / چون رحمهای ... محمل تو با کاروان

چون با تو در ماتم همی از دیده چون باران همی — این شعر بر خوانم همی کاشانه بر زان یاران

زغم دل تو شکل داخل بن مکن و زنک را — از راه بیش اهل را از بهر من کن ی کران

هودج فرو کرا رهبون تا اندر هودج برون — یا فرو جون سیم ستون دلبر نگار دلستان

همچون بهشت آراسته چون گلشن پیراسته — آن جون مه نا کاسته رومی رخ خرم بوستان

صافی تر او نسترن بویا تر او یاسمن — باران [illegible] رنگین لبی ناردان

نسرین بر [illegible] دهن بر و بن رخ سیمین ذقن — سنگین دل اسیته تن نوشین لب شیرین زبان

از رخ نگار آزری از چشم سحر سامری — در بر پرند ششتری بر تن لباس پرنیان

چون کرد [illegible] شلکون او وار دست [illegible] — کرد جهان [illegible] در [illegible] دوستان

پیش آمدم ربع دمن بوده طربها را وطن — از سیرت هر مرد و زن برده [illegible]

وادی بره کار او [illegible] مانده خار او — بام و در دو دیوار او [illegible]

باران [illegible] نگار از آن [illegible] کاخ [illegible] — اندر جهان [illegible] خار و از خار چون نوک سنان

از شور بر کرده نمک [illegible] دور فلک — در خار پر کرده حسک بام و در [illegible] دور زمان

کشته دیار او چمن [illegible] زاغ و زغن — جسته [illegible] وطن کرده [illegible] آشیان

در جایگاه چون سحر [illegible] شور و شر — دریا [illegible] آید چشم آسمان

جوزا [illegible] لولو [illegible] مرغ [illegible] سحر — [illegible] چون سیمین سپر [illegible] چون زرین کمان

[illegible] ساخته [illegible] کمان انداخته — دنیا از بیش آخته [illegible] کهکشان

بر چرخ [illegible] در [illegible] من — از غم شکل [illegible] شاخ ضیمران

کرده چراغی [illegible] کم کرده [illegible] — [illegible]

گردون [illegible] — [illegible]

سلطان الشعراء خاقانی الشروانی فرماید

نور الله قبره

درکام صبح از ناف شب مشک [illegible] ریخته — زرین [illegible] از سقف مینا ریخته

صبح [illegible] شمشیر [illegible] — بر پشت [illegible] ریخته

[illegible] آسمان [illegible] — خون [illegible] کمان [illegible] ریخته

صبح آمده زرین سلب [illegible] نور [illegible] — [illegible] افتاده [illegible] ریخته

[illegible] سر مست [illegible] — خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته

مستان صبوح آموخته از می قدح افروخته — [illegible] ریخته

روضه کرده [illegible] جان [illegible] — [illegible] از عقد جوزا ریخته

مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم — گردون [illegible] شیر مصفا ریخته

[illegible] — ساقی [illegible] ریخته

بادام ساقی [illegible] جرعه [illegible] — از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی [illegible] بر داشته [illegible] — از بهر منقار [illegible] یاقوت حمرا ریخته

[illegible] جام [illegible] آزاده [illegible] — [illegible] از شاخ برنا ریخته

زر دوست [illegible] دریای [illegible] — [illegible] دوستان [illegible] بالا ریخته

سرشته عشق سرکشی خاک [illegible] آتشی — [illegible] عذرا ریخته

[illegible] مصطفی [illegible] مسیح [illegible] — می در سفالین [illegible] ریخته

طاق ایوان [illegible] — [illegible] شکر [illegible] ریخته

[illegible] بو الهوس [illegible] — [illegible] دریا ریخته

[illegible] — [illegible] ریخته

[illegible] — [illegible] ریخته

[illegible] زبان [illegible] استخوان — [illegible] ریخته

[illegible] — معجون صافی [illegible] ریخته

در پوست آهو [illegible] — [illegible] ریخته

[illegible] کاسه [illegible] — در کاسه [illegible] حلوا ریخته

[illegible] دلها [illegible] — خاقانی [illegible] ریخته

رنگ سبزی زمین از سوز دیدار تین | سوهان زادن بحر ازین سبز دریا ریخته
زان بحر کز مهر فلک بر خوان بره ساز ز ملک | ابر اشک افشانده مگر در جوهر سکبا ریخته
بر قسم وایر دو فشان ابینه وسل دهان | بر سیل کون ورنج اژدهان عاج مطرا ریخته
در وش عاج انکه جان سبزه جوبی بر ساک | بر بوستان صد کاروان از مشک سارا ریخته
بلست در سرما زبون سیل هوای سر کوب | آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور دو بیل انکه هم سیل دمان کافور دم | کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته
سیل آمد از هندوستان آورد طوطی کان | انک بصحرا زین شان طوطیست مانا ریخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف | باران جوهری بر هوف دست توانا ریخته
آن تیر وار رنگین کمان طغرای نو در دست | مرغان دل عشاق و جان بر فال طغرا ریخته
توقیع خاقان از برش از صبح دلکش زود رس | کوبی ز خود شه بر کجست سیلا ریخته
خاقان اکبر کاسمان زو سبز و مینو هر زمان | بر روز قدرش فرقدان سعد موقا ریخته
دارای کیخسرو اوری خضری سکندر گوهری | عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
عالم باقطاع آز او نزل نقار بر خوان او | فیض نفار جان او ایزد تعالی ریخته
تا خسرو شروان او ذرهای نوشروان بود | جوز ای سلطان سلطان زو کوای بغرا ریخته
ای قبلهٔ انصار دین سرداری سردار دین | آب ای کلزار دین از روی دنیا ریخته
ای کوهر تاج سران ذات تو تاج کوهران | آب نژاد دکان [illegible] بابرده بیا ریخته
ای بحر ظلم از تو نکو زو دانش عدل کون | بر هفت [illegible] نور محجرا ریخته
کلکت طبیبان سر وجان تریاق اکرد زبان | صفرای کلک [illegible] جان فی کرده سودا ریخته
بعث در آخر شد جرح و زمین مطفر شده | دو دش بیالا برده [illegible] رنگش بهنا ریخته
آن تیغ سور از ای تو در رخش چو سار ای تو | بولا ز طور آسای تو نور تجلی ریخته
زان رخش جوزا بار دم چون چوز سر بردم | کلکون چرخ افکنده سم شب زنگ بیدا ریخته
تیر تو تیر دم شده زود وح زال ای هم شده | بر کوه قاف اجزا شده منقار عنقا ریخته
مبخ در افشانی بکف تیغ در افشانی ز تف | هستا می دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

در زدری از قلم دو رشته جان کرده ضم | هر بار بکشاده زنم بر شاه والا ریخته
زین رو عراق خوان آمده در برو دستان آمده | چون در دستان آمده بر شه شر با ریخته
خاقان اکبر کز شرف دارد سلاطین در کنف | باران ابر جود کف بر فادغربا ریخته

المطلع الثانی

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته | تکلاش طوفان غمت خون دلی ما ریخته
ای صورت عشقت خرد جان صبر ابر کا بعد | چشم تو در یک چشم زد صد خون بیمار ریخته
ای رحمتت سیل ستم بر جان ما سر تا قدم | هر دم ز ره تا کرده نم ما از ره ما ریخته
ماهی چو زلفت از درت وز رشک نور در تو | از غمزه چون عشرت میه چون چوز را ریخته
محراب ... کی تو عید مسیحا روی تو | عود الصلیب از موی تو آن جلیبا ریخته
در عشق تو دای تو خاست یا ما دای تو | ما زرد و سرد دریای غم خاقانی آسا ریخته
روز وصل تو محو دین بر آسمان محلس ... | ما زرد چهره بر زمین بر سیم و سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانک آمد ... | دریای او دست ملک روح معلا ریخته

المطلع الثالث

ما از غم ... در صدف ... آمده با ریخته | ابو هکل آسا ... کف لولو لالا ریخته
شاه بکی اسبه ... [illegible] ... تشکر | انگه سلاجق ... در قلب هیجا ریخته
با سماح سرو انکه ... با ... بیدا انکه ... | آینه بر کیوان کرد ... ریخته
دیدن مهو ... جان ... بر زهروی | ... آورده بی چون دی ... ریخته
از جاه ذی شه ... او یوسف از ... | ... مفری ... ذلیخا ریخته
آن یوسف کرد ... جستن عیسی یاد کرم ... | در دلو ... نجات ... با ریخته
از دیو ... یافته ... در دلو از آن ... یافته | ره سوز ... یافته آتش بصحرا ریخته
چو یوسف از دلو آمده ... | از جور ... شده بر خاک ... ریخته

ابر چرخ باشیر ... از دست ... / شیر بیژن را اشک طرب از چشم بینا ریخته
تیغ تو عذرا ... در حالت ... / خون خورده در عرق ... مینا ریخته
عذرا ... خط ... دارد لعل ... / آن چون ... از چشم عذرا ریخته
تا در عین ... بود ... دو ... بود / با کمان ... بود از ... سقا ریخته
دیوار ... / چون دست ... زر ... طاها ریخته
... در آوان از دست بینا ریخته / چون ... کل ...
... خاک ... / طفلی ... آمده ... سقا ریخته
خاک در ... / خصم تو در خاک ... تمنا ریخته
... / خار ... طاها ریخته
خصم ... / چون ... کالا ریخته
خاک ... / ... جان تو از جام آبا ریخته
... آتش در دست ... / ... روی زیبا ریخته
ای ... / در چشم ... کحل مسیحا ریخته
... / ... در چشم زرقا ریخته
... / ... چون تو حاشا ریخته
... / ... از چشم شهلا ریخته
... / ... چون ... حورا ریخته
از ... / ... دعوا ریخته
چون مریم از عصمت ... / ... حلوا ریخته
ای حاصل ... / ... احرار ریخته
باد از ... / ... احسان و الا ریخته
جمع تو ... / ... سعد و اسما ریخته
... / ... انوار اسما ریخته

با ... الفتی خصم تو در ... / از ذوالفقارت ای ... معلا ریخته
... کرد ... / بر تو ... عین ... ریخته
خاک در ... / خاک ... از ... ریخته
از لفظ ... / ... دانا ریخته
امروز صاحب ... نام ... / ... غرا ریخته
... نظم دری قائم ... در شاعری / ... مجازا ریخته

وحید العصر فرید الدین احول الاسفراینی
فرماید رحمة الله علیه

بر صحن صحرا ... از ... دریا ریخته / در ... لولو لالا ریخته
ریحته ... گل ریخته باد سحر / ... مینا ریخته
گل یوسف مصر ... / ... زلیخا ریخته
لاله ... آیات عشق ... / دل ... در سینه سودا ریخته
نرگس ... دارد زر و سیم جهان / ... قارون ... صحرا ریخته
غنچه ... / بلبل ... دریای ... ریخته
بر ... / ... دیبا ریخته
با آسمان ... / ... ریخته
صباغ ... / ... ریخته
... / ... ریخته
ابر ... / ... سقا ریخته
بر ... / ... ریخته
... / ... دریا ریخته
... / ... دارا ریخته

نه سپهر خنگ شد خود را بر لگام حکم او / صد تیر باران بر عدو در صف مغار ریخته

زین سنان که در دنیا و دین زر ریختند او در مهر کین / تکرار داد از مال و دین گنجی برون تا ریخته

ابر کفش باد صبا بر باد به کرده سخا / خاکش شده با توتیا و زخار خرسار ریخته

ای خسرو روی زمین وای قهرمان ما و طین / در دامن زمان بدین اموال دنیا ریخته

مهر ست روشن رای تو برق ست قهر بارق / باد در الحان تو آب مسیحا ریخته

روزی که باشد چون لطف صحرا ابر از خون عرق / در عکس چو باشد شفق بر سطح اعلا ریخته

از لبان رام شد خورجار نعل از زمرد و سو / با شاهزاده ماه نو بر خاک بیدا ریخته

از سهم کوست آن زمان باشد کرد ازو هان / افلاک چو دیر و شان بالا و بهار ریخته

زین سرکشان کرده کم در آهن از سر تا بدر / آتش ز زخم نعل و سم چون برق شهبا ریخته

از زخم تیغت بر خطر باشد از آن شیران نر / صد جو به تیر جار سپر با کینش یکجا ریخته

جو راد سر بر کرده حر بیشت ارشد دکر / ور سهم تو کرده کمر از طرف جوزا ریخته

گر قلعه سازد دشمنت از سهم حمله بر تنت / گرد در سنگ صومعت سور زلالا ریخته

بزمت عشق جاودان آنجا حرمه دان / صد کوه گل با ارغوان بهر تماشا ریخته

ساقی ملیح و مشتری بسته قبای ششتری / از جام آن کوثر زری در کام حورا ریخته

زمزمه بزمت عود دف چون بلبلان الحان / از رنگ و اشکل حین از ده عنقا ریخته

چنگی گشاده روی را کرده [illegible] بکسوی را / چون حلقه چو دگیسوی را در پا تعما ریخته

نه دیده را دم بدم تا [illegible] نغم / زانگشت نای دوده قلم بر دیده تا ریخته

از مدح و شعری متین د[illegible] / وز رسک طبع بر جبین خوی بر سینا ریخته

شعر از مدحت با بیش [illegible] ورد روی ورق / چون زیر سیمین [illegible] صد کوه حلوا ریخته

بر دفتری کاو لطاید مدح تو باشد حساب / مرکز نگردد آن کتاب از لوح و اجزا ریخته

تا آسمان ابواب فرخ بردی به دیگران بود / تا انجم تابان بود در سقف خضرا ریخته

پاینده باد این عمر و دولت اعدا عکس شاد / اندر زمین خاک حسد زخون نم ۷۱ ریخته

الله

باد

باد خزان بر خاک ریز از تاک رز زر ریخته / عقد عروسان چمن بگسسته زیور ریخته

بر سبزه از شاخ شجر اوراق یاقوتی نگر / شد پر پر طوطی مگر چون کبوتر ریخته

بلبل پریده از وطن بازآمده زاغ و زغن / در جلوه طاوس چمن در پای شهپر ریخته

آب از هوا گشته خنک بر طبعها گشته سبک / خورده از او بر دل تنک بر سر عرق بر ریخته

بار آمده بار اناردان چون درج گوهر در میان / [illegible] موجی چه زبان بگشاده گوهر ریخته

سیب است با رنگ قمر یک نیمه رخسار جو زر / بر صفحه روی دگر رنگ معصفر ریخته

آبی چو مرغ رسته پرهای خود در چرخ عدد / چون بیدلان بر روی خود خاکی معنبر ریخته

وکرم چو دانکور وره تا مدار و کاریه / آویخته گوئی که گوهر از زبر ریخته

می در خزان با برهمی جانخست اران تا بدهی / چون در دلان با یادمهی از حلق ساغر ریخته

آن می که چون آذر بود رخسار از او انور بود / زو در رخ چون زر بود یاقوت احمر ریخته

رضوان در حسن کاشته رخ مهر از و بنکاشته / ز [illegible] عرق [illegible] روی [illegible] در ریخته

بر وا خضع بر عود دوی با ساقی و خنده نی / در عید خوش بکشته می چون آتش تر ریخته

آن ساقی کز روز [illegible] / در بزم مست از چشم و لب با دام و شکر ریخته

بر کف شراب لاله گون با عارض چون [illegible] / در قند و رنگ و بوی چون [illegible] عنبر ریخته

در کاسه عود [illegible] شب صوت حلوای شکر / خوش با شراب آن حلوای تر از کاسه سر ریخته

مسطور شد جنگش [illegible] / زانگشت چنگی ده قلم بر خط مسطر ریخته

نی از درون نالان [illegible] بیمار و بارنگ [illegible] / چون [illegible] ساغر ریخته

وقتی چنین و باران [illegible] تکاسه سر / خاصه که [illegible] در از بحر برسر ریخته

تا گرد خاک [illegible] / از [illegible] بر خاک کوثر ریخته

شهزاده [illegible] / چون ابر بار از [illegible] بر هفت کشور ریخته

ار عدل او [illegible] / وز سهم او از یکدگر سد سکندر ریخته

[illegible] / نقلی [illegible] اخضر ریخته

سکر [illegible] کام [illegible] / در کاس [illegible] کام [illegible] زر ریخته

ای روی شاهان سوی تو فغفور چین ... سوی تو | سهم جم از روی تو صلح و قیصر ریخته
روزی که باشد ... عدو سرهای گردان ... | خواهد بود از رحد خون برادر ریخته
هر که کین تیغ آری بکل از سهم ای روز جنگ | اندر هزیمت صد نکل از کفش کافر ریخته
از عون تیغ صفدرت نصرت بود ما ... | چون عدو از صحبت گردد ز خنجر ریخته
وحش ... دم ... | وانگه ... در حشم صرصر ریخته
سبزه ز ... جان ... در می فشاند در هوا | چون ... سنگ ... روی دفتر ریخته
تا ... با ربط ... مخطوط بود | تا از ... خط ... دلبر ریخته
اقبال بادا ... در گرد تو | دشمن که باشد ... از خاک تو سر ریخته

ملک الشعرا بدر الدین الجاجرمی فرماید

رحمة الله علیه

ای لطافت در رخش لعلی در افشان آمده | ماه رخسار مشتری چهره در افشان آمده
فردوس اعلی کوی تو رضوان ... | حور بی ... روی تو بر ماه تابان آمده
زلف ... چون شده چون ... چون شده | لعل لب ... شده روی گلستان آمده
ماه ... از روی تو ... حلقه گیسوی تو | ... روی تو در ماه نقصان آمده
چرخ تو افسون کرده ... | روی ... صبا ... زلف ... آمده
گفتم ای ... | ای لعل ... شکر ما ... دندان آمده
عکس ... | ای ز روی ... وصل ... آمده
... کلی از ... رحمت | ... روی ... زلف تو ثعبان آمده
ای که ... صفا ... چراغ چشم ما | وای ... خورشید ... آمده
... از ... چون لعل ... گلستان | در مدح ... جهان ... در افشان آمده
عادل ... | در مجلس روح الامین ... سلطان ...
صاحبقران ... جمشید فر | ... خسرو ... فرمان آمده

دامن چو شمس ... صبا ... | در گاه شمس افروز از اعلا ز سر ایوان آمده
با بهره فضل از فضل او حاتم خجل از بذل او | سوی ... از خراسان آمده
ای بوده صاحب ... | از رحم ... با فغان آمده
ای در زمانه عاقلی ... عادلی | با ... سهل و آسان آمده
ای داعی ... ملک ... | چون دشمن ... فلک ... حیران آمده
ای کرده حاسد ... | بر ... باران آمده
ای صاحب ملک جهان وای ... | از ... طوفان آمده
ای فطنت اسکندری وای ... | کلک تو ... برهان آمده
ای کرده ... | خاک ... چون آب حیوان آمده
از داد ... اصفهان | ... سوی ... آمده
... سوی ... | شعری ... آمده
... محمد ... از عدل و فضل ... | در ... حسان آمده
ای خسرو صاحب ... | ... نگهبان آمده

الباب الثالث عشر فی ذکر القسمیات

سوگندنامه سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل رحمه الله

... عشق ... | ... دیار
... | کشاد ...
مجلس ... | ... شمار
... | ... شمار
... | ... ضمار
اگر ... | ... شمار

کی تابعش شکل پای در سر آورد ف — جنانکه از تو نماند نشان بهیج دیا — د

کسی که پایهٔ او در جفا بلند ترست — فزون ترست بر تیغ مغاش از ابرا — د

زحل ببین که جو سرمایهٔ نحوست داشت — کرفته طی بر از شر کاکب ستبا — د

ببین کبودی این کنبد سپهر کی او — سیل درست چنین بر می کند باز ا — د

هم از محل سیه کردت روشن — درست مغز بیش را چکونه کی عیا — د

تو می زنی نفس و خود شمار آن نکنی — که هست هر نفس از دهای عمر او با — د

ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود — جه ره زنند ترا در مکامن اطوا — د

اکر نه نور قمر لطف کردکار بود — چکونه قافلهٔ هستی او فتد بکنا — د

جشم عبرت قارورهٔ سپهر ببین — که کشت مهر و راز تف سینه احرا — د

شود که خون شفق و شام مهر سپهر — زبس که جرخ بیر اشنا دم کرد دا — د

سپند زهره نی زن شود بر آتش مهر — قلم زنی جو عطارد بسیر مهی بکا — د

مراست از ستم جرخ دون که درد ورش — عزیز مصر مروت جو خاک ره شد خوا — د

هزار قطرهٔ خونین بجای دل در بر — دروکشیده زغم بوستی بسان انا — د

جه جای غم که جهان شد ز اهل معنی را — جو شادی بود آن روز غم نزند بکا — د

سپهر پیر جو مهر آورد بتربیت او — بدست مهر زند تیغ عمر کا — د

اکر نه لطف خداوند بر زند آتی — زتاب آتش قهرش کی او در [illegible] — د

روان صورت و معنی ابو العلا صاعد — کی [illegible] و راعی [illegible] — د

نوانه جو کمالش سپهر [illegible] سرو پا — نواله خوار نوال رحیمانه بن و با — د

دل [illegible] ظلی از خفقان — ازان [illegible] لطف او بیما — د

زمین ز معدلت [illegible] — زشکل [illegible] جو احکام دنیا — د

ثبات مرکز داری [illegible] — بکام [illegible] زمانه جون بر کا — د

جو نقطه [illegible] از آن [illegible] کردد — بلند [illegible] جرخ دایره کرد ا — د

[illegible] — بهاد نور سعادت [illegible] در منقا — د

۴۸

حسود جاه ترا جلوه کاه دار آمد — جو کرد جهره زخون جکر بتیغ و بکا — د

هر آن سحر که قضا کفت با قدر در حال — زکوه حزم تو آمد صدای آن کفتا — د

بطرف باغ وجود آمد آستین در بر — سپهر تا کی کند روز معلوم تو شا — د

ز دست راد تو آموخت کلک ربانی — سپهر از کند آری معنیه حسن جیا — د

مقاومت نتواند با تو کرد بمثل — تو فرد باشی و اعدای تو هزار ا — د

ستاره کرچه فراوان بود شب دهند — جو مهر یک تنه روی آورد سوی بکا — د

مهابت تو اکر بانک بر زمانه زند — قطار هفتهٔ ایام بکسلند مها — د

جهان پناها دادم از فلک بستان — که نه بریخت از بن جنس کار ها دشوا — د

ز بفره ختل فلک ندیدم عاجز آن همت — کی کرد کردهٔ خورشید بر دار رها — د

حسود بر طبق عرض آن عراضه نهاد — که شاخ خاطر او جنین میوه نار دها — د

بدان جهان که بنمود در سر نه رقعه — سه مهره را عشند ز نقش هیچ جها — د

بصانعی که جو ایجاد آفرینش کرد — نبود قدرت اوی بای بند دست افزا — د

زکاینات یکی در عدم درنک نکرد — جو شد نوشته ز دیوان ابرار اجها — د

محصل خرد از بر فراز بام دماغ — هزار سال کند درس صنع او تکرا — د

زعجز منقطع آید جو در مقام سوال — ز سر حکمت مرزی کند بر استغفا — د

زنسل خر جوادت خلال پدید نکشت — جو شد اساس فلک را عنایتش معما — د

لطیفه کر مراوست انکه ترکیب را — صبح ابر بهار [illegible] جهد زخبا — د

کمال قدرت او دان که ناف آهو را — رحند قطرهٔ [illegible] جوبه ز عطا — د

بدان طبیعت نهاده کی بر حاجت خلق — سپرد حقهٔ تریاک را [illegible] — د

جو بر بساط حدوث نقطهٔ سیاهه نهاد — سواد بان بصر را دوانه شد انظا — د

جو راست کرد حکمت عیار نقد وجود — باعتدال الطبیعت سپرد آن معیا — د

حفظ او کی ز ذرات کاه خالی نیست — طلانه کردش بالعشی و الابکا — د

بصنع اوی که زیر کردش کردون — معیشت خزدرهٔ جاندار لیل و نها — د

بفزاود کی سپهر بلند را بر دوش … ارز زد رقعهٔ خورشید و ماه در غبا
خوی حرمی هستی حرب و فضل نمانند … دراز دیار کا انگبین ختم او اعضا
بعفو او که جهانی کنار از سر دوق … و رو بر دل که شکسته نکرد دست ناها
بعدل او که فرستاد نظم عالم را … براستی و درستی سراز وود دنیا
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق … بخالق ظلمات و بفالق انوا
بعرش بدری فطرت که در مضیق رحم … بران نطفه کند نقش جانور دیدا
بحق خامهٔ سر بر جار قدرت او … غفور بر که و کل و صحایف کلا
بسورتی که بدان دوحت کون اجساد … بر شته کی ازان یافت حله رنگا
بکاف کن که ازو زاد کون هستی … بعز نطق که زو یافت آدمی مقلا
بسر عصمت و غیرکان غیب که عقل … ندید چهرهٔ شان از دریچه بندا
فلک بیاری اسرار پرده ملکوت … که در سرادق ایشان قدر نیابد با
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت … میان خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود ز ورع … عقول را سوی ایوان معدلت مجا
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب … علاقها نفوس از جهان اهل و بنا
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او … سپید چهرهٔ خورشید را سیاه شعا
بنشر حشر که سازد نسیم سرنجه … زهفت بحر سر دودها کشیده شکا
بهول بار زمین منزل از طریق اجل … کی منقطع شود آنجا قوافل اعما
بطوطی قفص وحی جبرئیل امین … بنور باصره عقل احمد مختا
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسین … بلطف آیت کری بکشف ز ابرا
بدرگهی که حور و ملک ساجدی را … سه روزه داد بنان از علو جها
بنور سینه بوبکر و مصحف عثمان … بلاء عمر و تیغ حیدر کرا
بهردو مردمک چشم خانهٔ عصمت … باهل صفه و جمع مهاجر و انصا
بخاک پاک شهیدان که قاتل شان … ز حمزه بود و جاحز ز جعفر طیا

بحق کعبه کی اسلام راست دار الملک … بمشکل حقه کی در دست عصمت
باو ز انجم و سنگ سیه کی گشت سفید … بمهر دوار و صبح در رجامه اخضا
بطهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم … بسطح مکه و ناو و نصر و معده غا
بلطف روح بیاده رو و فلک پیمای … که کرده اند شرح چار پای جسم سوا
بصدر قالب و سلطان دل که خیل حواس … کمانچه بر اطراف بهر کبر و بدا
بسط و قبض و وی آن ساکن حدیقه چشم … بمهر نور نظر راند از سر کادرا
بدید بانی چشم و حجر ابرو می کوش … بحاجبی دو ابرو و منهی اخبا
بسروری دماغ و ریاست اعضا … بباب روی زبان و وجاهت رخسا
بآفتاب که از رخ خنجر سیز … بجوی لعل فرو رفت تا کمرها
بروز کار که از ازدحام اضداد ش … قران اثر و ابست در دل احجا
حضیر فلک و سیر دیمان زمان … که جست وارهٔ هستی ز دار کون و فا
بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین … بساحت قطب و سیل سیرت مدا
بآفتاب جهانگیر و ظل گوشه نشین … بچرخ ماهی رای در جهان مکا
بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول … بتیغ مهر و عمود صباح و قوس هلا
بچار فصل زمان و سه باب جوا … بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوا
بآب دی حیات و بخاک پای جهان … ببادپای اعمار و جنبش ادوا
بنور چشمهٔ طباخ و ماه سفره فکن … بشام قرص ربای و چرخ خوان سالا
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال … بکوکب سحر و جوش شب تا
بجرم داری شام و سیر کشی سحر … بصبح تیره رو و آفتاب تیغ گزا
بشام طرّه طراز و هلال ابروزن … بمهر زنور بخش و بماه چهره نگا
بآفتاب دم درد و اختران که د … بروز کار دو روی و جهان شعله نگا
بروز روشن کی در جیب صبح … بجامه خانگی شب دابد و سلاطین
بخط شمس که بودست آتش بوست … بتیغ صبح کی بود سیم کس

با قناعت مکار که در شود همه حاجت | بروز کار معاند که او کند همه تا ر
باد مهر فراش و ابدار سحاب | بهشت داری بدر و بمهر مشعله دا ر
بشام کوکب کوب و هلال نعل آرای | بصبح صیقلی آسمان آینه وا ر
بخود صبح کی هست او نشان دم سپهر | بجل شام کی هست لی سیاه کالحرفا ر
بخشک مغزی خاک و بآب تر دامن | ببردن دم باد و وحشی کحی نا ر
بزود خیزی صبح و بشب روی قمر | بروز باغی خورشید و حجره کردم جرا ر
بیت خانه کی در وی نشسته اند انجم | بار نامه کی در سر گرفته اند ابحا ر
بحر بلعجب این و کوه را ه نشین | ببرق آتش بار و بابر آب افشا ر
بخشم این که اشفته کرد ذرات خاک | بصبح کو مدارم برآورد دنکا ر
بجستن رک باران ز زیر نشتر برق | بناک و ناله شد رد احقاق نحا ر
با برصاحب دار و بکل مشعشع | بسقف سینه نحر و کوه دهان بحا ر
بصبح خط بر میده بشام دیش لکور | بماه وسیم کشیده بیروز ساده عذا ر
بحله بافی سبع و خزان جامه ستان | بخار سوز زمستان و نحل نوبها ر
بسبز کی ساختگی و لوکل ترکی روز | بکار سبزه گردون همی کند اسفا ر
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان | بانجها در زکات و طاعت ابرا ر
برقت دل قندیل و سوز سینه او | بآب دیده شمع و تن ضعیف زا ر
بناوک سحری از کمان بشت دو تا | بکه باشد از بر هفت آسمان کذا ر
بآه سینه دل سوختگان ز سوز جگر | بآب دیده سحادکان زجان فکا ر
باجتماع نفوس و تعارف ارواح | بازدواج عقول و نتایج افکا ر
برهبری خرد در مسالک شبهات | بجی روی طمع در مساخ اوطا ر
بجشم بندی خواب و خیال لعبت باز | بوهم شعبده باز و تعقل شیرین کا ر
ببر دلی قناعت بدور بینی حرص | بخوش دلی غنی هم دی بسیا ر
باصطناع مروت باحتشام کرم | بنور عین تواضع بحلم قاف وفا ر

١٥٥

بذهن خرده شناس و بفکر دوراندیش | بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتا ر
بجشم آهن روی و بصبر سنگین دل | بحلم آتش خوار و بنرم سنگ ازا ر
بعلم مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب | بامن عافیت اندوز و فتنه عیا ر
بحرص روی شناس و بجور رنگ آمیز | بسلن کو سنگ و بصبر غمزه کا ر
بساز کاری عقل و بشیره روی طمع | بحلم خصم و بنیب و بلطف کار کزا ر
بسحر دل امل و بسنگ جشمی بخل | بجود نامی فکر و فکند کی عوا ر
بسنه بازی عقل و بعیاری بخت | بکامکاری مال و بدور روی بیا ر
بعشو کیسه گدای و امید خام طمع | بمجد جشم روی و بوصل خوردیدا ر
بشادی که زباد هوا کند بر و بال | بانو هی که ز جرم زمین کند بن و با ر
بفصلهای برهنه بعلم جیب تهی | بنعلیت متعم جهل دولت با ر
بنقطه دل لاله خط سبز چمن | بمسطر خط سرو و جداول انها ر
براد سرو که دریاک دامنی ورست | بر بهجو ر کر رعنا میان جوان رخسا ر
بطبله‌ای که ازان بوی می کند سوسن | بحقه‌ای که ازان رنگ می برد گلنا ر
باستقامت سرو و تمایل شمشاد | بلطف خنده کلبرگ و هول تو کها ر
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو | بسوز ناله قمری برقت اسحا ر
بتیغ هندی کاندر شود با تش تیز | بکلک مصری کز ابر نهاست کذا ر
بران یتیم که پرورده شد بلح و شور | در اندرون صدف بر کنار دریا با ر
بدان ضعیف که در بند جون بتنگ آید | روان شیرین بر دیگران کند انثا ر
بجاحتی از وجود و بغایبان عدم | براوح کاه کمان تا بکاه دردوا ر
بکوه قاف که جا کرد صفت کم ز بهست | ببند که وقار توای بلند آشنا ر
بحشمت تو که آن ابتداست بی آزال | بنعمت تو که آن انتهاست بی حو شما ر
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک | بدل تو که فزونست جو دنزا و حسا ر
بذلک تو که روسان رسن ناطقه را | ببند کشود ربا نت کوهر شهوا ر

بهیبت تو که چون خون بدی کف مرگ — بزخم تو که برایه حسب برش دا
بمسند تو که با او نشستی در بالش — بهمت فنه و برخاست دولت بیدا
بخاتم تو که دریا بنام تو کاهست — بخامه تو که بسر می‌رود بهندوبا
ببارگاه تو کز فرط کبریا تحقیقت — زکاروان حوادث بر استادش غنا
بسطوت تو که یک شب نا زبانه او — بر آورد ز سر توسن زمانه دما
بلطف تو که اگر مهرمان دهر شود — در فنا را یکباره بر زند مسما
که یک زمان نخراشد که و خدمت تو — نبوده است مرین بنده را شعار و دثا
چو هر که او که خدمت تو بسته نیم — چو خیمه ام که میان بسته ام ولیکن زنا
زمی تراجع احوال من بنا مسرد — ممین توقع دارم ز عالم غدا
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو — همیشه محترق و راجع از غم و تما
ازانکه موج تو بر دل تو سته ارد ایم — بخود در و شده باشم ز فکر چون طوما
بنام و ننگ کهم که روز بگذاردم — دعا همی کند از هر زکار نا میوا
بکار و مرحه کنم از که باوری خواهم — چو جوش سایر تو بی که بود در ید بیضا
مرا بجان تو صدرا که زمر شربت مرگ — شد از شمامت اعدا چون ترکنا
مرا به زمین و کم ز من عیال تو اند — مرا بهرو روانکه مرا رو مک پیدا
امید عفو گناه نکرده می دارم — تو نیز اگر توان کرد همی دکتا
وقار حلم تو کان پای مردم کنست — چه باشد ار بکشد بهر ما یکی سکا
ز جرم عذر فرو نشر ولی بطالع من — برون ز سایک فتولست جمله اعدا
مرا بکار دل دشمنان مکن تکلیف — که از تحمل این بار عاجزم بهما
مرو به بیلی مه بشغله کردن عرم — کی این حین نکرا اند جمله منکا
بیار که اندرین طرفه طالعی دارم — که قسم من همه خارانه است از گلزا
سخن دراز شد اکنون حقیقتی شنو — کی در استخانه ترسای زبانه طبا
که میدانم سوگندنامه را سبب — که بوده است حقیقت چو حبل ذا

ولی

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی — که مادحی را دارد بشرط جود تما
چو حشر او دهیا را از خورد نیست گزیر — ز تنگ دستی سوگند می خورم تا ها
بزرگوارا دانی خود که بود که بحکم — حضرت تو بحری چنین ... اشعا
وگرنه دعوی آن کردی که چون من نیست — بشاعری و نکردی خود درین انکا
منم سلاله صلب خدایگان سخن — عجب نباشد اگر می کنم هنر اظها
دریغ طبع مرا گر مسری بودی — زبان ناطقه دادی بهندگیش اقرا
مرا است اندرین فضل هفده خصلت و هنوز — میان نورده همی کنم رفتا
سزد که بعجب طراز انحسد اعلی — بدین قصیده غرا کند استعنا
ازان گروه که سوگند نامها گفتند — اگر کسی به ازین گفت گو ساوشا
چه لایقست بزین گفته این دعا گو را — تویی محل و دگر نا قدان اولو الابصا
سزای بنده ز دستار و کفش بیرون نیست — تو در کنار همی نه سزای این کهنا
اگرچه نیست ز من کردن و زدهان کفش — وگر نکو سنت نه جادرسر بود دستا
همیشه تا چو میران رود درست سپهر — نعیمی باغ زر افشان کند درستا
شاد کامی و دولت بمان فراوان سال — ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردا

سوگند ملک الشعرا ظهیر الدین محمد
الفاریابی نور الله قبره

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار — کند از سراچه خلوت برون بنفشه بسا
باعتدال هوا حکم جاور کبرد — اگر نوک قلم صورتی کند نقا
سرود خار که از عندلیب نیست تحمل — که منزلی سرو کارش بود چو بنا خا
چو جان نسیم و مرغان همی زنند نوا — چو موج که کلها همی کنند نثا
هنوز سرو سهی در نیامدست ورقص — چرا بدست زدن جوش چرا بند حنا
عروس باغ مکر جلوه می کند امروز — که باد غالیه سا دسته وار کربا

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق شیدا
هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد / دراز کرد زبان چون مسیح در گهنا
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهد از خط سبزش دمید لاله عذا
نهاد و گریه غنا خوان مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان حما
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه / درو چنانک در اثنای سال فصل بها
به مجلسی به بهشت که مطالع او / نشاید از خوش عجمت بساعتی صدبا
کسی که آن نبرد در حریم حضرت او / که از جای فلک بر دلی بود آرا
زمانه نعره خنیا زند چو مدحت شاه / بگوش او رسد از لفظ راوی اشعا
دمی به نغم و الحان مطربان دروی / همیشه مهر فلک بر نوای موسیقا
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسا
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وا
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین / که مهر و ماه بفرمان او کند مدا
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک / یک پیاده کند دفع صد هزار سوا
ز خاک مجلس او بوی خادمی آید / چنانکه بحمت عنبر ز طبله عطا
درین چمن سروقتی که آن جهان مجلس / باختیار نگارد این سخن بگذا
چو دعوت تو خدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمان ده جهان برا
کسی که او نبود آگه از عقیلت من / جواب سخن شود با ورش کند ناچا
مراحم مجرم نعلمتی و این علامت جهل / کنون بکار در این بک و چون بکم اعا
محال صبر بکجا ماند چو در حق من / زمانه بر سر باطل نماید این اصرا
طمع ملازمت کسانی نکند طلب / بر است این که نه بسلاد و منار زبا
جهان پناها امروز در زمانه توئی / که دور کار بعدل تو دارد استظها
زمانه دست تراد ید ضامن ارزاق / ستاره سیح تو یافت و قاطع اعما
فلک بجاه تو افراخت دست با مسند / سم ز عدل تو آورد روی در دوا

۱۵۲۳

غبار موکب آن کیمیای معتبرست / کشد بسیکه خورشید او و تمام عیا
کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری نماید خوا
فراهم و دم دروان حضرت تو / هنوز کار مرا با فلک نداده قرا
رصدها که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز بحجم نشاندست سا
زمانه نابدهد داد فضل و دانش من / چگونه دست بر آرم ز دامنش زنها
چو وقت عزلت و هنگام انزواست مرا / برانده دور عنق زکنند دوا
هنوز پیش زکام نبود به سر دوش / بجای غاشیه کیمخت یاه غاشیه دا
هنوز از سر چشم حمایل چو زا / نگرده بر سر شمشیر نکوان نشا
سر از بساط شهنشه چگونه بر دارم / نمود باشد بر آرم از چنین سرکا
بدان خدای که در ذات آسمان و زمین / همی کنند بیان ذات او اقرا
بدان قدم که در عهد او ولیست او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثا
چو آسمان و زمین را بابنیا بنواخت / یکی ازین دو بدانست کفران دستا
جوادمی و پری را باهبطوا افکند / وامداز دل هر یک هزار ناله زا
چنان ز هم دو را طوار غیب سر قدر / کره بزرد او و هم و فکرت اغیا
چنان بکاست بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت درو دیده اولوالابصا
چو خط صبح و شعوبست بر عمود افق / ترا زوی شرع و عدل استاد چون طیا
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنا
بصنعتی که در اجرای حال تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگزا
بدان جواد که چون از باد دستی را / وجوه خرج دهد سالها بکار درا
بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند معتبر از مراد لطف در احسا
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید / سیاه نامه عصیان باب استغفا
بدان کریم که گر حصر نعمتش شمری / شمار آن نتوان کرد تا به روز شما
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نماند بار دیار ماند و نه از دنیا

به حق خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندا(ر)
بدان زلازل هیبت که در نشانهٔ عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیا(ر)
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدا(ر)
به تحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب / درافکند همه را دامن احبا(ر)
به حجره‌های عنایت که در مقابل آن / شود ز ذره نسنجد بضاعت ابرا(ر)
به گنج‌خانهٔ حکمت که تا ولیش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرا(ر)
به مهر درج نبوت که آن ودیعه را / نبود هیچ امینی جز احمد مختا(ر)
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوا(ر)
بدان سفینهٔ عصمت که کرد خوش سدرس / نبوده داری یک علو بیرون در عا(ر)
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر جهان جهان انصا(ر)
به حرمت قدم صدق آن جوانمردان / که گر نهند بر ایشان شود دین صها(ر)
به نور طلعت حیدر که آسمان گستاخ / نظر بر او نتواند که ماش روی قفا
به جار باللّه قدرش که مهر او ورد انتر / دو سایه زان سیاه و سپید لیل و نها(ر)
بدان بلال گهرفشان که در کف شاه / مثال قطره آمد در میان بحا(ر)
بدان سمند زمان سرعت زمین‌پیمای / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکا(ر)
به حق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوا(ر)
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / که آستانهٔ شه فتح را به چهره غبا(ر)
خدایگانا گر کشف حال من نکنی / ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزا(ر)
دو برابر همه شرق و غرب نفر و شرر / که حال بوده قاآنی نزار زار مقدا(ر)
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا جهان / کدام خسرو و دولت کدام ملک و عقا(ر)
نصاب مایهٔ من دانش است و می‌دانم / که آن متاع ندارد بها درین بازا(ر)
ز خسرویت سبب عشق همین بود سست / کی بوده‌ام بدل آزرده و بدین بیما(ر)
جدا ز غیبت تو که ز جرم زشت رسته / چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسا(ر)

عموز

هنوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنا(ر)
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنجست و دست در دم ما(ر)
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می‌نزنم دم ز اندک و بسیا(ر)
میان عالم و جاهل تفاوت این قدر است / که این کشیده عنان آن گسسته مها(ر)
قلم ز دایره بیرون نمی‌نهم آخر / خبر نکرد جهان کشته گر خوری کا(ر)
به روز درس ثنای تو می‌کنم تعلیم / به شب وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرا(ر)
به سوی سدره زمین مرغ طاعتی نبرد / که رقعه‌ای نبرد از دعات در منقا(ر)
دراز می‌شود این ماجرا و می‌ترسم / که از ملالت خاطر کنی کند انکا(ر)
ز مهر خسرو ازین بعد دعای دائم / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردا(ر)

سوگندنامهٔ ملک الشعرا مولانا حبیب الله

الحاج قاآنی رحمة الله علیه

چو چهره روز و کشاد زین حدیقه نور / فکند سایهٔ سراپرده شب دیجو(ر)
ز روی این چمن اکنون پدید آمد / هزار لاله سیراب و نرگس مخمو(ر)
برسم شعبده‌بازی فلک برون آورد / ز درج حقهٔ خورشید مهره‌های بلو(ر)
محیط چرخ چو دریای سبز و بر سر آب / ستارگان به صفت همچو لؤلؤ منثو(ر)
چو نقطه‌ای که بر آن سحاب در غرقاب / خیال قطب شمالی همی نمود از دو(ر)
بر زهره و کیوان بهرام آخته خنجر / به بزم و مجلس ناهید ساخته طنبو(ر)
برای نقط و رق چرخ و بر حواشی آن / هلال عید چو نونی به آب زر مسطو(ر)
سپهر هست چو منشور و ماه نو گویی / ز رکاب‌جه طغراست بر سر منشو(ر)
هزار شاهد چون آفتاب مرحباسی / نظاره بر طرف بام و ماه نو منظو(ر)
جهان بود که کمین رکاب دستور است / که یاد دیده کامش مظفر و منصو(ر)
سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین / که آفتاب ملک گشت و پادشاه صدو(ر)

حدیث عقل و خرد را سندای اوراق
دران میانه کی عرض عنان نخواند

زهی علو مرتبع تو در جهان معروف
توی که عزم تو چون پای در رکاب آورد

بچنگ سر از بیعت آفتاب فلک
چه سکه بوذ کی بحشر تو بار نامه کند

زبیاد فطرت بذوق شیشها شراب
تعالی دولت خصمت چو روز دی کم بود

ز جود دست و جود جهان که بر نامد
درین زمانه کی از ترک تاز حادثه نیست

فساد فتنه یاجوج تا بحدی است
طمع مدار که دار ز ناد حق وقعی

درین دیار باقبال تو هر آینه نخست
بلند قدر را در بندگی این حضرت

عیار سنده تو دانی و هر کسی داند
بصانعی که خرد در کمال معرفتش

نام او کی چو معمار آفرینش کرد
ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد

مبدعی که چو آغاز آفرینش کرد
بآفات جلالش کی از تجلی او

ز صنع او سکه نابش نوبهار دهد
بدان خدای که اقطاع آفرینش را

بفیض وحی نبوت که سران کنجست

رسوم جود و کرم راست دست او دستو ر
زمین و کوه نتابد داد رنگ و صبو ر
زهی مساعی رای تو در کرم مشکو ر
بکردار تو شد مسرع صبا و دبو ر
که هم تیغ رقی کشته در جهان مشهو ر
سپهر بینه که همچون بلنک شد معرو ر
ز بهر خدمت بزم تو می کشد انگو ر
وگرچه کم در امد بکار چون ناجو ر
زبیش فطرت توان جمید مر زنبو ر
تنی ز روح دل آسوده یا دلی مسرو ر
که کشت بیضه اسلام جلکی معمو ر
اساس سد سکندر ببیش این جمهو ر
دلی بداغ غم آزرده یا تنی رنجو ر
گذشت عمری تا عمر کرده ام مقصو ر
وگر بگردد مرکز کجا بوذ معذو ر
بعجز خویش مقرست و معترف بقصو ر
نهفته در دو نام وجود شد معمو ر
بسوی عرصه هستی هر آنچه بد مقدو ر
بداغ طاعت او ممکنات شد مامو ر
چنانکه ذره درامد برقص با به طو ر
ز طبع آب و هوا مایه بخار و بخو ر
نوشت منشی دیوانش از علم منشو ر
که هست آنرا ارواح انبیا کنجو ر

١٠٤

بدان مواهب نعمت که از نوال او ست
بدان دقایق فطرت که وضع اقلیدس

بحق موسی عمران و عیسی مریم
بآفتاب شریعت که در هدایت وجود

هنوز آدم و عالم نبود هیچ نشان
فروغ صبح وجودش فتاذ در یثرب

بصدق صفه و بکر کرزی احمد
بزخم در که آن زنده بوش خرمش

باب دیده عثمان که در مقام رضا
بزهد و تقوی حیدر که در یمن آورد

بدان سلاله عصمت که از نتیجه زهرا
بخون حلق شهیدی که بعد چندین سال

بسوز سینه زهرا کی داد خواه شود
بسر صومعه لقمان که می جوشند

بسوز زنده دلانی که در مقام صفا
بذوق دل شدگانی که دایما هستند

بشوق شیفتگانی کی هیچ از ایشانرا
بدان فروغ کی رخ ماه و خور سیاه شود

بدان بعز یاتن ابرو داغ جان باشد
بهمت توی آن نه کرانه دریا گفت

که تیغ تو رسیده دو پایی عجم
بحالتی که ترا اعتقاد دیده سرح

که هر کرا ابنه اعتقاد دیده بگشت

بفیض رحمت او طمع عاصیان مغرو ر
بر هست حکمت او در طبیعت زبو ر
بصوت نغمه داود در ادا زبو ر
بیمن معجز او یافت اختصاص ظهو ر
که بود ربان ازل بوذ نام او مذکو ر
کی در ممالک کسری ازان فتاذ کسو ر
اساس شرع بدو یافت انتظام امو ر
حبش و روم بمی جست قیصر و فغفو ر
بزخم حادثه خرسند کشته بود و صبو ر
کلاه کوشه همت بزین مساع غرو ر
بساحت تن او سایه روان شد دو ر
هنوز نوحه برو می کند وحوش و طیو ر
بحشر داور محشر زنا مداد دستو ر
ز اندرون دل شر صد هزار چشمه نو ر
چو صبح باد سرد زند و اندرون محرو ر
ز انس عالم قدسی مقام خلق نفو ر
جز از رهی چو دیند در مقام حضو ر
چو در دمند بآه و بیشب مهره صو ر
چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجو ر
که گفت در وی اندیشه را مجال عبو ر
بود چو مرت دور سپهر نا محصو ر
که در بهشت توتیا دیده حو ر
بسند که تو در ره از غبار فتو ر

چو مشک اگر جگرم سوخته شود به ازان | که در هوای تو باشم فسرده چون کافو ر
همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست | گه از غبار و سرور و گهی ز شور و سو ر
حسود جاه تو بادا ندیم شیون و رنج | ولی جاه تو با آفرین سرور و سو ر
سلالکان توئیم در پناه سایهٔ تو | زبخت یافته جاهی و دولتی موفو ر

سوکندنامهٔ استاد رشید الدین وطواط رحمة الله علیه

زهی بجود تو بازار مکرمت مشتهـ ر | خهی بسعی تو اقلام محمدت منصو ر
بهر بلاد عمارات عدل تو پیدا | بهر دیار مقامات تیغ تو مشهو ر
ستاره قدر بلند ترا شده بنده | زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمو ر
بپارگاه تو در جمع چاکران قیصر | بپایگاه تو در صف بندگان فغفو ر
شده متابعت تو نجات را توقیع | شده موافقت تو حیات را منشو ر
نتیجهٔ ز خلاف تو در دم کژدم | لطیفهٔ ز وفاق تو در دم زنبو ر
همیشه باد بمجد و بمجد نا معجب | همیشه مست تو جاه و بجاه نامغرو ر
فضایل تو با کرام ظالمان موقوف | بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجو ر
زدام کین تو نادیده هیچ کس راحت | زحد تیغ تو در شرک صد هزار فتو ر
چو با حسام شود دست سروران بوصل | چو از نیام شود تیغ سرکشان مهجو ر
زخون کشته شود عرصهٔ زمین غرقه | ز گرد تیره شود چهرهٔ فلک مستو ر
سر سواران گردن کش ز موی و خرد | دل دلیران مانند جدا ز بهو و سرو ر
ز بادقهٔ چراغ رجا شود کشته | ز تف حملهٔ تو راح هوا شود محرو ر
رمیده رمح تو دلها چو قطره لاله | گسسته تیغ تو سرها چو خوشهٔ انگو ر
حسام تو سحران خطه از دمش پیلا | ز شهر گشته جبال از خون کشته بحو ر
دهیه فایدهٔ فتح تو زمین و زمان | نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیو ر

زمین ز عدل تو آسایش صغار و کبار | خهی بجاه تو آرایش سنین و شهو ر
توئی که هست جناب تو سجده گاه ملوک | توئی که هست رکاب تو بوسه جای صدو ر
هوای تو شده سرمایهٔ وضیع و شریف | ثنای تو شده پیرایهٔ اناث و ذکو ر
منم که صیت من از خدمت تو شد شایع | منم که نام من از مدحت تو شد مذکو ر
شدم ربیع قبول تو منتظم احوال | شدم ز فیض عطای تو مستقیم امو ر
همیشه هوای تو جویم بشدت و برخا | همیشه دعای تو گویم بغیبت و بحضو ر
خدایگانا کنند حاسدان بغرض | که شد هوای دل من ز خدمت تو نفو ر
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین | که نیست عقل ورا اظهار صنع او مقدو ر
بقدر دعوت مسموع و قبهٔ مرفوع | بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمو ر
باعتقاد موالی عیسی اندر مهد | باختصاص مناجات موسی اندر طو ر
باشک دیدهٔ یعقوب در غم یوسف | بصدق سجدهٔ داود در شب دیجو ر
بفر پاک شهیدان اهل بیت نبی | که در جنان قدسند و در جنان نو ر
بروز موصل رزق و بجان قابض جان | بوحی حامل وحی و بصور نافخ صو ر
بموقف عرفات و بجمع عرصات | بحشر و نشر و بقا و لقای حور و قصو ر
بپاکان صوامع بطالبان علوم | بواقفان مناسک بحافظان ثغو ر
بحال آنکه بود خلق را شفیع بهشت | بلال آنکه دهد شان را شراب طهو ر
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ | بفضل تو که بدو گشت جاهلی مشهو ر
که تا بیاید بی‌سر دیگر اطوار فنا | ز صدر تو نشوم جز باختیار نفو ر
همیشه تا قلم روزگار خوبان را | کند ز مشک رقم بر صحیفهٔ کافو ر
ز لطف و عنف تو بادا نهاده راحت و رنج | ز کین و مهر تو بادا اساس شور و سرو ر
خجسته حال حیات تو قبلهٔ آمال | ستوده صدر رفیع تو کعبهٔ جمهو ر

سوکندنامهٔ افضل الشعرا انوری رحمة الله علیه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب ناصع اندر مشرب ما نیست / تا ز خاک باکی اندر کلهٔ من صرصری

آسمان در کشتی عمر کند دایم دو کار / گاه شادی بادبانی گاه انده لنگری

کز خدم وان بحر عمریست گویند از هر چند / ور بگریم درین بحر روزه سیکی چون کری

بر سر من معری کردی کاروان در گذشت / بکار در بر طیلسانم بر ره ور محبری

روزگارا گر عقامی بیاموزی ثبات / چون ز عز تا چند سالی عادتی سالی تری

به بهی از جهان … دانی که چون ایز مرا / میهمان کرد باد کین امید کردن کوثری

از سمهای فلک … که خواهی کنج هست / وانگهم زیرا که تا من هم بزین گنبد دری

کو نشانا آسمانرا رسم دوران آن زشت / داده ازین فتنه را قطعی بلازا محوری

کو بگرداند بپهلو هفت کشور مر ترا / بگذر از معمورت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر … کز حوادث چند سال / تخت شور و خرخری کرده و در چرخی

خیر خیر کرد ما حقت اندر معمور بلخ / نامی گویند کافر بغت آمد انوری

فتنه الاسلام را بجوای مسلمانان که گفت / حاش لله با لله ار گوید چه بود دخیبری

آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگش / سکه داند کرد معمور جهانرا مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده هم سلمانی از رخ مدحتی بودری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او / در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه با بینا رماذر زاد اگر حاضر شود / در جهان عالم آرایش … بسید معتبری

در پناه سدّه جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان … مار چون کرد دری

هم نوت در دست هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا دل انگشتی کند انگشتری

مسند قاضی القضاه شرق و غرب از آنکه / آنکه … مسند علیا … برتری

آنکه بر شکل و نظر آن در سحر آنکه حلال / صد چو من هستند جز که سالی سامری

آب و ماء … اگر در مجلس حاضر کند / از میان مرد دم … شکوهش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ / مطلقا جمع آری استاد طبها …

در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت / کوه پست آری هنر او باد شاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / آنکه بود دورا با سایهٔ او فادری

١٠٢٤

مفتی مشرق امام مغرب آنکز ربنش / عرش زیبد منبرش گو باش کرسی منبری

حاکم در ساعت از فتوی او فتوه توست / دیده نوبه کنی از کلک او چون اعنری

احسان فتوی او کرد آنکه اندر کسوف / آفتاب اندر حجاب میشد از بی چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آنکه او نیست فال مشتری آمشتری

ذوالفقار نطق تاج الدین ربیع الاست / آن نهی تو امان با ذوالفقار حیدری

بلبل هشیار دین کرد و جز مجلسهای او / صبح را چون کلک طبعت گستر …

توبه کردی اگر در یا فسردی مجلسش / مهر مه او نمایی و هم زهره او زخنیاگری

من بمی دانم که آن جز از سحر را نا رحمت / نی توبت می‌توانم گفتنش ساحری

ساقیان مجلس او چون شراب اندر دهند / هوش گویند گوش را هر ساغری کاساغری

بازوی جان سفر بر نوازم دین قوت / آنکه زیبا آنکه کردی جز سلش حاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی / از ورقهای ضمیرش گردون گردون کرتنکری

نامری اوراق اطباق فلک هر کز تمام / گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا آنکه چنین باشد که ست / علم و معنی خ نهایت می‌نواضع برتری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار / تا کجا باشد توان دانشی شاعری

لاشه ما کی رسد آنجا که رخش او کشد / کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین تنگی که از فرسان عقری کند / فارغ آید چرخ اعظم از مدارا کی بود

همچو کوهم بلخ را مهمان … زینهار / خود توان گفتن که زنگار … جعفری

بالله ار مومن توان دشمن … رضا / جز از نه … سیری … امل ازل کرمی

خاتم تخت در انگشت سلیمان سخن / افرا کردن بر وو دگر دار دیودری

بازدان آخر کلام مرد بیمعزول چون / ور کی نقش الهی وار نقش آزری

عیش من زیر افزاینی گرفت و تو هنوز / هر بلا و … چون جان … می‌خری

مرد را چون ممکن نشد از جسر کار آراست — در مجالس بر مراحل تو اتفاقی افتد از بری
چون مرا ورا واضح حریا به کرد دریش کاو — کاورا در حرمین باشد از کون جزی
آن نبی کوم کی در حق زبان ناورده ام — در مجاکا رزد من بادی و دار کافری
کر بحا خط بکند را انیکم من اندر عمر خویش — یا بهم چون انک زکر یوسف ازو نخت بری
دائما بیزار مرا زدای که بر اوی ازو — هست در بازار دیر زوالی زری
آن توانایی و دانایی که در اطوار عجب — دام بر یحیی نهاد و دانه شکل اختری
انک تا بر صبا صنع او را آمد سست — کلفشان اختران بر کشد نیلوفری
انک خار از دها دندان عقرب نیش را — شکلی داد دست بر اقطاع کلبه کاطری
تا بر لف سانه ستحال تو تین او نداز — روز بر کوش شعر نهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرش کیسوی شب را شانه کرد — در رحم ابروی کرد و در دهان عبهری
بز صنعش را دنیلوفر چو کردون عود خیز — آفتاب و آب کرد ایشان انسی آن مجمری
انک اندر کارگاه کن و کان ابداع او — ز اساس مایه از مایهاء عنصری
داد بکر عالم عشی روی اندر روی را — خوشترین لوی منور بهترین شکلی کری
انک عونش برین ماهی و بر وفق خروس — سر صر را جو شیخ ادو کلده را معغری
انک کرا / ا او را کج بودن در عدد — نیستی حد را صم را عین کنکی و کری
انک در لوح زبانها خط اول نام اوست — این همی کوید اکر آن بر حوان بکری
انک از ملکش چرا بی دیده ماهی جیش نه — کر روی بر بام این سقف برین هم جاوری
انک فهرش داد ایم را سلاطین افکنی — و انک لطفش داد آن را تشد ... دری
انک از امعاء کرمی از لعاب خذ برک — کار او باشد نهاد در کارگاه ششتری
انک در احشا زنبوری کمال رافتش — ورش را بایش داد او را صحبت صابری
انک از عوضاف بالی سافی احسان او — جام کو مصری عمد بر دسها که عسکری
انک چون برادر بیش سرفرازی کرد عقل — کفت می کو در بالرد بدست منکری
انک ترکیل ارتیکاه حضرتش — وقف کرد المسرا بر اسان مدری

انک آدم را عصی آدم ربا افکنده بود — کر نه از تم اجتباه او برداری یاوری
انک قوم نوح را از بهر کفت لا تذر — در دو مرکز دار زمین آسیب مهر اسپری
انک چون خلوت سرای خلیلش خالی کند — شعله ریحانی کند آنجا نه اخکر اخکری
انک دست جادویی را در عصایی کم کند — بکرشان از ملک او از نعمت مسکری
انک نیل مادری بر حمیره مهر بر کشید — حظ او وی انک باطل شد جمال دختری
انک از مهری که بودی مصطفا را بر کتف — ختم کردست از من عرش در پیغمبری
انک از ایما انکشت دو کیسو شد زد — ارجمند آینه بر سقف چرخ چنبری
انک بر دعوی چون برهان قاطع خواستند — در زبان سوسمار آورد حجت کستری
انک کر بر است فکرت جاودان جولان کند — از تحیر آسمان چون زمین بر نکذری
انک هم در عقل ... و اندر شرع ... — چون بلا ... و قصد ... ی
اندرین سو کند اکر با لیف کردم کار زم — کاوی باشد ادر چون ... ی
خود بیاتا کز ... راست کوم این سخن — تا ورق چون راست بنان زین ... بیابری
چون مراد در بلخ هم ... اهل بلخ — دون مهری جاذری کر دست و در دمی دبری
بر سر ما کی چنان فارغ نباشد کر من — جدا ملکی کجا شد افریده افسری
دی بخاک خاوران جو ذرّه مهجور آمده — کشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری
با خیالها ار حسها زاید از خاطر مرا — ای عجب از آب حکی اید از آتش تری
این همه بکذار آخر عاقلم در شهر خویش — کادمی داهست عقل از ممکنات اکثری
سرج کی ... کم خطه را که درش — کر در آید ... از درون مسکری
تا تو فرصت جوی کشتی در لکرکاه حد — ... سالار آباری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند چون انک بکوا افکند — اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را ماید داد بر دم دانی ... — جمع کردن ... بالملک ... ی
مستقیم احوال شو تا خصم سرکردان شود — ... بر کاری کند او چون تو کردی ... ی
ابر دعا تو را حال ... — سکه کرد او ران که ... ی

از عقاب وی بتیش کی نکو بدیه بود | گر چه در دریا تواند کرد حرز بط کاردی
چند رنجی کز قبولم تازه شاخی بی دمد | هر کجا بنیادی ای سکندر که عیسی می‌بری
زو کی از یاجوج بهتان رخنه سد کی فتد | خاصه در سدی که نامش کرد اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش | تا در این اندیشه باری راه باطل نسپری
دی که کرد نقص مرکبت او عزیز شهر ماست | بلخ گفت این از کمال اوست خدا از منکری
او عزیز اندر جهان باشد چو از رتبت وبا | آسمان هر ساعتی گوید جهانی دیگری
خاک پای اهل بلخ کز مقام شهر شان | هست را او از چه هستم هر سری هم سروری
خداوندا این اسناکی فرمان ده بلخ | رانده طغرل تکینی بود در ای ناصری

سوگندنامهٔ استاد الشعرا فلکی الشروانی نور الله قبره

بسم مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم | جهان جود و معالی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور نجم یگانه هشتم انجم | حرم دوم شعظم خدایگان معظم
زحل محل فلک عز قدر مراد قضا کن | شمال فخر صافر مسیح دین ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش | خرد برشح دستان هنر نمای چو بیرم
بسم مهر منوچهر کو چو مهر بچهره | ز دود دود مظالم ز روی عالم فظلم
شهی که آدم کیش بنده است معتقد | همی که انجم بگردون براغ اوست عوسم
شده صنایع رای فلک برای مصفا | شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
حروف مرتبش را نجوم نقطهٔ خامه | بگرم الکنش را سپهر حلقهٔ خاتم
ز نظم لفظ سرش جهان عقل براز در | ز طبع خلق لطیفش مشام روح براز شم
ز ابر محمدت او گرفته شاخ بقا بر | ز جوی مکرم او کشیده گشت نم
بنصرت علم او اصول عقل مقرر | بوسعت قلم او فصول عقل منظم
ز بزر رای ... نجوم سعد مقارن | بگرد خیمهٔ حلمش سپاه فتح مخیم

فلک

فلک بکوی تو چو دش فرو شدست مسخر | جهان ببسیکه ادرح در امر تست مسخر
زهی بجاه تو جا برا محل و مرتبه عالی | همی بذات تو هر را قرار و قاعده محکم
شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت | شده حروف شمایل تو کلک تو معجم
همه صنایع گیتی در اهتمام تو مضمر | همه وقایع گیتی در انتقام تو مدغم
در تو خلد برین و کف تو بحر مرکب | دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
بود کم شده کانرا دل تو مشرق و مطلع | برو جهان تو را در تو مشرب و مطعم
ز کف جود تو سطری هر آن بحش ... هم | ز بحر کین تو قطره هزار کوشش رستم
بلطف تو شریعت ز شرک مطهر | بیازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم
عنایت تو زبیهو کشته جنگل شاهین | حمایت تو برآهو شکسته پنجهٔ ضیغم
شود چو خلد جهنم مقام سدرهٔ طوبی | اگر ز جرعهٔ جامت بی رسد بجهنم
زمانه مملکت جم ببور اسب نزادی | اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت تو جم
در آن مکان که بلا را نگاه رجعت و حمله | بود سپردن جان مدح لیک برد جان زدم
در آن زمان که نباشد فراغ هیچ کسی را | ز نام و ننگ نه جوید بحال حال و غم عم
شود بحوز سواران تو زمانه چو اطلس | شود دو کرد سواران سپر سپهر معظم
قضا بجستن دلها نه روی بند و نه رای | قدر بسر دن جانها نه کیف داند و نه کم
ز بس که عکس برید هوا ز رنگ علمها | لباس ازرق گردون شود ملون و معلم
تو جسته رحم نصرت بیمن خصم و بجاده | چو طاس کاس سر او سنج بر سر و رحم
جو تیره و بیره بحاو تراجه ترکچه تا زنگ | چو تیغ و دوده بگیری تراجه کرده دیلم
نبات فتح تو رویند ز بوم جنت اعلی | نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی بحکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل | زهی بحکمت قاطع فصیح پیش تو ابکم
نهاد و سمر کشا یا نموده اند بدعت | که بنده بندگی تو گرانست مجمل و مبهم
قسم بخالق خلقی که خلق کرد جهان را | قسم برازق رزقی که در زکند مقسم
بعرش پاک و بروز فرشتگان مقدس | بعرش پاک و بدو در پیمبران مقدم

عهد مولد از سرای حق حضرت احمد | مهر عصمت خاتم صفوت آدم
حق گزاری موسی حق دیدی چون | پاک زادی عیسی پارسایی مریم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل | بانبیاء مطهر باولیاء مکرم
بشیخ و بصحن مقدر بچار رکن مطهر | بهشت قصر معمر بهشت نور مقوم
بنور روضه سید بخاک مشهد یاران | بسنگ خانه کعبه باب چشمه زمزم
بنص منبر و مسجد بنص [illegible] و معشر | بعزت عمره و قربان بفصل موقف و محرم
بدان خدای که هر روز بر او عالم و حاکم | بدان رسول که هست او ز خلق اعدل و احکم
بآب اشک اسیران اهل بیت پیمبر | بخاک و خون شهیدان بعشر ماه محرم
قسم [illegible] که هست گاه قسم کان | بعهد بیعت که هست گاه عطا یم
بارگاه رفیعت که هست کعبه گردون | بارگاه منیعت که هست قبله عالم
بنعمت تو که هست از وجود بر همه لازم | بحضرت تو که هست از سجود بر همه ملزم
که من بخلوت و حضرت چرا که حشر و کفر | نه بیش کنم و نه بدانه بیش کنم و نه کم
کواست بر سخن من رسول سید معلا | که هیچ رفت نکردم بحضرت تو مکتم
گرفتم اینکه خود معاصی که مرا آن | چراست رفت قارون سزا است لعنت بلعم
گناه مرکه بعالم گناه کرد نشمد | نعیم ذره کرا آن اکند باکرمت ضم
اذا غفرت خطایی غفرت انک تغفر | وان علمت ذنوبی علمت انک تعلم
مدام تا که بود مدرمانه چرخ فلک را | گهی باطلس و اکنون گهی ستاره و ملحم
ز دوستان تو خالی مباد خلوت و شادی | ز دشمنان تو غایب مباد شیون و ماتم
کسی که سر کشد از تو کشیده باد [illegible] | [illegible] و ایم
ز بهر ختم قصیده عاطر غزلی خوش | درآورد که بدان مدایح تو مختتم

کجا شد آنکه مرا جان بود ز حسن و خرم
کجا شد آنکه دل و چشم شاه شد ز نعم

ز سیحون ان لمی سر که بود همدم جام | دلم بر بود و چشم بریده می شود دم

۱۵۵۴

دلم ز حسرت خالش چو خال او سیاه از خون | قدم ز درد فراقش چو زلف اوست پر از خم
دلم بماند ز غمش و لی بماند غم دل | بدان دلی که ندارم ز حسرت کونه خورم غم
مراست تا بشد از من نگارش بم و زیرم | خروش زار تر از زیر و ناله صعب تر از بم
بزود داشت مرا جان و ز او نیافته درمان | بر حم اوست مرا دل و ز او نیافته مرهم
ز دوست دیر و دارم تنی بروح معذب | ز یار فرد و دارم دلی بدرد متیم
اذا البلاء بروحی دنا فقلت تفضل | اذا الفراق لقلبی دنا فقلت تقدم
چه سود سیده بودن موافق غم عشقش | که طبع او فلکی را بجا النست و فلک هم
اگر چه گشت پریشان نشاط من ز غم او | امید هست که از بخت شاه فراهم
جهان فروز فراست خجسته بو رفیدون | که از سموم نهیبش شود نسیم سما هم
زهی تن تو منزه ز شکلهای مزور | زهی دل تو مطهر ز فعلهای مذمم
بروز نامه ملکت چنین شود سوار بر اشهب | چو شاه هند سحر که شود پیاده ز ادهم
بهشت اشهب و ادهم رسیده باج ز روم | ز هند و چین همه ساله خراج و باج دمادم
ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر | ز انتقال طبایع دل عدوی تو مبهم
ز صحن بوسه سرایت بهشت گوشه گلشن | بسوی بام جلالت سپهر پایه اسلم
ظفر بتیغ تو عالی هنر ز رای تو چیره | فلک بعز تو اعلا جهان بجاه تو خرم

سوکندنامه ملک الشعراء مجد الدین البیلقانی رحمة الله علیه

ز دار ملک جهان روی در کشید وفا | چنانکه در نرسد هیچ گونه بوی بما
دو حرف هست که در آفتاب کردش نعت | وفا و عهد درین عهد و سایه عنقا
هیچ کوشش برای ز حوصله دلی نرسد | که شد زمانه ز بیکبار از عون وفا
ز چار خانه عنصر نواله عوض مطلب | بکو چرا که دو جانب ندا ادا با
بر آنکه تا نرسد مژده مرا دیگی | نشسته اند بعزلت مسافران صبا

بکی منم بضرورت بزخم حادثه خوش / که بخت زخمه یکی باد و کردم یارا
برخ خاطر من برسه تای بادبزن / همه ترانهٔ غم می زند سپهر دوتا
ز عکس چون دم دار که هر شب ز فلک / سپهر بی شفقت داو قد چون بالا
نشسته ام من و غم همدمی دو ولد / که یک نفس مرا زین سم نفس نیم تنها
مرا دلیست که بر کوه چو رشته تب / بسر ان که ازین گنبد کره سیما
بنحت من سر گهای آسمان در دست / ازان بدید فنا دم چو درد دی از بلا
زرد روش شده ام سیر چون حش دم / سیه کلیمی شب همچو روز شد بیدا
دی چو شمع چو سحر می دهد اگر بحرم / سپید دست چو روز چو صبح در رسوا
زمانه را چه گنه چند از من تا اهل ست / کجی نبا اهل زمانه شکایتست مرا
بصدر شاه جهان نا سزام گفت حسود / ز رشک انکه شدم من بصدر شاه سزا
شه مسیح دم و خضر و سلیمان قدر / که مرده زنده کند از دم مسیح آسا
قضا کمین و ملک صولت و ستاره حشر / سکندر آیت و جمشید ملک و خضر لقا
محیط کف و رکاب آسمان و صاعقه خشم / سپهر عرش و سحاب آفتاب و ابر عطا
جهان خدیو و مهین پهلوان که تعظیمش / ز هفت سقف فلک جمله می برد غوغا
ز کاینات محیط امرست مصحف و بس / که شد عروق همه تن پیش دست او رجا
هزار بار بروزی ندیم انصافش / جهان برد دل پهلو نهی کند ز جفا
نخب بار کمش همچو چار طاق کیاست / همه کیانی این هفت طاق اند را
شکسته کی ز بک کان صبا لها بر مد / درست شد که ز بک جود اوست هبا
ز نیع اوست بپا کز دیر و دات بکو / که گفت کز جهان جز کمانچه طغرا
چنان بعد او ز اجرای خاک باطرند / که ذره رقص کنان می رود میان هوا
زمی سبزه بجای بلندی قدرت / که عقل کل بود منزل همی سپرد آنجا
تو نیک هست زبم تو ظلم زهره شکاف / تو سی که هست بدح تو طبع زهره نوا
عنایتی که چو گردون فراخ مبدا است / زمحت مرنه شد تک بار ز نشر زبها

بگل دروغ کی حاسد بگفت و شاه شنید / ز خشم شاه فتادم ز چشم شاه چرا
بدان خدای که اندر سرای فردوسش / خیال نی دل و دیده ست و عقل نی سر و پا
بکاف و نون که ازو یافت نام داغ وجود / بزین طویله رخال ابلق صباح و مسا
بخرده کاری فکرت بنقش بندی کن / بحرب دستی ابداع و صنعت احیا
بجنب همت کی کز کمال قدرت هست / ز نیستیش فراغت ز هستی استغنا
هزار مهره زرین نمود در شش روز / بصنع بو العجب از هفت حقه مینا
بدین حواسی آسمان که برده اوست / درین حدیقه کی هر شب بتوشود دیر تا
بنور مدی قاضی القضاة چرخ ستم / که در سعادت او هفت کشورند گوا
بدست و تیغه جلاد خطه بنجم / کی با سیاه دلی اشقرست سرخ لقا
بچار بالش سلطان یک سواره کی هست / فضای طارم چارم ز نور او شنوا
بمهر کیسه گشایی که در نطاق سیم / طری بکاسه کری می کند بر خمه ادا
بکلک خواجه بزرگ دم سپهر کی هست / بزرگ مرتبه و خرده دان بعقل و ذکا
بسی مشعله داری که دست مقتابل / ز نور مشعله بخد بر سر شب یلدا
بدان عرض که بدو بازبسته آمد کون / بدان جمع که بدان سر کشاده شد دریا
بمهد خاک که بد طفل اولش آدم / بمهر چرخ کی بد میر مجلسش حوا
بکاف ها و یاسین و آیت الکرسی / بنون والقلم و طا و طاهر و طاها
بسین سبح و حاهای جملگی حامیم / بصاد و قاف و بالکهف و سوره الشعرا
بمهر ختم رسالت که بوش دار رساخت / نسیم دعوتش از تیغها زهر کیا
ز هر خدمت درگاه شرع اوست که هست / شهاب سنه صفت حربه بدست کیا
بصدق همدم محرابت بعدل شمع هست / بخون حنه غوغا شیر صف و غا
بتشنه مرده کی بد ز رشک غنچه اسیر / بزهر خورده کی بد نور دیده زهرا
بصدق و همت نور رهبران ادب / بسالکان طریقت بره روان صفا
بعقبان شریعت عبرعان حق / بسوز سینه سلمان بدرد بو در دا

بحضر و علم لدنی و مجمع البحرین | بطور و انی انا الله زجد طور سنا
بعارفان حقیقت کزین غم پرور | که نیستشان ز غم حق خویشتن پروا
باهل صفه که چون عود خام سوخته اند | ز تف مجمرهٔ سینه در مقام رضا
برنج خاطر خاصان و خام کاری صبر | بصبر کردن تسلیم و حرکات بلا
بسقف خانهٔ معمور و چار حد حرم | برکن کعبه و زمزم و مسجد الاقصی
بهیبت نفس صور و هول لا اقسم | بحرمت شب معراج و قرب او ادنی
بهفت سبع و بهفت اختر و بهفت اقلیم | بهفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا
بداغگاه عقوبت کزو برند نکال | بجامه خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
بنور عارض رخسار روز شاهد روی | بزلف پرشکن و طرهٔ شب یلدا
بقد و قامت و مقطع احسن التقویم | بنقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسما
ببار قصر دماغ و دریچهٔ دل | بطاق صفهٔ ابرو و سهمدهٔ اعضا
بجویبار کف و مرغزار علوی فرق | که این چمن چمن است و آن محل سخا
بحکمت تو که هر شب ز رشک زینت او | شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا
بتیغ تو که جهان را کلاه داری خود | زبیم اوست بهم بر شده چو چین قبا
بماه یال ده و آفتاب راه نشین | بصبح آینه دار و بمهره مار افسا
بلطف طبع سخن ساز و حرز لازب ناب | بفیض عقل که آزاد روح بخش بها
بجود تو که از و حرص تنگ حوصله شد | فراخ دل بمروت کشاده کف بعطا
بدرگهت که کند آسمان زمین بوسش | ز روی بندگی محض بر طریق رجا
بعفو تو که دهد بوی راحت جنت | بخشم تو که بود تاب صخرهٔ صما
ببزم و ساغر و ساقی خاص تو که شد | فروغ خلد و مه از کوثر و به از حورا
بسایهٔ تو که از لطف او علاج کند | زمانه درد دل از آفتاب استسقا
بتیر چار پر تو بر زه کمان سه تی | که روست خرقهٔ نه توی آسمان یکتا
بدین خطا که نه مرمی دهم نه دیده ازو | تحملها بدم و عاجزم میان خوف و رجا

بدردمند دلم بد آرزوی خدمت تو | که جز لقای تو از آن مباد هیچ شفا
بشعر من که بدو گر کند دعوی سحر | صداقت بانک برآید ز کوه وقت صدا
نخوردم این همه سوگند و باز می گویم | بذات پاک معین و بعز عز خدا
که از روط لمس و بهتان مهر بود آن گفت | که نقل دمت ازینها که کرده اند انها
نه گفتم و نه گذشتست در دلم هرگز | نکرده هیچ کس از بنده این سخن اصغا
حدیث من ز سفها علی و فاعلات بود | مرا ز کجا سخن سر مملکت ز کجا
و گر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر | که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا
مرا ز یکجا که چشم چه خواندم | که پیش دیو دار چون می غبار نزا
بها بتو شه خدایی مرا از آن سکل درو | که بی گناه ترا از گرگ یوسف حقا
اگر سهو خطایی که از سیاه برفت | تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا
بخشم تو که ازو نیست جز ابروی هوش | بحد و حوش بغابات امان دهم زعنا
چو چنگ مدح تو گویم صد زبان زین پس | اگر کنی رگم از پوست همچو چنگ جدا
کسی که پیش تو جرم نهاد خوان سخن | بکاسهٔ سر نی معز می برد سودا
دم مجبر بلاحت زبان مرغانست | تو فهم کن که سلیمان نوشی تاج و لوا
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی | براست معجز من این قصیدهٔ غرا
سزد که صدر ترا زحمت دعا ندهم | چه حرمتست ترا تا بخواهم آن بدعا
ازین قدر نگریم که گویم از سر صدق | که باد حاجت و حکمت همه روان و روا

سوگندنامهٔ مولانا ملک الشعرا ادیب صابر رحمة الله علیه

تنم بمهر اسیرست و دل بعشق فدی | همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
تنم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص | خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
همه ملاحت نگار من دارد | عجب مدار اگر نه وفا سخن دنی

همه ملامت دنیا مراست از پی عشق   ندیم عشق مرا آورده ام درین ماوی
من و تو هم نگارا که عشق و خوبی را   ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامتست درین عشق عشق بر مجنون   فراغتست ازین حسن حسن بر لیلی
منم که کشته ام از جور عاشقی خرسند   بسایهٔ سر زلف ز سایهٔ طوبی
تویی که کشتهٔ ادنیکوان جمالت مه   که حسن تو بثریا وان مه بشری
ازان قبل که عسل را حلاوت از لب تست   خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
بصر من صنما آن لب چو شهد تو   همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
مکر امام همه نیکوان تویی که تراست   ز مشک و لاله همه ساله طیلسان و ردی
مکر که میر همه عاشقان منم کی مراست   ز درد و حسرت و زاری سیاه عهد و لوی
قوی بقوت رای تست طالع حسن   چو در بقوت محمد دین و شمع هدی
اجل امیر خراسان و شمع موسویان   که اوست مالک و فرعون ظلم را موسی
خجسته تاج معالی علی بن جعفر   که علم جعفر صادق همی کند املی
کلام او بر ابید نامهٔ لقمان   حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری
همی کند هنرش بر زمانه استخفاف   همی کند نسبش بر زمانه استهزی
وفاق او ز من و جان را حلال کرده جو می   خلاف او دل و دین را حرام شد چو دنی
ابا کفایهٔ رای تو چشمهٔ خورشید   و با ستارهٔ قدر تو کجند اعلی
دو تا بهند ز جود تو دجله و جیحون   دو چاکرند ز حلم تو بو قبیس و حری
ازان قبل که تو در دست مصطفی بودی   و بیضه گشت برامت سو دست قری
نروی فضل بکی چند لفظ من بشنو   کری کند که چنین ... شود کری
رفیع رای تو بر من تفضلی دارد   بمکتبی که بمن شیبی ندارد پی
ز خدمت تو که دایم ز دهر بزوست   بمن نکرده کنامی ادی رسید اذی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین   بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بزمزم و بعرفات و حطیم و رکن و مقام   بعمره و حج و سروه و صفا و منی

بسوره سورهٔ تورات و سطر سطر زبور   بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف ثبی
بآن دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف   بصبر زکریا و طاعت یحیی
بقرب موسی عمران و سجدهٔ داود   باختصاص محمد بپاکی عیسی
بصدق سینهٔ بوبکر و عدل سیر عمر   بجاه و جود ابا عمرو و افتخار هدی
بآشنایی دین و بپروسناسی عقل   بفضل نامی زهد و بپاکی تقوی
بدولت تو که جان را زهر اوست جان   بنعمت تو که دریا ز بهر اوست غذی
که هیچ لحظه و ساعت بهیچ و بوجه   بهیچ فعل و عزیمت بهیچ سع و سری
کی نام و کنیت سر دارد از صلاح و فساد   با اسم و بهی تو کریا نکرده ام ایمی
و گر خلاف تو را من حلال داشته ام   حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
تو معنی همه شرقی و شد همه غرب   بدین جواب سوال من اندرین فتوی
بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من   بکن بکن بعقوبت جواز شرع تقی
نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم   طریق عفو چرا بسته شد درین معنی
حلم و عفو تمام بود کی در قرآن   بحلم و عفو تو مدح میکند مولی
حمایه شعر که در مدح منتشر گشت   کرم را بمدح و لئیم را بهجی
خواهی انک بزرگان تر احسن گویند   بعفو تو کی بزرگان چنین کنند همی
چو ماه و شاهم کاندر رواق خدمت تو   چو مه اسیر محاق و چو شه اسیر عری
بصد قصیده مرا خوانده ام بحکم و کرم   چنان بکن که تحمل کردم اندرین حکمی
چنین قصیده کی ابیات او بصنعت طبع   همی بر آرد و مانی همی کند نهی
چو حور و طیب لطافت همی رسد طعنه   بر آب کوثر و خاک بهشت و باد هری
بنام از شعرای زمانه یک شاعر   که در مدیح تو مدحی چنین کند انشی
اگر ز شعر بنظم آمدم تو نام مرا   بر فنون صلت آمد از خزینه اجری
قلم بنام من اندر مکش که نام مرا   همی بخرج رسانم بشعر چون شعری
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ   بشعر جز تو ز زر داد و صله داد و دری

چو پادشاه کرمان روزکار توئی
بروزکار تو باشی بزرگ شعر اولی

چو شعر نیک بیانی نظر نشاید کرد
بهزلهای ریائی و طنزهای نحی

درین قصیده اکر عذر جرم خود خواهم
خدای عفو کند جرم آرزومانی

درین هوای بر خاک اعتنی و اخطار
بر آسمان رسد احسنت احطل و اعتنی

تو عفو کن که من از تو عنایت تو
ز خورد دیده رخ من طلی شدست طلی

همیشه تا زپی فطر و توبه اضحیت
بجز عروسی تو فرمان مباد در اضحی

هر آنکسی که نخواهد ترا بقای ابد
کسسته باد زتن جان او بمرگ فجی

سرور راحت و نعمت نصیب جان تو باد
همیشه باد عداوت در آتش بلوی

سوگندنامهٔ ملک الحکما سید حسن الغزنوی نور الله قبره

کشاده صورت دولت بشکر شاه جهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

خدایکان سلاطین بحر و بر طغرل
علاء دنیا و دین خسرو زمین و زمان

ستاره حشم زحل هیبت و مشتری زهره کین
سهام رمح سها ناوک و هلال کمان

بزرگ همت و قدر و بلند منصب و جاه
خجسته رای و روی و کزیده نام و نشان

ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان

جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

سعود سوی یمین و فتوح سوی یسار
سپهر تیز رکاب و زمانه زیر عنان

زبس فرود همی جود تو زجاه و هنر
همی شکفته کل فتح تو زخارستان

ز طبع تست زمانرا بهار کوهر بار
ز جود تست زمین آخران زرافشان

قوی دلست ترا با سبک دریغ کی شد
بهر دروغ بدین شد ضعیف کران

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او
بود دروش چو ز آفتاب صد برهان

زنیستی سوی هستی سبک معلق زد
تا مرکزش فلک پایدار سرکردان

بتاج تو کی ازو یافت چشمهٔ خورشید
ببخت تو کی ازو یافت زینت کیوان

بخطبهٔ تو کزو القاب هست پاینده
بسکهٔ تو کزو انصاف هست آبادان

بهمت تو که شیران در او روند نگون
بنوبت تو که مرغان در او روند بستان

بعصمت تو که آید کار او شود دشوار
برحمت تو که دشوار از او شود آسان

بعدل تو که دراز است ستر او مدت
بعفو تو که فراخست ستر او میدان

که من بغیر یک روزه از ایکان هست
فزون ز ریک بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده ام نه کنم
نه هیچ در دلم آید که بر کران شوان

و درین خلاف دو روز بکفته ام که تو شاه
نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

فلک بطاعت ایام بود همی بکشاد
فلک بخدمت درگاه تو ببست میان

خدایکانا کندم خورده چون آدم
برون فتادم ناکه ز روضهٔ رضوان

شکفته کلشن دولت چه صد هزار نکار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

دریغ من که چو سرکار مملکت جز تیر
کشند درین سرکشته روزکار کمان

امید خلعت تو اجتباه می دارم
که روز و شب شده ام ربنا ظلمنا خوان

من اول آدم آخر بکوچه سهو کنم
و کر کنم نه بجنایتش فرو ارزد جان

تو خود بجنبش سهلی لیکن اندیشم
که خاطر تو بتسوی سوی من شود نکران

خدای عز و جل داند ای سلیمان فر
که همچو عنقا زین شرم کشته ام پنهان

پناه و کردن کشتم بطوق خدمت تست
کنون تو دانی خواهی بران و خواه بخوان

اکر ندارم دل در هوا جهان با ذا
که موی بر تن من کرد ذا همی سکان

و کر بنام روی از وفا جهان باذا
کی پوست بر تن مرکرد آتشین زندان

مرا عزیز تو کردی بحشمت و جوی یقین
کنون ذلیل مکردان بکفت و کوی کمان

نه خلق عالم که ساله پرستیدند
چو شد پدید که طور موسی عمران

چو باز کشت و بران کونه دید حالش همه
بجز هرآینه در حشم کرد با ایشان

همیشه تا جوانانی دهند اهل کرم
بود مروت ایشان بهر از مراد ضمان

تو باش رحمت یزدان و مقت خدا انکر / فلک زبان تو خواهد گنه نکرده امان

جو چرخ گردان می گردد در جهان مگذر / ولیک عمر باقبال کامران گذران

سوگندنامه ملک الحکما و الشعرا

سوزنی السمرقندی نعمه الله برحمته (؟)

زهی زمانه نامهربان نادره کار / زهی سپهر فسون ساز ناکس غدار

چه رنجها که ز تو هست بر روان کرام / چه بارها که ز تو هست بر دل ابرار

چه حکمت است که شیر لئیم طبع تو هست / خمیر پرور عالم کش و کرم آزار

چه عادت است که مهر آوری بی هنران / چه حجت است که داری ز اهل دانش عار

یکی فرو بری از قعر تا بتحت ثری / یکی بلطف برآری بگنبد دوار

کهی ز دست تو خون جگر خورد عاقل / کهی ز کاس تو زهر نعمت خورد هشیار

یکی منم که ز کردار تو بغم فکر توام / که تا چگونه برم جان ز دست تو بکنار

خمیده ام کل شادی ز باغ دهر کنون / زمانه بین که مرا چون نهاد در دل خار

ز هر حنده کهی بر ملا بخندم خوش / کهی بخلوت بر خویشتن بگریم زار

چگونه از دل پر غم بر آورم پیکان / که تیر جور تو در وی نشست تا سوفار

ز دست محنت ایام و جور چرخ فلک / مرا است چشم تر و اشک ناروچشم نزار

مثال خنجر خضرا چو طاس از میناست / بر ورد زر ز مغرب دو صد کنار (؟)

منم چو مور گرفتار طاس چرخ فلک / ز طاس مور برون آمدن بود دشوار

چو شکل در نگری شکل آسمان طاس است / ستاره مور و صفت الد رو ستاره هزار (؟)

ز دور زکار وفا کم طلب که مرغ وفا / نهادست کشید ز دیار خلق عیار (؟)

ازین بریده بیست بر من مسکین / که خاطرش ز من آزرده شد ز سر عیار (؟)

عزیز خاطران بر حشر رحید نیست (؟) / تهمتی که زمین نقل کرده اند اشرار

بطعنه گفت مرا دوش دوستی مشفق / که ای فلانی بر هست نود ازین کهسار (؟)

نعوذ بالله از چون توئی روا باشد / که بر ضمیر چنان دوستی نشست غبار

تو کیستی و کجائی که همچو او کوئی / که هست او ز تو بهتر بجاه و مال و عیار

جو این سخن بشنیدم ز لفظ آن دلدار / ز من برفت بیکبار صبر و هوش و قرار

ز سوز من ز بیم زبانم عرق بکرد روان (؟) / که پیش دیده من روز گشت چون شب تار

دلم چنان ز میان زار بجست تا کاهی (؟) / که شد دریده ز هول و نهیب او شلوار

بعذرخواهی سوگند می خورم اکنون / مگر کند ز منش باور این سخن آن یار

اگر دروغ خورم آن بگردن من باد / هزار گونه عمر کرده ام چو حیدر کرار

دران سخن اگر آرم شکی و تاویلی / ز لات و عزی یکباره گشته ام بیزار

بحق طاعت ابلیس و جمع یارانش / بکبر و کینش و عبادات ملت کفار

باعتقاد ابو جهل و صدق سینه او / بحق و حرمت عتبه که بد سر فجار

بحق کافر و زندیق و مرتد و ترسا / بخانگاه کنشتان ز دیر و هلو و نبار (؟)

بحق طاعت دیر و زهد رهبانان / ببانگ کردن ناقوس و بستن زنار

بغول راه براند ز بیر (؟) ... / ببربر و حبشی چون جوار برج کهار (؟)

بحق محفل رندان و حلقه اوباش / بدزد و دزد و رز و جوی و ... طرار (؟)

بحک کردن با یکدیگر دو الکی باز / بنرد و خصل و حریف و دغا و ورد قمار

بنازهای عطائی و شعرهای کنای / که برده اند الف ... بکرده اند اشعار (؟)

بنکل خوردن آن عادتان مثل شکل / بحق دادن آن صوفیان نه معذار (؟)

بهر مجامع اوباش ... داران او / بخانگاه خرابات و خم دردی خوار

بحق حمله بران مساعد سر راه / بخان ... بران ... دربار (؟)

بعلم و زیرکی و حکمت شتربانان / بشان و شکل و بلارو هوی ... (؟)

باسپ ... کوز سکسک لاغر / بجو ... زوان استر گرسنه مهار (؟)

بحکم شیر و بخشست پلنگ و شوکت پیل / بگردن شتر و کون گاو و کیر حمار

بعطسه ... پلنگ و ... سر ... خوک / بخر مستی ... بیمار (؟)

بحق لب دران حول و بینی حرس … بحیله سازی روباه و آن گرگ کهنا ر
بلقمهای کلاغ از میان ویرانه … بمارهای بجاسه گرفته در منفا ر
بصید کردن شاهین و هجوم تیهو و کبک … بجنگ و بانگ سگ و گربه بر سر دیوا ر
بگرسنه گرگی و بیماری و خلوت بوف … بانبره دمغ و بیمار و درد و بنها ر
بحق سبده سرگین و ماربکر ماه به … ببار کردن و بتون و بکلخن و انبا ر
بلحن بلبل سعد دم هزار آوای … ببانگ قمری و سار و کبوتر طیا ر
بحق شانه و پود و مکو و ماسوره … بجوب کار رودان و سیمان و حسن افزا ر
بشاخ و قامت و قد صنوبر اندر هند … بسیخ و بار و درخت خدنگ در بلغا ر
بزشت رویی رنگی و چهره حبشی … بشکل چشم و شوخی دلبران شا ر
بحق شقفه و مکرهای بی زروع دول … بسیم نخته و غمازی سفهلا ر
بخنده ناکی خوبی اسیر در کف خصم … بتاره رومی و مولان اسیر در بردا ر
بهوش دانه و کشت و کار روز گران … ببیل و تیشه و کردو و کلو و خنجا ر
بحق گده سرگین و کود بر صحرا … ببانگ دانش و دیوان بجزیره زا ر
بابرو کردن خسار کون و دیده کیر … بخانهای درون کشتی بنا شده با ر
بناز کردن معشوق در گه خلوت … بلابه کردن عاشق و به دلدا ر
بعهد مستی و سوگند خوردن عاشق … بجر حکاه جماع و حشاد در شلوا ر
بوسه دادن بر لب وقت همخوابی … بروز و چو خی آرام و لمس کردن ها ر
بحق و حرمت رباب و صراحی و جام … بسوزش کردن ساقی بدور باده کا ر
بحق چنگ و رباب و چغانه و دف و نای … ببانگ کوس و آواز بوق و بوق و دا ر
بطاق خفته کون بزرگ ممحو طلک … بروز جنگ و نشاط و سماع با همکا ر
بعقد موی و روی و چشم دلبر من … بکاشتن و سنبل و نرگس و … ها ر
بلطف و خنده شیرین لعل دلدار … کی صد قطره قد تشنه صد هزار کا ر
کسی چنین سخن اندر میان نیارد … برین دو بیت مرا واجب است استغنا ر

صفر ۱۷

سوگندنامه ملیح الکلام یحیی سیبک
رحمة الله علیه
در هزل

درآمد از در صبح آن آفتاب ترکستان … چو سرو و برسر سرو و شانه الوسان
کشیده بر رخ زیباش ز لعل بیل … نهاده در لب شیرین … دری مسان
بهرولا سر رخ آفتاب عنبر بیز … همه نواحی لب طوطی شکر دستان
درون نامه ز تحیه و حالی و جمال … زبان ناسر خوبی و حسن و دستان
بگرد عارض رنگین ز حلقه مشک … چو در گلستان ز بو لاله بر تخته سنان
عرق ز غنچه بنا زیر … رنگین ا … چو در گلستان شب نم بصبح در بستان
بیاض بود و بادامه سیاه چنانک … بغصه برده بحیر بله ناسکان
دو چشم نابان … زیر زوس … دو لعل خندان خنده چون زنده از مران
چو کرده بر سر و مايه و شست … چو آفتاب بجوزا و ماه در سرطان
مرا و بافت دریغ تراوی لحزور … مرا چو دید ز باب خمار سرگردان
چرا اندر اندیکای چون ستاره مدهوشند … چه گفت گفت که ای عمر رفته بی همان
به در نور رنگ صلاح و بند در رو فلاح … سعید دولتی تو بکل شکل بهار و کمان
شکسته گره شراب اسیر چو عشق … برو کرده خمارت بخواب در زندان
بمردمی و در طبع کافر و بار … ته دو سبحی … زدو بستان
دمی مخالف عمر و ستی مخالف زید … گهی بطبع حین و گهی بذوق حمان
مرا سکر … دراز کرای عمر ز … تو بانشان سبیل زبح با شراب کران
جو در عتاب بی اندازه در … … زد و جان رسید زبان
جواب داد که ای در سر مرد چو عقل … خطاب کردم که ای … عزیز جو جان
نهاده عشق تو در اندرون من درخ … گشاده مهر تو از دیده کان من طوفان
جواب تو ما تم ناسزا چه دار در مجلس … جواب تو ما تم ناسزا چو دوری در میدان

بدان خدای که گوهر نگارد ابر و بحر / بدان حکیم که نافه بند داند ز کان
بعلم آنکه برو زد کلاه هفت اختر / بمحکم آنکه بنا جد قبا چار ارکان
بقدر رفعت تورات و حشمت انجیل / باصطرلاب و زنور و بحرمت فرقان
بعشنات قضا و بسر عیان قدر / بسابقان سبیل و بساکنان جنان
بصدق عشق زلیخا و پاکی یوسف / بمحرم [illegible] و کلبه احزان
باتفاق سعادات عیسی مریم / باختصاص زبادانی [illegible]
بروح و آبله پای حاجیان ضعیف / بزیل رایحه چون غازیان جوان
بدان نفس که ز مردم رسید دامن صبح / بدان زمان که صبح امید کشاد زبان
بپاک طینتی این ساکنان عالم خاک / بنورمندی این روستان چرخ کیان
بنفس آنکه برورد عمر در تحقیق / بجان آنکه بگسترد نام در احسان
بذات آنکه برآورد این بنای رفیع / که عقل می نرسد از میان او بکران
که تا ز طلعت میمون تو جدا گشتم / جدا بدم ز دل و دیده و ز عقل و روان
جواب داد که هان ای سخن فروش مکن / بپای جلد ز سردست او سازد کان
جانکه بنده من گر جور و جفا سوگند / جانکه ذره [illegible] سوی کمان
قیاس طبع تو کردم بکیر و شکر هین / جواب شعر تو کمتر بیا و شنو هان
بدیده ای که درو نیست نم کند شرم / ببینه ای که درو نیست ذره ایمان
بدینه بره و شاخ کاو [illegible] / بمیجه [illegible] شیر زیان
بکرد خرمن گندم بر جهت گز دم / بریشهای ترازو بکوشهای کمان
بسانک ماهی بریان [illegible] / بخرمت رسن و دلو و چاه کرمابان
بدزدی و قمار و سبکی و تحقیق / بمکر و وسوسه و جور و غیبت و بهتان
بمهره جنی [illegible] دار و زمین / بسرخ رویی دیوارهای آتشدان
باب دیده [illegible] سوز سینه دیگ / بدور حلقه سفره [illegible] پایه خوان
بدان زمان که بگرید [illegible] آتش تیز / بدان نفس که بیرون خزد ز آب روان

بنای جوزه خوارزمیان گردنکش / بزلف و چهره بلغاریان یا زرکان
بلنگ لنگ و بابت و نظم طراق و جمل / بپاک ناک دف و جیغ جیغ نای انبان
بنعمتی که در آفاق [illegible] فارون / بعنصری که [illegible] رسید از وهامان
بوزر گردن کبک و زیور لب [illegible] / بکو خنده [illegible] حاصل سر بریان
بذار زمان که [illegible] در وراق کزه / برون دهد ز دو بحه خار و [illegible]
بحکم آنکه بگوید که [illegible] در کوهم / بفضل آنکه چادر [illegible] دندان
که در وصال تو روزی نبوده ام خرم / که در وراق تو [illegible] پنهان
اگر نه گر بر من دلیل بود حسی / دلیل باذل در چشم صدر و بدر زمان
کریم عالی اکفی الکفاة مجد دین / صلاح ملک جهان و والی سلطان
بهاء دولت عالی علی بن مسعود / که از بزرگی [illegible] سعد و از علو یزدان
مربی فضلا آفتاب برج هنر / نظام مملکت شاه و زینت دیوان
بزرگواری صدری که پای همت او / همی حساب [illegible] سر کیوان
جمال لشکر و لشکر بمعنی او زنده / قوام عالم و عالم بعزتش آبادان
کشاده رحمت او از مفاصل سنگ / نهاده هیبت او مار در دل سندان
نه [illegible] کفایت او [illegible] خواجگی را آب / ندی سجادت او خوان مکرمت را نان
زهی زبان ملک را ثنای تو تسبیح / زهی مدار فلک را مدار تو دوران
نه [illegible] دیده هیچ کس پایاب / نه راه جود ترا گفته هیچ کس پایان
[illegible] فضیلت نافه آهو / ز آرزوی [illegible] چشمه حیوان
شکست [illegible] طبع سرکشان نخوت / نهاد امر تو بر جان گردنان فرمان
یکی ز حسرت دل از دیده چون آب / یکی ز خون جگر سرخ روی چون رمان
جواهر [illegible] عدو [illegible] هلاک طبق / چو [illegible] دو [illegible] بیکان
بزرگوارا صدرا حقوق نعمت تو / اسیر دارد چون [illegible]
ز عشق صدر تو سوزان و لیک مهجورم / ز حضرتت چو بهشت [illegible] ابن درکان

اشارتی کن تا بار من نیارد ننگ / وگرنه باری انصاف من از و بستان

همیشه تا نبود روزگار بر یک حال / همیشه تا نبود نوبهار از نیسان

چو نقش خاک بقای تو باد مستحکم / چو جان پاک بقای تو باد جاویدان

رسیده باد باعلای همت عالیت / ستوده فره عمر تو تا بصد اوران

سوگندنامهٔ ملک الحکما روح الله [illegible]

زهی ز فکرت روشن زهاب چشمهٔ جان / در آفرینش عالم دلیل معنی خوان

توئی و تو که اگر گویمت عطارد اوجی / دران سخن بود خلق را محال گمان

تعالی الله چنین حسن برای خدای / بسیج دولت انعام از جهان ستان

شنیده ام که تو سوگندنامها دیدی / ز کعبه دو سه محراب کوی لب ابنان

کی ادب برشان سخن که بیم دست / هزار بار بسینه همه دبیرستان

دو در رسید که وطواط زان خالی کاهست / چو کلک کرده دماغ و چو لوح خنده دهان

سیاه روی جهان آخری سپید نشی / که روزگار رود کرد خانه چون زندان

چه کار تو چه سوگندنامهای دروغ / کی جسم شرع بماندست در بحران

ولیک هم بخدایی که آفریده اوست / باتفاق نبات و معادن و حیوان

بحق ملک خدای و بکاف عالم امر / بنور جوهر عقل و بنطق گوهر جان

بساق عرش که بر وی روش حالیست / بدو که پایه دهی نهاد بر کیوان

بهفت ابن غیب و بهفت عالم کون / بچار تخته ترکیب و بنیت جهان

بدان خدای که علمش جهان واسطه ساخت / کی آخرش همه جانست و اولش همه جان

بدان خدای که بر صورت جهان انگاشت / بخامهٔ ازلی کل من علیها فان

بنقطه‌ای که از وجسم عقل شد عاجز / بوحدتی که دو سه عقل شد حیران

بفیض عقل که روشن بدوست همه اختر / بنور معرفت که محکم بدو حقایق ارکان

بنور قدرتی که بدوست قالب ادریس / بخانهٔ کی نیکو کرد حکمت لقمان

بدان دمی که بروز زاد عیسی مریم / بدان دمی که بروز زد موسی عمران

بدان کهی که گل بنگارد اندر خار / بدان سحر که همی رنگ برد اندر کان

بخط سبز بهار و دو آیت گلبن / ببوی باغ بهشت و بجان حور و بدان

بدان خدای که بفضل برد و عالم را / بود مجمل در قالب بکی انسان

بکاف و ها و الف را و طا و یاسین حم / بوالضحی و باللیل و بصاد و بوالرحمن

بقطره حسن بهار و بحله باف چمن / بنقش بند بهار و برنگ ریز خزان

بنور پاره نور و بگوشواره حوت / بروزنامهٔ شیر و بحلقهٔ سرطان

بدان سحر که چمها دهد لب خنده / بدان عرض که فلکها شدند سرگردان

بدان که آب گره کرده بارد از بالا / بدان که چون مطر چکاند از بستان

بمبدا و بنهایت باول و ثانی / بسر طینت زمین و بهفت کیل زمان

بروح قدس پیمبر بصدق بوبکر / بلاده عمر و بشرم مردمی عثمان

بآب تیغ علی و بحال آن ده تن / کی هست ایشان تو فتح روضهٔ رضوان

بباغ حکمت شرع و بشافعی که شکفت / بحشمت نظر بوحنیفه نعمان

بذات پاک خدای و بدین پیغمبر / بیارگاه خلیفه بهمت سلطان

بعمر دولت بهرامشاه بن مسعود / که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان

خدایگانی کاندر هوای انصافش / چراغ ماه بود چون برو کشند کمان

دعای دولت او گوی لذا نگه در عهدش / جهان بدولت او در جهان شد آبادان

که تیغ سوسن همی نکشد خنجر / که شاخ گلبن زرین همی برید پیکان

رسول خاطر او بود جار کیخسرو / سفیر دانش او بود تاج نوشروان

خوی که قهقهه خرد بوقت ابر دژم / ز بوی که سخن او برد بام ریحان

چهار عنصر که راحتان نهادی راست / که تا بگ دست چنار سپید و کشته کمان

زمانه دانند و اهل سخن گواه منند / کی کمان دانش من مست [illegible] یاران

اگر بگاه سخن جادوی کنم دعوی / بعمر قصیده بجز سه سر ارهان

دیدیش مرا کی زاندرون روحوحت — نعتش که زحمتش درجه جگر بر
کرد دسفر از صورت او روضه رضوان — کر واصف خلقش فکند دم سفر بر
آن مسکن او بیکر فضلست که آنجا — هرکز فضلا را منشا شد بدر بر
کرد دسفر از خدمت او روضه رضوان — کر واصف خلقش فکند دم سفر بر
آن مسکن او بیکر فضلست که آنجا — هرکز فضلا را منشا شد بدر بر
هرکه که کرامند ز توفیق بیابد — بسیار دهد بوسه بران بیدیکر بر
از رحمت و با رنجت بستاند — عرضه کند آنکه قضا و قدر بر
از رنج کسی کنج بجست و بجوید — ور کنج هزینه نکند حرب هنر بر
نرکسی امارت را از رای وزیر بمش — نورست چشم اندرو ناحیت دبیر بر
آنجا کی بماند بصر از دیدن خسرو — شاید کی همی فضل عمار اسحر بر
سزاوار نرود آب نبالا سوی بینی — چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرکز ضرر دهر مر او را نکراید — کر جرز که دهد حرز و خواند بضرر بر
زوار بفرق و بفرا بید بزدش — او زر بنبارد سر و فرق بفر بر
جز بزش او ره نبرد فخر و بزرکی — زانکه او برود جز بره عدل و نظر بر
هرجاکی رود دشمن او صرف زمانه — آن راه کرفتست و نشسته بکدر بر
فرزند چو بابرنا مرحه زبانست — دارد ثنای پسر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را مه بر شمر در حکم — چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
تا برزبرین طبع مدارست فلک را — وار امکه مدار دیش عدد بر
جاوید همی باد خداوند بر اقبال — بر خواه و بد اندیش بقهار و غیر بر

امیر الشعرا ملک الکلام امیر معزی

فرماید نور الله قبره

ای تازه تر از برک کل تازه بسر بر — پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

سرابوذکی بدین شعر آفرین کوید — چراغ دوده مسعود سعد سلمان

الباب الرابع عشر فی ذکر التشبیهات

استاد الشعراء عنصری رحمة الله علیه

نوروز فراز آمد و عیدش بااثر بر — برنکرد و هر دو در دو یکی بد کو بر
آن زیور شاهانه کی خورشید برو بست — آورد همی خواهد بیش شجر بر
بر کوه او ابر که عاشق کنشست — کردیده همی قطره چکاند بکمر بر
کویی مکر از چشمه خضرست که کوی — آنی که بود مانده بشانه بحر بر
از لاله چو سجاده مست آهو بیابان — بحر چو پیروزه زمرده بکمر بر
با بار کلی سوی شمر شوکی بیرد باد — شمر سکن زلف شان او شمر بر
کر خاک همی خندد زیر قدم ابر — چون ابر همی ارکرید بسر بر
بر صورت و نقش است همه روی زمین پاک — فتنه است مکر ابر بدین نقش و صور بر
فتنه ست بلی ابر بدین صورت و زین نقش — چون من شاکفته آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان — کز عدل بر بدارد بر مردو عمر بر
آن نام بلندش که همت از بر نصرت — ور کینت او داغ نهاده بظفر بر
بر وعده هر کس مکر افسوس کند بس — وافسوس کند وعده شاه بمکر بر
هر روز رسد نامش هر جای که روز — چون شیر سوار شیشه بسفر بر
دارد خرد و همه کس جوش نه بند — بسیار عیانش نهر آید بخبر بر
اخبار کذشته چه کنی صورت او بین — جز زود عیان نکته شاید بخبر بر
عزمش چو قضا کشته و حذر حرمی مخالف — هرجاکی قضا باشد خندد بحذر بر
حقا کی شکر تلخ شود در دهن کرامان — از نام خلافش بکذاری بشکر بر
چونانک حجر که همه یاقوت نماید — کز عهد و وفاقش شود بحجر بر

دیگر

عناب شکر بار تو هر گه که بخندد   شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم محجر داری و بر ماه جلیبا   ماه نو بنبرانید و سیمت بزر بر
زین روی همی بوسه دهد ای صنم دلجوی   رهبان بجلیبا ی تو و حاجی بحجر بر
در حلقهٔ زلف تو سیاه حبشی و زنگ   بودند ز دو جادوی بابل بحذر بر
کشتند منهت ملک الکون که فتادند   مانند مهیت شکرکان بکل بر کو بر
بر لولوی خوشاب زیاقوت زدی قفل   ور غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مشکند که دارند مرا در غم هجران   قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر راه و سفر بی تو گزیدی   بشرای سفر جست دلم سفر بر
چشم بکم ماند و دو چشم بکوکب   کوکب بکمر برده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا چشم منستی بمیان بر   وای کاج ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند نهم تهمت اندر صف عشاق   از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر
کز خنت شود باز نهم در صف احرار   از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز دانش   مشهور معالیست مشهور و بشر بر
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شد ستند   چون شیفته شیدا بعلی و بعمر بر
یا دولت عالی بیارست جهان را   چونانکه بیاراست فلک را بقمر بر
از کوه بر حمله بران شیر تیغش   باران شهابست تو گویی بحجر بر
هر گه که بپوید سرخ رخ و دل اعدا   گویی که شد آمیخته باران بشرر بر
آن شه که شهنشه عقا بست جهانست   خط اجل و فتح منقار و به پر بر
آن قاعدهٔ عدل ترا نا ورد سو مست   چون قاعدهٔ شرع به اخبار و سیر بر
هر چه هم هست [illegible]   از کشت رد [illegible] بر
از اول شر گر لک ازل در تو نوشتند   جود تو [illegible] بر
نو مسل نگردد نظر هر که نشستند   در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر
آن شهر کشای تو با شرع فتحست   شرطست کشتن سر خیل بصر بر

در معرکه که رزمش تو آید جهانست   تاج تو چنان همه باشند بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست   هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
کو خنجر بی دست تو بر قبضهٔ شمشیر   انگشت که نه بدست قضا را بقدر بر
گشن تو بر اعدا تو مسعو مرتبه آمد   از شرم من یوسف مصری بپدر بر
گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی   از سنگ و صدف شد بودی بگهر بر
ور زانکه بری چون تو بشمشیر بقا است   مالک زندی قفل بدر حار سقر بر
آمد مه نیسان و درین ماه عجبست   کز بحر کند باج با او ان و طرز بر
شد از چمن دست و همه لولو خوشاب   از بحر برآکند و سر اورد بسر بر
بر شاخ رز و گل بشیر آمد بلبل   گر نشترن و گل بشیر آمد بسفر بر
گلگان و شتی نوش ز بر لای که خورد   منقار همه گشت عقیقین بشکر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی   کردی بمکرر ز جود تو کار بمطر بر
ای یار خدایی که در اوصاف معالیت   تاوان نبود نظم معانی بفکر بر
بر سر مدح تو همه ساله معزی   جز رست چو نقاش بر اشکال صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز   چون عابد بیدار ز تسبیح سحر بر
گلخند بدرگاه تو بر جواست که باشد   آموخته چون آهوی دشتی بشجر بر
لیکن چو همی زد هر درخت شاند   ترسید که دریا بجهد رحمت بحجر بر
شعرست فرستاد بران گونه که گیسند   ور روز دراز آمد و عید بسر بر
تا چرخ زیاقوت و در در مه نیسان   مرهال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که بی خاک فرستادا   تفصیل بجد چرخ بیاقوت و در و در بر
در ملک ترا ابر آسا باد تقدم   تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پاینده بماناد ترا عمر و جوانی   تا عمر و جوانی بود و حسن بکلزار بر
هر روز ترا تو ظفری باد و فتحی   نو شده می لعل و دوست بطفر بر
و روز تو همه نوروز رهوار دل افروز   چون رست بر بر چو گل تازه سحر بر

ملک الحکما والشعرا مختاری الغزنوی

نور الله قبره

ای سلسلهٔ مشک فکنده بقمر بر / وی قفل زمرد زده بر درج درر بر
وصل تو کلید در شادیست ولیکن / من مانده ام از وصل تو چون قفل بدر بر
بارد چو بجنبد لب لعل تو آری / شکر بگذارد چو زنی می بشکر بر
دادست که از شکر تو بوسه خواهم / کاید ستم از بوسه بران شکر تر بر
زان عنبر پرتاب بگل اندر دگر تو / دریای غم موج زند یک بدگر بر
خون جگرم برد و رخ از دیده بیالود / این آتش افروخته بر روی جگر بر
دل گو بسر و چشم غم چون تو مرا خورد / گو عشق مسر و بینی چون تو بسر بر
ای گاه جواز حجره بدرگاه خرامی / مه منتظر روی تو باشد بگذر بر
ونگه چو ببندی بمیان بر کمر زر / خورشید زند بوسه بران بند کمر بر
نرد اگر حرمت تو عمرو عمر بند / وین شعر ز من بنده تو عمرو عمر بر
آن صدر که چون یافت حرض الناس وجب / او را خطر افروز جلالش بخطر بر
تاج علما فخر قضاة همه اسلام / کاسلام نهاد از شرفش تاج بسر بر
از گوهر اشراف بزرگان جهانست / واکنون شرف افزود کمالش بگهر بر
خورشید جلالست که بر سو کند نور / چون سایه رود صورت مجد تو بأثر بر
گر باغ جلالت بیاید مجلس / هرگز نخورد گل اقبال ثمر بر
بر چرخ نخندد ز بلندی محل او / چونانکه قضا خنده زد بر عزم و حذر بر
ای تا مهرجان بود و خبر ببزار / وای جاه ترا چرخ پرورده بسر بر
روشن شد از شمع خرد جان هنرمند / تا ور نکشد کمالت بهنر بر
تا جور تو از حادثه ایمن شود خلق / تا عمر تو کس چره نگردد بظفر بر
رای تو درین ملک سپر نصیحت / آن کرد که باران بهاری بشجر بر

گر خلق جهان منفعت رای تو بینند / یک روبه نخندند بخورشید و مطر بر
مهر تو همی بر دل احرار نشیند / زان کینه کی دارد کف راد تو بزر بر
وز کینهٔ تو سینهٔ دشمن بشکافد / خون دلش آمیخته همی بشرر بر
آهن که در کارت شد و پای تو بوسید / از فخر ترفع نکند جز بقمر بر
در مدح دل آرای تو گر کوه بخواند / اوصاف تو در حال بگیرد بحجر بر
من بنده اگر مدح تو گویم همه عمر / یک ذره مرا رنج نیاید بفکر بر
چون لطف تو هر روز قبولی کند مر تو / بر حسن قبول ملک شاه شکر بر
از من همه حال ثنا جستم همی دار / تا دور همی دارد گردون بمدر بر
از جاه و جلال تو زنم طبل بشارت / هر جا که مرا چشم برافتد بهنر بر
تا باد بهاری چو در آید بگلستان / شد همه زلفین نیاندا بثمر بر
از چرخ قضای تو جهان یاد کی باشد / فرمان تو جاری بقضا و بقدر بر
هر روز ترا جشن بزرگی و خطر باد / چونانکه بود جان عدو زان بخطر بر

سلطان المحققین سحبان البیان سنائی الغزنوی

قدس الله روحه العزیز

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر / وی طره کشان بوس تو بر رنگ قمر بر
جان تو کی باشد ز در خنده او باش / گر خنده شربت بکرید ز شکر بر
بر بود مگل دیده عشاق زنی گام / هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظاره کنان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار / در بوسه چو زن دیده و چشما باثر بر
آمیخته صورت که جهان بر فتنه / از نطق و دهان تو عیان تا بخبر بر
بنشانده بخواری خرد و عافیتی را / زنجیر دل آدمی تو چون حلقه بدر بر
بر هر کس کلگون بر شکر هوس تو / مرهم شی تاختن آرد بشعر بر

ای آتش رخسار تو از زلف تو پرتاب — من فتنه بران تا فتنه گر بر
دیوانه همی دارد در هر شکن و چ — آن سلسلهٔ مشکل تو بر طرف قمر بر
یاری که همی ناچه بلا آرد هر شب — ای جان بدزد زلف تو جان بدر بر
اندر شب و در روز سر زلفش و رخ تو — عمری سپر آورد دم بر تو کی و مکر بر
گر با خبری زانکه روی تو هر شب — غیرت بر می بر فلک چیره نکر بر
سرو و گل تو تازه بد اندر کاهند — آن رشته و وین رشته بدین دیدهٔ تو بر
آتش زدهٔ در دل عشاق ز جوق — ای نه کی راز تو بر روی جگر بر
مانند دل سخت سیاه تو از آنست — هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل حسن — نکاشته روح القدس از عشق بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش — رحمت چه کنی در طلب گوهر و زر بر
این اشک سرخ رنگ رخ من برای تو زل — ابر را تکله بر زن و انرا بکمر بر
چون برخ نمای سر از آن چشم چو آهو — خیر البشر ابجاد تو مشغول بشر بر
هان آهو کا جور مکن تا نشکوم — ای جور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان همه مشرق و ... آنکو — امنش بقضا بر چو ... بقدر بر
شیر فلک از بیلک او در سر خورشید — زان کو نه تک آرند تا آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بکه کج وگه جنگ — اندر صف و مجلس که بکیره و تو سر بر
در بارگه حلم تقاضای ببینش — آتش زده در بعض ... و نعش اگر بر
لطفش پرسید ... — بر در و معرش فلک دوده در بر
صاحب خبر غیب ... — چون سیرت نیکوش بهمه هست سود بر
نظاره که روح تو ... — چون چهره ... صحرا صور بر
فتنه ست جو ... — بهرام فلک ... ناهید نظر بر
هر سو که کند قصد که تا سر بکشید زو — سر گم شده ... در ... بر
ای تکیه گه دولت و تا شد تو درک — از شوق ... و شو ... بر

گر رشک برد خصم تو شکفت که شور — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا — گر سهم دل آشوب تو باشد بخطر بر
هر چند که بودی ز تری دهٔ ادبار — بد خواه تو مایل شده بر کرده نظر بر
اکنون که ترا دید ز بیم و خطر تو — باشد بخطر بر عدوی رو و زبر بر
این قوت بازوی ظفر از تو آنست — گر نام تو چو زینت بازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت که جود — آن آتش ... که از دی شجر بر
گر ابر مدد بگیرد از انگشت تو گیرد — هر گز نکند ... حیلی ... نظر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها — تدبیر که چرخ ... پرورده سپر بر
چو قطب تو اندر وطن خویش ثابت — آوازه و نام تو چو انجم بسفر بر
خود جود تو جوینده چو انجم بفلک بر — گل مدح تو گوینده چو بلبل بسحر بر
رحمت شده بی امر تو رحمت بخردمند — فتنه شده بی یاد تو فتنه بسهر بر
در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد — نقش ... شد بر تو بر ماده و نر بر
تا جز به بر باد تو و داد تو باشد — هر گز نرسد هیچ ... بسفر بر
امروز درین دهر دریغی خورد هیچ — از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو کوبی همه را از قلم مهر — نقاش ازل ... تو حسن بصر بر
انگشت زنان امر بود تو خود دست — بر دند سر انگشت کرامش ... ظفر بر
دولت نتواند که کشاید ز سر زور — گوید بخرد دست تو بر پای قدر بر
کور و ملک الموت بهم بسته از تو — یک گوز زند بر عدوی تیره گهر بر
در بحر گر آواز دهی جا نور ابن — لیکن زبان برق ... اندر بر
هر دم فلک الاعظم از اوج شرف ... — احسنت زند ... چو تو بشر بر
تا نفس کند از قبل رمز حکیمان — جاه و خطر جاه خطرها بسهر بر
برده گر حاسد تو جاه خطر بلا — تا ناصح ... جاه و خطر بر
بر دشمن تو بادا زره عصمت ایزد — تا باد زره سازد ... عمر بر

خاک در تو باد سر همه شاهان — ملک و سپهرت بزیر و سر بر بر
روی تو جان تازه کی کوید چرخ دو جان — ای تازه تر از برگ گل تازه سبر بر

ملک الکلام سیف الدین اعرج

فرماید رحمة الله علیه

ای بر نهاده سر زلفت بسحر بر — عناب تو آورده قیامت بشکر بر
در من نظری کن که دل خسته من هست — عاشق‌تر از اصحاب طریقت بنظر بر
در بحر غمت کشتی عمرم بگران شد — تا دید سرانجام جهانرا بگذر بر
کنجیست وراق تو که در دولت او اشک — پیوسته رود پیش خیال تو بزر بر
عشاق تو اندر ره امید تو مانده — از روی نگارین تو چون پرده بدر بر
خط تو که دیباجه قانون جمالست — از شام خیالت کند ره بسحر بر
چشم کی برد از سر شکن زلف تو — تا چند بود فتنه چو کوکب سحر بر
هر جا که زتیر غم تو خستگی دید — مرجان تو بنشست چو مرهم بزبر بر
بیداد مکن بیش که یکروز گذشتست — یاد من مسکین بدر صدر بشر بر
عالی نعمة الملک ابو بکر علی آنک — بر خامه او تیغ بگرید بظفر بر
دستور جهان صاحب عادل که زباسش — پیوسته بود شیر حوادث بحذر بر
آن قطب معالی که جلالش چو عطارد — هنگام علو است دواند بقمر بر
پیدا شود از مشتری جبهه جوان — گر صبح وزد نفحه خلقش بسفر بر
ای کرده سپهر صفتت را چرخ گشاده — باز و رقبات در هیبت بسپر بر
تا دست بسینه بر دی کار جهانرا — در وهم نیاید که بود ذخر بزر بر
شمشیر تو زان می‌گذرد از جگر خصم — تا صبح نبود قطره آتش بجگر بر
انگوهر مدح تو بر سر زبان راند — چون مورچه شمع نشیند بگهر بر
بر خاست باقبال تو بارش که همی بوذ — از جور زمانه بدل اهل هنر بر

بر خصم تو گر روی سپر ساخت که رزم — تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر
انداخت بروی [illegible] — دارد چو زبان بر چو بن سپر بر
تا شکل حباب از مدد ژاله نماید — چون چرخ که نه روزن نه در بیمر بر
در اوج شرف اختر قدر تو جان باد — گرد شکل قند لوزه چو سیماب بجور بر

افضل الشعراء ملک الحکماء انوری

فرماید قدس الله سره

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر — کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا ز نسبت خاکش طراوت طوبی — هوا ز نفحه در آتش حلاوت شکر
محاسن همه سنگش عقیق و لولو بار — منفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
کنار دجله پر از کان سیم تن خلخ — میان دجله ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل در سر آب — بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کند صبا لشکر
جهان لاله کند ابر معدن لولو — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشهر باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل — بگاه بام همی آن بدان دهد اختر
برنگ عارض [illegible] خلخی در باغ — میان سبزه در افتان شود گل احمر
شکفته بر گل سوسن بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح کهربا می اصفر
ستان لاله فروزان بدان صفت که بود — ز مشک و غالیه آگنده بیدن مجمر
بدین لطافت جایی من از برای امید — بعار ننگ گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام رسیدی فلک بنود مرا — عروس چرخ کی بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین — بطرف دجله چون بکسلد از و لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق   که گرد چشمهٔ مینا کشیده شعشهٔ زر
ستارگان همه لعبتان سیم اندام   بسوی مهر بر افکنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنانک   که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران مثال همی یافت راه کاهکشان   که در بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین   چنانک در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش سیمیائی گشت   که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان   بشکل شمع فروزنده در میان سمر
همی نمود در قبضهٔ مشتری در حوت   چنانک دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
نظر همیران همی یافت صورت مریخ   بران صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانک عاشق و معشوق در وصال کمال   بتافت تیر در افشان و زهره از مهر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من نموده رواه   جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که چرا مانگار من برسید   بران صفت که برآید ز کوه پیکر حور
فروگسسته نقاب عنبرین سنبل   فروشکسته بخوشاب پیرهن شکر
همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت   همی نهفت بقندق بنفشه در معجر
سرشک نرگس او می‌نمود بر زلفش   چنانک ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم   گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق نیز   بطیره گفت که مهر و وفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار   بدین مثال ببیری بهجر دوست مگر
مجوی مهر من و شاخ خرمی مشکن   مثال برخ ذمن وجان خویش دلی مسکر
بجای ملحم چینی مه هوا بالین   بجای اطلس رومی مکر زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت   رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا روی تو که بی روی من نیابی خواب   کجا روی تو که بی روی من نیابی خور

درین

درین دیار حکمت نه بیست همتا   درین سواد دانش نه بیست همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون   کهینه کمتر فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز روان بطلمیوس   ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق   بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی   بناب دیده مزن در دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد   صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نگردد تن من بدین وداع و [illegible]   رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حاکم چون کرد کردگار جهان   ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
نصیر باد جهان در حضر ترا ناصر   معین باد فلک در سفر مرا یاور
وداع کردم ازین گونه چون برفت جهان   سپیده خاور بدود گنبد اخضر
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید   فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دارجه هنگام کوچ قافله بود   سوار گشتم بر کرّهٔ همون پیکر
پلنگ هیبت عنقا دل و گوزن سرین   عقاب طلعت عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم باریک دم فراخ کفل   دراز گردن کوتاه سم میان لاغر
بگاه گشتن هوا در دو پای او مدغم   بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
خروش در شودی نزد مرد در کابل   خیال موی بدیدی ز هند در ششتر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
بدین نوید [illegible] که مردرین دیار و دمن   بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی بتفرقی فرمود   بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل و درو لفظهای او دلکش   هزار عقد در و نکتهای او دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدش   شود ز دولت او نیک بخت و نیک اختر
بهر دو ماه ببارم ز علم تصدیقی   برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود یاد زنده تا عقبی   برین نهاد بود نام زنده تا محشر

بماند نام سکندر هزار و پانصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست مراعات شاعری فرمود / که هیچ عقل نمی کرد احتمال ایزد
ز بحر خاطر من دُر طویله در برسید / بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور / بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت / بیا زبیده ... نه خروج بها در
بنور علم کی دانا بدو گرفت شرف / بذات علم که مردم بدو گرفت خطر
بعین عقل مجرد که هست منبع خیر / بلطف نفس معارف که اوست مرجع شر
بنفس ناطقه کو راست میل کردن به / بروح عاقله کو راست شیر فرمان بر
بانبیا و جودات اولین ترکیب / بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق / بترک کاری عثمان و حکمت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان / بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بهول حشر و محشر بحق مصحف مجید / بابتدای معقولات و آخرین جوهر
بخاکپای جهان شهریار قطب دین / که هست مختصر ... کند تا ... یکسر
کزین دیار بنیم کسی بوقت سخن / بجای خصم مناظر نشیند هم سر
ز فضل خویش درین عصر هر چه می دانم / مرا نکسی که ندارد مرا همی باور
اگر چنانک درستی و راستی نکند / خدای یاد ... میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را / که هست کردن ... ما را مجور
بهر وقت سحر چون نسیم باد شمال / همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سوی ز خواب گران شد ... / خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / بود گوش دلت زی ضمیر ... کر
بگفتمش که مکن ... بجای وصلت من / که هر کسی که کند ... کند ...
جواب داد بر کاه ماه روی سرد بگوی / که کار من بودی ... دیگر تر
ولیک شاه سخن بلاد مشغول است / نمی کند بر سندگان خویش نظر

بعمر گفت که چون نیست بکام جهان / درین هوس منشین زود کار خویش بسر
یکی قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج زینت و فر
بشعر گفتم طبعم نمی دهد یاری / ز گفته تو اگر مدحتی شود در خور
بنام دولت مودود شاه بن د... / نثار دوستی و مردمی بجای آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا / ز نظم خویش آن زشک لعب آزر
بنی بقای تو دوران ملک را مفخر / خدای بقای تو نشان عدل را دیور
بپایگاه تو حاجت مراد چون خاقان / ز درگه تو چاکر هزار چون قیصر
زامن داشته عزیز تو بیش خوشتان / ز عدل ساخته حرز تو بیش ظلم سپر
زبان تیغ تو همواره در دهان عدو / نشان رمح تو بوسه در دل کافر
کشیده رخت تو افلاک بر نطاق حمل / نهاد بخت تو اقبال بر بساط قمر
باحتشام تو باید بود آباذان / باحترام تو آثار علم زیر وزبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر / ز نعت عدل تو باشد زبان من مضمر
زناچ تو شود کاه خشم شیر عطن / ز خنجر تو کند وقت کینه شیر حذر
شرف بلطف همی پرورد تو ادر ملک / هنر بنازش همی پرورد ترا ابر بر
دو شاه زاده که هستند ازین درخت ثمر / مبارک و مزیت کار دان دنیا آور
کز ... دول اختیار ملک و شرف / بزرده عز ملک افتخار عدل و هنر
مثال ملکت آن مجد ملکت سلجوق / نثار دولت این تاج دولت سنجر
اسیر تاج این کشته زنده سلی مست / مطیع حکم آن کشته شرزه شیری نر
سرد زبیکر خورشید چرا از طوق / ... شیر آن را ...
بجای این شده اثار عدل را قانون / عطای آن شده فرزند جود را مادر
رفیع همت او کرده با ستاره قران / بدیع دولت آن کشته در زمانه سمر
بوقت حمله قضا در غلاف آن تاج / بگاه کینه قدر در نیام این خنجر
معینه در شرف و ملک تا زمان باید / غلام وار کمر بسته پیش بخت ...

همی خدمت آن صدر روزگار شوم
که روزگار از او یافت قدر و خطر

نظام ملک سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه جاهش گرفت ملت و ملک
همان نظام کی دین زاید از عدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست
مدبران فلک را مدار کرد مدار

بر شمایل حلمش نموده کوه سبک
بر بساطت طبعش نموده بحر شمر

چه دست او بسخا درجهان نقصان
چه طبع او بسخن درجه رود ز عبیر

شمر ز تربیت جود او شود دریا
عرض ز تربیت او شود جوهر

ز بیم او بحسد شیر شرزه طعم وسن
ز عدل او ببرد شور و فتنه رخ بسمر

سعادت ابدی در هوای او مدغم
نوایب فلکی در خلاف او مضمر

چو باز او بشکرد صید او چه کرگ و چه کبک
جواب او بگذرد راه او چه بحر و چه بر

ابا ز جاه و شرف شوده با ستاره عنان
و با جود و سخا بوده در زمانه سمر

اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه
و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهر گیا
شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

بلفظ یمن اگر دست جود بنماید
عروق جلد ز مسامش بجای قطره مطر

چو دست دولت او بر زمانه بگشودند
کشید پای بدامن درون قضا و قدر

برده بار ز روزگان سبق و بجاه
ربوده گوی ز سیارگان بمجد و بفخر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند
بروز بزم ترا ماه مطرب و ساغر

بحضرت تو شتم روزگار مستوفی
بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر

ز تیر حادثه ایمن شده و ستان بلا
مرا آفت بره کی کرد از حمایت تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و رجا
ورا ز پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر

بجز درآینهٔ خاطر تو نتوان دید
ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند
قرار یابد از او همچو کشتی از لنگر

خدایگانا امید داشت بنده همی
کی در ثنای تو بر سروران شود سرور

بارگاه تو هر روز بیشتر گردد
کنون بر سم رسن تاب می شود بیشتر

ز دخل نیست مثالی و خرج از حد
ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری
غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در

سوی خانه کراید زبان شکر و ثنا
بیاد یار خدا کرده سوره بحر شمر

ایضا رحمة الله علیه

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
درآمد از در من آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده
لبش چو قندش حنک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف مشکینش
چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو آتش اندر عود
مرا تنی ز دو داغش چو اندر آب شکر

چه گفت گفت نه سوگند خورده بر سر
که هرگز از خط مهر تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هفته نارسیده بپای
هنوز وعدهٔ یک وصل نارسیده بسر

بهانهٔ سفر و عزم رفتن آوردی
دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفرست
سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار
ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

و گر برغم دل من همی بخواهی رفت
از آن دیار خبر ده مرا و زان لشکر

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند
کجا رسیم دگر بار کی بیکدیگر

جواب نگفته بهر در گرفتمش گفتم
کی جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر گزینی مردست و آشیان خطر
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک بر نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی
ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور

نسیم لطف تو گر بگذرد بآتش تیز | ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
حسام قهر تو خصم اجل زند بدو نیم | چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم قهرت اگر قضا بزند | عدوی را کی بسه روز باد و سوم اختر
بهیچ دارو و تریاک بر نیارد خاست | ز خاک حشر کی باواز صور در محشر
قدر درست تو بر اختران رساند تیر | قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
چه باره نیست بزیر تو در بنامیزد | که منزلی بودش باختر دگر خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر | زمین نوردی دریا گذار که پیکر
بزور باد و بآرام خاک و جنبش برق | بقدر کوه و بتن سیل و بویه صرصر
کند درنگ او طیره خورده پای جبال | که شاید روز خرم مانده سرع سپهر
بتحرک او منقطع صبا و دبور | بتحمل او مضطرب حدید و حجر
درخت نعلش سنگلان و سنگ راز خاک | فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا | ترا سپهر پرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من | چو شکر در آب و چو عود در آذر
بران عزیمت و اندیشه ام کی تا بنهد | قضا بدست اجل بر بحنجرم خنجر
بحزم برخ تو اربر نیاید از دیوان | بخردهای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر بمدح تو اندر او سزم | زگوهر و کردن ایام عقدهای گهر
نه نظم بلکه ازین درجهای پر زنگست | نه شعر بلکه ازین درجهای پر دردر
همیشه تاکی برویند خاکها زر و سیم | همیشه تاکی بساید آسمان مه و خور
علو و رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر | بر سنگ و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته در جوزا | بعش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم | زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت حسود ترا نه بیخ و نه شاخ | چو شاخ دولت خصم ترا نه بیخ و نه بر

دی بامداد عید کی بر صدر روزگار | هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم | با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در دل نشاط می | در جان هوای صاحب و در دل وفای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر | وز گام بلکه بود نه سنگ سبک رهوار
در دست و جز مانده همه راه عیدگاه | من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور | نه از زمین جسته برانگیختی غبار
کز طعنه از برای دکانش دراز کن | کرد بلا از آن که عنانش فرو گذار
من واله و حمل بتحیر فرو شده | چشمی سوی منیم و گوشی سوی سوار
شاگردکی که دار ربری می دوید | گفتم کی خیر هست مرا گفت یار دار
تو گر گرده است نظاره کاه عید | عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون شکها شکر | چه شکها شکر که چو خروارها نگار
گفتم کلید حجره من ده تو بر نشین | وین مرد و دیگرا تو با آهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود | در باز کرد و باز جست از زین استوار
بر عادت گذشته چو در دل وی شدم | آغوش باز کرد کی هین دو برو در کنار
در من نظر کرد چو گفتم چه کرده ام | گفتا ندامت که کوم هزار
امروز روز عید و تو در شهر بر زده | فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بر حضرتی اسیر بخاری تو تاخلف | گردیدکی همیشه گرفتی تو یادگار
گفتم چه گونه است که در حق دست نیست | ای یار بر عاشق و معشوق چرگار
لیکن بران سبک که در حضرت مشتر | سجده شراب نیم و امروز در خمار
ترسم خدمتی که باید نکرده ام | گر بود در تهنیتی شکی سه چار
گفتا کی کر گفته خود قطعه دهم | ما شد کمهاء تو مطبوع و آبدار
گفتم کی این خجسته خداوند تو چیست | ای انوریت شده و چون انوری هزار
بر کیست کسی که سی ده سر و لا جوان | تا چست و زو و قافیه چون مرحمت نگار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید — وانگاه چه روایت چون در شاهوار
کای کاینات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آنکه بیش و کم از او پدیدار
ای صاحب ملک دل و صدر ملک خان — دستور بحر دست و خداوندگار دیار
امر تو همچو سیل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — وز مدت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون — با سد حزم تو همه آفاق در حصار
بگشاده تا شبانی حزم تو بوده اند — گرگ سم سمین بره عافیت ترا
پهلوی ملک بستر عدل انگهی سپرد — کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
جایی رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بر کوفت فتنه را هوس گوکل و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کز نیش جز کلاغ تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه بیش که خورشید را ز عجز — امکان بیضه کردن آن نیست زینهار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله زد ست — در سقف او هنوز شرر می کند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند — طبع اندرو هنوز دفین می کند وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود — در در ضمیر حلق صدف دانه انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان محضر از روی اختصار
گویند ابر آن ز دریا برآورد — وانکه پرست باد که دریا جهان نثار
این خود فسانه ایست معبر آب و مش نه — گر خجلت کف تو عرق می کند بحار
دارد عرق دست تو سرکش که آب یافت — از دست چرخ بود چنانک اثر از چنار
ای آفتاب طلعت ای آسمان محل — ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
از کنه بنده سر بنا از فقید — کانجا نه معتبر بود آنجا نه معتبر
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح — نه بهر آنک بو رحم نیست اقتدار

لیکن

لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود — احیای سنت شعرا بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وای همت تو حامل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کز آسمان صفت — فایض بخیر بر همه خلق آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت برد — دست تهی برون برد از گوهر کنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ پر ستاره کند باغ لاله زار
بادا فزوده قدر تو اجرام را مسیر — وندر وفاق عدل تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو زبر دست آسمان — وز پایگاه و ورنه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر دون — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو شو نهال دهر — تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

ایضاً

دوش از درم در آمد سر مست و بی قرار — مه چون مه دو هفته و سر هفت کرده یار
با زلف تابدار دل آویز پر شکن — با چشم نیم خواب جهان سوز پر خمار
جستم ز جای پیش دویدم و سلام کرد — وا او دهن چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیده — چون بنده نازکی و چگونست حال و کار
گفتم کی حالم از غم تو تا کنون تباه — لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز — آغاز کرد و قصه آن کوی و انکبار
می گفت و می گریست که آخر چه درگذشت — بی تو ز حد و طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس — دیدار دید باز دگر مان درین دیار
القصه از سخن سخن شد چو یکزمان — گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتذار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری — بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر هست و خواهم سوال کن — رمزی درین نمط به نهار و بانکار
گفتم که چیست آنکه بر از دور چرخ اوست — کز زیر دور چرخ نیفتد بایستار

در موزر رشک برده بر و شاخ درخت ان / در بذل سر موخورده از و ابر دریها ر
اصل وجود اوست که از بیخ فرع او / دارد همان نظام که از دهن والی جها ر
کفتا کی دست باید دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده دستور سمیر با ر
مودود احمد عصمی که بنفاذ او / دارد زمام کیتی در دست اختیا ر
کفتم کی چیست این که جهان که در صحت / دادی صابر دایه و ما دیر هوسا ر
ز موج فتنه ساکن و او روز روشن دوان / ذو ملک شاه فربه و او سال و مه بنا ر
که در مزاج حرف بقدر بیش ناطقه / که در کنار نظر کند در تماشا هوا ر
کفتا کی کار باید دستور شرق و غرب / آن لطف کاه بر و ساسنه روز ما ر
مودود احمد عصمی که مکان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت انبوا ر
کفتم قصیده اکرت امتحان کنم / در مدح این خلاصه مقصود روزکا ر
طبعت مطاوعت تواند نمود کفت / کم کوی خیمه خرد دوات و قلم بیا ر
برخاستم دوات و قلم بردمش به پیش / آن بار ما که برو دو بی سخن کنا ر
برداشت کلک و کاغذ و فی الفور بر نوشت / بر فور این قصیده مطبوع ابدا ر
ای روزکار دولت تو روز روزکار / ای چرخ مانده سایه تو فضل دردکا ر
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / قابض بجود بر همه کس آفتاب وا ر
حزم تو دام و دانه امر و رد بده دی / جود تو نقد و نسیه امسال و داده با ر
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز / و ایام را بجاه و جلال تو افتخا ر
از آب تیغ هیبت تو بر کشند دخان / وز سنگ جذب همت تو بر کنند نها ر
تا سنجد حزم تو نکشند در وجود / عالم نیافت غایت علم تو راه ر
عقلی که ذکا و سحابی که سخا / بحری که کفایت و کوهی که وقا ر
هم عقل پیش نطق تو شیخ بی زبان / هم نطق پیش کلک تو نقد ست کیا ر
دریا اگر ز دست تو برکشا صبت هنر / دست تهی برون بر مردم کنار ر
تا در ضمان روز خلایق شد کفت / ترکیب معده را سبب پیوسته بود دنا ر

حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر / منع تو همچو باد دهد خاک را قرا ر
نه چرخ را بسرعت امر تو ره بود / نه وهم را بسایه قدر تو ره کذا ر
از خاک زور بازوی امرت برد شکیب / بر آن نعل موکب عزمت کند غبا ر
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو / ملکی توان گرفت بنیروی یک سوا ر
مهر تو دوستان ترا در دل شکفته کل / کین تو دشمنان ترا در جان نهاده خا ر
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست / بر وی کند قضا به ناز بوسه چون ما ر
هم عون احتیاط ترا داده در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوا ر
چون جواب ازین کام تو آفرید / از بیر جنگ عالم خاک آفرید کا ر
ور نه جواب کامل تو کل عالمست / کردی بر آز بیش ذات تو احتصا ر
تا نیست اختران را آسایش از مسیر / تا نیست آسمان را آرامش از مدا ر
باد امر امر تو چون چرخ بی فتور / باد امتداد عمر تو چون دور بی شما ر
هم فتنه را بدست شکوه تو کوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو کوشوا ر
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست / تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خوا ر

ایضاً

باد شکیری نسیم آورد باز از جویبار / بر نوروزی علم بر راست باز از کهسا ر
این چو بیکان بشارت شاد بان در هوا / وان چو پیلاجی مرکب حرامان ز در قطا ر
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید با ر
بوی خاک از برگ و سوسن چو مشک بیتی / روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندها ر
مرحبا بوی که عارض باشد در میان / حبذا نقشی که معشوق باشد اندکا ر
ابر اگر عاشق شد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا شد چون من چرا شد بیقرا ر
مست اگر بلبل شد است از خوردن مل چرا است / چهره کل افروخت و چشم نرکس با خما ر
رود با زاری روان شد زر اکی بود / بود خطشان کل سان و رنک حل لاله ر

باده خور چون لاله بر گل زانک اندر کوه و دشت / لاله می‌روید ز خارا گل همی روید ز خا(ک)
باده خور در جوی بود بر گل هنگام صبوح / توبه کردن بود از می هنگام رها
بر گل سوری ز ساقی ساحت جلال / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبا
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینها
عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهر با
دست جود آسمان از دست جود او بخواه / نور جاه اختران شکل قدرش کم عیا
عقل پرور دست گویی روح او را در ازل / روح پرور دست گویی شخص او را بر کنا
را سکالی پیشه کرد دست او برای آنکه نیست / در قیامت هیچ کس را کار او را سکا
کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش / چون بباید دو جهان طبع و حلم او لطف بها
زان و آن بر روح روح و رای او پاکی و نور / کرد ایزد روز مولودش عیار اشکیا
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان / مر یکی در خورد خود هر یکی ازوی اوسما
جود او چون زان سوال آگاه شد در حال داد / کوه را از حلم خلعت خورشید را از رای کیا
ابر جود در کف نیسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت باد اندر روی دشت و جبا
ای بخت همت تو مایه اجرام بیت / وای سپهر طالع تو چشمهٔ خورشید تا
دار داد از لطف تو رحمت و قهر تو زحل / ابر سعادت مستفاد و آن نحوست مستعا
در پناه درگه اقبال و نام قدر هست / همت گوکرد در سیر و سپهر اندر رها
ور کسی کو بدسگال بود کو هم در چاه است / این به ابر آسمان وان خصم اندر ا(؟)
فضل و دانش هست از مدبارت آیین / وای سلطان هست روز و شب همواره با
هر لبی کو شرف بوسد شمع دولت / رفعتش بود دست بود و عصمتش بود دستیا
گر شود در سنگ بیگانه خشمت پر ز کف / ور شود در خاک متواری حسودت هم ...
جرم تو آنرا چو تافته آورد بیرون ز سنگ / چون عروس عشق حشمت بر اندازد ز ما
هست عصر گویی اندر طاعت و عصیان تو / نار سنگ و جرم شرر و لطف و ...
ما دحان اگر معانی بشنوند الفاظ ابر ست / زاهل معنی لا جرم گیرند ... آوا

مرکب دربند ضرور ماند معنی کی رسد / مرد چون صدر ربست آنکه بود معنی گدا
لیکن از بیگ روز بر درگاه تو مانند سای / پاکی پیرا از اوراق فردوس در کا
طبع گلگشتی زبان گویا شود چون کلک تو / گوهر کلک تو کرم بلند دو پیشانیه وا
گر چه نزد هیچ دیار از زمان مقبول نیست / گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دها
صنعت او باشد امروز آنکه شکر بود دی / طاعت او دارد امسال آنکه عصیان بود پا
تا رند باد خزان بر شاخها زر و درم / تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگا
شاخ اقبال چو باغ از ابر نیسان باد سبز / شخص بدخواه چو برگ از باد دی باد و
روی بدخواه آنان زده مهرانی باد زرد / سینه بدگویی خون ازو تفکر چون انا
شادمان از دولت عالی و جاه بی کران / کامران از نعمت با رفعت و عمر فی کنا

ملک الشعراء والحکماء ازرقی الهروی

رحمة الله علیه فرماید

باز دیگر بوستان گلبن به برگ و بار / افسر زرین بر آرد از سر و از دربا
گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان / گاه مرجان زیور آرد در عروس و مرغزا
غنچه سازد باغ را بر گلبن از مینا و زر / لاله سازد کوه را بر پشته از شکر و ها
دستهٔ سوسن بقرم پاک دارد دسته / گوش گل بر لاله تا سفته دارد گوهرها
درع قطرات از حلقه دار دریا پوشد ابهار / برگ مرجان گوید گل خارا بوارد گوهها
لشکر انجم سها دار لاله پیماید سنگ / رایت چشم رشد بنگر گل بیرون آرد دها
اژدهای لاله چون بیرون در فشد از لعاب / نرگس از دل شمع سوزان بر سر آرد هر...
حوض مینا و مرجان مر کجا چشم افکنی / بر شکفته از چمن با برد مشک از خا
از بنفشه سنگ بوی و لاله لولو نسب / قطره سازد چشم عاشق حلقه گرد زلف یا
آن دو با در گلستان آمیخته او رخت / ابر دود و لاله آخر چو عکس گل نگا
گر بر اوج هم ریحان کشت آتش طرفه نیست / طرفه گر ریحان همی آتش برون آرد نوبها

بوستان از چشم ابر و دست باد از چمن — حله دارد در شقایق نقش دارد در گیار
دست شاخ از گل نقش چون دم طاوس تر — روی آب از لاله بر کوکب چو چشم سمار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن — ور سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
خوید سبز و خیری و گل بوی بیداری مگر — خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
مجد ملک امین دولت عالی فلک — مرکز ملت ظهیر ملک فرخ شهریار
معدن احسان سعد بن محمد کز دلش — مایه تدبیر خرد چون ز دریا [illegible]
پیش حلمش کوه و خاک و پیش جودش آب و ابر — جنبشی چشم [illegible] پیش طبعش نوبهار
چون گمان پیش یقین و چون عیان پیش خبر — چون خطا پیش صواب و چون [illegible] پیش وفار
همچنان از انتقامش هر کجا آید گذر — نامش از [illegible] هر کجا گردد [illegible]
این چو از شادی فزاید در روان تنگ دست — وان چو [illegible] در دل [illegible]
سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید — زهر در چنگال شیر و زهر در دندان مار
آنکه بوسد دست او سرکش نباشد تنگ دست — وانکه چو بد سود او [illegible]
آفتاب از سر ببوسیدی پای همتش — از فلک گردی نه از خاک قدم در عبار
عار دارد جان از آن بحری که زاید [illegible] — هیچ کس [illegible]
کی شمار احترازش داند مهندس [illegible] فلک — چون [illegible]
دست دریا موج او دارد [illegible] صدف — کوه از ابر سحاب [illegible]
ای سپهر خاک [illegible] — [illegible]
چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر — چون دعای مستجاب اندر قضا دارد [illegible]
در نهان بر روز بخشد دارد او در سیم خام — در گذارش [illegible] روشن دارد او [illegible]
کی نهان در زر برون [illegible] — روی زر دو چشم گریان سرنگون [illegible]
ای به سحر لفظ [illegible] — [illegible]
بوکه [illegible] هنگام رفتن باز را تلقین کند — ستاره [illegible]
اگر [illegible] هنگام تنگ — نعل بخت او ز خاک [illegible] گرد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از روی پرند — رزق روز در بحر [illegible] کوه و گیار
خرد موی و زاغ چشم و پهن روی و گرد دم — تیز گوش و تیز بین و ره نورد و راهوار
آب‌بازی در شتاب و خاک‌بازی در درنگ — چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار
گاه رفتن گاه بودن گاه جستن گاه تک — سخت و سست و تند و نرم و [illegible]
ای خداوندی که دولت را تو کردی پایمرد — وای سرافرازی که دانش را توانی پایدار
ای هنرمندی که در اندیشه آید پیش دست — وای بزرگواری که در امید گنجد کامکار
گر ز اخلاقت مرکب یکرت کردی فلک — ای کمال جان مصور دیده بودی روزگار
اختیار چرخ و [illegible] — زین نکوتر کس نبیند [illegible] اختیار
گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو — [illegible] الفاظ [illegible]
دشمنی روز محنت [illegible] کار دولت — زان [illegible] که این در [illegible] باشد یادگار
خصم چون [illegible] از تو [illegible] — کرد [illegible]
خاک ناساید چو چرخ از خاک کوی تو برو — چرخ بشاید چو خاک از چرخ [illegible]
روز دشمن پست و زیر بخت تو بخت بلند — سر [illegible] بخت اندر [illegible]
گر بود خاک گرانبار از سبک طبع تو بحر — ور بود چرخ سبک از گران حلم تو بار
مایه خاک گرانبار این [illegible] سبک — جرم گردون سبک [illegible] استوار
دست [illegible] خداوند [illegible] ملک را — [illegible]
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر — چون [illegible]
تا ازین [illegible] جامه [illegible] — از فصاحت [illegible]
زخم گرز [illegible] ملک‌کشد — جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر به عقلی چون [illegible] — ورنه [illegible]
از [illegible] — [illegible]
ای ضمیر روشن تو تیره جان دشمنت — ساعی باشد [illegible]

چهرهٔ ساقی چنان در عکس او پیدا شود | راست گویی پری در شاخ مرجان شد نها | ن
جام مروارید گون چون کان یاقوت است و او | در جام اصل او زرد گون یاقوت زرد کا | ن
نیست ماه و مهر و مشک و بار و زر و ان همی | رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی با | ن
ماه را و مشک را و مهر را هر کو که دید | تا کرم و ساغر اندر شاخ و بان اینها | ن
در خزان گر در باغ و زرف زرد اندر نگر | در تماشاگاه بستر و بستان اندر خزا | ن
تا ببینی از زمردهای نوروزی کنون | گشته هر یک بجهت زر عیار از روی عیا | ن
زعفران گشته و کاغذ پوش از [illegible] باغ | برگ رز چون کاغذی کاندر وی [illegible] عوا | ن
گر ندانی زر نیاز او صفت کردن وصف کن | چون سر انگشتان حور از بیاد دیر نبا | ن
شکل بر وعست یا نار کفیده بر درخت | رنگ کرده مشت با ارغوان در ابدا | ن
جا جای نار کفیده اندر هوا این جزو جزو | نخکان معصوم چو اصل سر در با زدا | ن
راست گویی نعامه سر شاخ درخت | چند سیمین بهادست از بر سر الشیا | ن
چون بلورین حقها حقه باز از خرمیست | بر نهاده لب بلب پر کرده از لولو سما | ن
ورنکان گوهری پنهان کرده از شاخ حقه است | خرد سنگهایها بسیار رنگ در ضمیا | ن
طوطیان دارند زمرد گون بال بر شاخ خوش | کرده از شاخ [illegible] | ن
تا بسازند کان هر یک شوط [illegible] | تهنیت گویند خسرو را جشن مهرگا | ن
آن جهانگیر دولت عالی جمال الدین حق | آن مختار شمع ساقیان فخر [illegible] | ن
شاه میر اشاه برقا [illegible] | لفظ دولت را معانی [illegible] | ن
شهریاری کز نشانی عدل او در چشم عزم | چون محمد بر مجد [illegible] | ن
از کمان [illegible] | از نهاد [illegible] | ن
قصه ما زبیان کشوری از [illegible] | تا بگویم عبرت [illegible] قصه ما زنده را | ن
کر بویدی زنده [illegible] | بهمن و اسفندیار و اردشیر باکا | ن
ای خداوندی که از سرع قیاس اوصاف تو | فوت اندیشه در وصف تو گردد ناتوا | ن

ای خداوند خداوندان زبان در مدح تو | دیبهی با فر بجان اندر همی بود و تا | د
چون ببارد ابر فکرت قطره بر دریای لفظ | در معنی بر کشم ملاح تر از غواص وا | د
خدمتی سازم که باید در جهان دانند رو | چون کند وقت سحر آن زندبادا ز اعتبا | د
تا بهار از شاخ مرجان لاله بنماید بباغ | تا خزان از عقد لولو دانه درو باند زنا | د
باد چشم حاسدت نار کفیده بی خزان | باد روی ناصحت باغ شکفته بی بها | د

ایضاً له

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان | مهر چهر آمد بیزد بنده روز مهرگا | ن
خواب چشم نرگسینش در سحر آزمای | تار زلف عنبرینش بی سمن شد فتا | ن
چشم و زلف او همی آشفته کرد جان و دل | کان یکی آشوب دل بود و دگر آشوب جا | ن
چون لب و دندانش معجز اشک چشم من درست | نار دان پر روی لولو لولوا و نار دا | ن
تا نمود او نار دار و نار دان از روی و لب | چشم من چون نار دان شد جان من چون نار دا | ن
تا گمان نا برده او کرده بود در تنگ دل | کان نگار من بردم تنگ اندر ابرکما | ن
چون مرا دل تنگ دید از دلستان خود برو گفت | دل چه داری تنگ چون تنگ اندر ابر کما | ن
مهرگان کو جشن نوشروان بود خرم گذار | با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروا | ن
سکر این ابر گران باران بگردون بر سنگ | در جهان روزی سیل ز باده باید کرا | ن
بزم کن کاندر طراز ای و دود بی فرون | زاغ سر کنده ساو [illegible] | ن
گوهری کز ناف لولو در زرون دریای صدف | سرخ چون مرجان که بعد رسید اندر دها | ن
برگ او در خاک پوئان چون بلور بر یاسمین | شاخ او در باغ نار اجو عقیق جزع را | ن
از بلور یاسمینش خاک در سمین سپر | و ز عقیقش کرد این باغ بر زرین سنا | ن
بوستانش را همی ماند کاعود تن ماه دی | ارغوان تازه نو نو شکفته اندر میا | ن
بوستانش را گر از عود ارغوان رود بهی | ارغوان از عود در بالا ابر اندر بوستا | ن
ورنبود او ارغوان از عود ببستی بیش نو | باده با بوی عود و رنگ ارغوا | ن

با ضمان آسمان در جاه جاویدی بزرگ — کآسمان کردست حاصل زای جاویدی بها — ن
طبع معاطش دارد زخم تو که است خصم — برد و منزل بکیلا ندر غیبه برکنوا — ن
صد هزاران آفاق خسروا دیگر بساط — صد هزاران آسمانی صفدرا در یک مکا — ن
صورتی خود را خدا وندا عیان بنگر یکی — کرند بدستی مصور جان باقی را عیا — ن
آسمان خواهد که با نطق ای عجب وصف کند — تا ز روی نطق در پیش تو کرده رخ جا — ن
جان فرزند بزانو شرع نو پیش ازین بود فش — در عدم باشد ز بیم خنجر تو نافعا — ن
کز زنی مهر و خداوندا اگر کری نشت — مهر طبعی و برابر کرنکی خواهد را کا — ن
که نه محتاج خود کشتی امیرا بر سر تو — خلقت کن نا سری خر حالت بوده ما — ن
در کمان تو بنا بدای عجب هر کز غلط — لوح محفوظ شل اری تر آ ا در کا — ن
چرخ و دریا در بنان و همت مضمر شوند — تا دبا شر ای چرخ همت خسرو دریا نا — ن
کلکت از قدرت قدر شد اسیران تیر قضا — ای قرار در زیر دستهای قضا در زیر پا — ن
از سی پیکان باد در چشم صبا بر تیر تو — کو بیت از آهن بمی دوی بود ای جا — ن
کر نبودی مرکب دو ها بو رام و زخر نگ — خود خرنگ از چرخ بیی و اول عدو ثنا — ن
مهرگان از جشنهای خسروانست ای ملک — خسروانی باده باید جشن خسرو را — ن
آن به ابو شهریارا کاندرین جشن بزرگ — استاخی را عید از طرب سعد عنا — ن
تار از فیروان تیر زمین کو در حریر — تا برآید نوح اشتر کوه از فیروزا — ن
ملک یادت تا قیاس و مال یاد ز نج عدد — جاه باد تا شماره و عمر باد بی کرا — ن

ملک المحققین سید الکلام امامی الهروی
نور الله قبره — فرماید

ماه من تا جان و کمر در شکر دارد نهان — ترک من تا از دو لب در قمر دارد دفنا — ن
از دو لب جان دارم از یاد رخ او در ضمیر — جان و کمر دارم از وصف لبی در زبا — ن

تا خط زنگار فام و نقطه شکر گون — زان رخ زنگین پدید آورد و لعل دلربا — ن
دارم از شکر و لعل پیوسته دریا در کنار — دارم از زنگار او همواره در رخ در روا — ن
از نوای و سرشک چهره من شمع ت — می کند در جان رو بیم خیر گردون عیا — ن
تا مهر اندر نیمروز و سیر باد اندر شتا — فیض ابر اندر بهار و رنگ گل اندر حرا — ن
از زمرد کردی او بر دامن لعلش شب — یا غبار کرد از سنبل کلش بر اغوا — ن
از انتقام چرخ او با قوت لعلت مرا — مهر زمان از ژاله بر خرمن اختر باشد روا — ن
صورت وصلش نمی بندم کی از موی چو شب — باشد از قیمت که موی بجانی را بکا — ن
عکس روی او راستی تشبیه می کردم بشمع — بر مثال شمع از شد زبان اندر دعا — ن
یاد وصلش در ضمیرم هم توانستی گذشت — گر خیال عمر و روس بستی را جا — ن
موی از مو در شبان اندیشه بشکافد سحر — تا وز الماس کردار روی از شکر کا — ن
از در چون صورت دهان در امل مسعی — تهنیت دی شاه [illegible] در بیم ما — ن
از چو دریا و جان از جا چون دریا [illegible] — زلف چون از ژاله سنبل خط چو زر کرد جا — ن
زیر بر اندر [illegible] نا و کرد رشت مست — دور ش [illegible] شب و [illegible] دیر با — ن
یک جهان جان بسته در هر موی کیش موی او — هر یکی چون [illegible] خط خاصه جا — ن
داور خورشید منظر جام گیتی پناه — آصف جمشید دولت خسرو خسرو نشا — ن
آسمان داد فخر الملک [illegible] که هست — الملک کرد در زمین [illegible] سایه با — ن
صاحب سیف و قلم صدری که داد [illegible] — نظم عالم را قضا در جان [illegible] جاودا — ن
در وجود بنیاد حمایت [illegible] دوران دین پناه — برق در کوه [illegible] دریا در [illegible] — ن
انگر [illegible] وحی [illegible] جا دانت — خلل [illegible] ز در دام [illegible] — ن
ملک را کلک [illegible] عدو و حصن حصین — خلق را [illegible] ستم [illegible] — ن
ای ضیا و ندی که ام و خامه [illegible] — سر برآورد [illegible] چو خورشید [illegible] جهان — ن
شیر کلکش [illegible] مدلت است خر — باد جامش [illegible] دریا [illegible] کا — ن
لفظ و معنی که چه در [illegible] خلق او — [illegible] عقل [illegible] — ن

مهر و ارکان دولتش را همچو عقل اندر سرشت — مدح او اعیان ملت را چو غیب اندر دهان

ای در درگاه تو کمتر پایه نزدیک عقل — در سپهر صد جام و در عدل صد نوشیروان

کو سر تیغ سلاطین گشتی مالک رقاب — کز نبودی خاصیت پاکی مهر تو امان

حاجبان البته تا اندر ضمیر بنده را — طبع نقادت بیفتادی نفرمودی امتحان

دور از این حضرت درین مدت که بودم مدتی — بودی از چشم و دلم دریا و دوزخ در فغان

تا خرد دی گفت کام در خلاب ازدوا — حیدر ای لاحقه اندیشه با یاد کران

شعر دلخواه تو چون رخسار خوبانست و تو — همچو چشم نیکوان گه مستی و گه ناتوان

در چنان روزی که کاخ دولت آباد ار نثار — آسمانی بود و خورشید بودی میزبان

بزم دستور اندر و گفتی که از بس خرمی — روضه فردوس اعلی بود در صدر جنان

عصمت دین از سلطان سلاطین و ملوک — حاضر اندر صدر و با هر یک سامی مکان

ساقیان قصد روانها کرده از یاقوت و می — بر کف هر یک چو ترکی زیاقوت روان

بانگ نوشانوش ترکان پری رخ در دماغ — عقل را برهم زدی هر ساعت از نوع جهان

مطربان فاخر اندر پردهای دل نواز — خسروانی کرده از آهنگ نوای خسروان

شاعران صف برکشیده چون مجره در سپهر — جزوها شعرشان در دست چون طالع دران

خلعت دیبا و زر سرخ و اسب راهوار — هر یکی را در بر و در دامن و در زیر ران

از نثار خسروان ز اقلیمها کانجا رسند — خاک که هم پوش بود از زر و در جه اختران

دست دستور اندر آن ساعت شهروی سخا — هر نفس کردی برآوردی ز گنج شایگان

زانکه در عقدی دو گوهر را که ارزد کوه هند — بر سریر کامرانی جلوه می کرد آسمان

وانده آخر کاسمان از نور ایشان روشنست — چون همی گردند در برج شرف با هم قران

بر میان این کمر بست از میان داری شرف — تاج خود بر سر نهاد از ایناه انوران

آن چنان تاجی که از سر گوهری زو آفتاب — مهجهان کی روز روشن شمع کیهان

وان کمر کز تاب لعل او ز یاقوتش شری — آنکه در ناسور و بلور او بهرمان

چون نکردی خدمتی شایسته بعد از چندگاه — کرد هایی کرده ترکیبی فی آمد خوان

ناز

تا زتاثیر سپهر و امتزاج آخشیج — بر مسام جانور موی رست و بر استخوان

دشمنت را مرهم از سور المزاجی تازه باد — استخوانها در بدن لطلطل موبش ستان

عمر و محبت نیکوخواه و نیز اندیش ترا — روز و شب در دولت اباد و در افزایش ایشان

پای قدرت را همیشه فرق گردون رکاب — دست حکمت را همیشه سر هفت اختر عنان

تا فلک را هر چه دانی در سزاواری بپای — با جهان مانند جود و دولت در جهانداری عیان

ایضاً له

درآمد از در من دوش مست حور و جال — نگار مست و چشم آشفته زلف و آشفته خال

نمود دیده ادراک را فروغ رخش — که شاه انجم خود هست در سپهر جلال

زگردن سر زلفش زگوشه لب لعل — هزار خون حرام و هزار سحر حلال

بحق سیه دم دلبر چو اسه باج — زروز دولت او بود نشان و روز وصال

ز طعنهای تو جه طراوت سمنش — نمانده جز خرد در صفا آب زلال

درست گشته جهان چنین از جه بود — محیط و مرکز از بس ز باد معانی محال

چو زلف بر خم مشکینش نقره ادشدم — زبس که شیفته گشتم چو دم از خط و خال

کجا قرار بماند مرا چو دلبر من — بدست حسن اهمام و کرد آن احوال

زند ز مشک سیه شکل دایره بر رخ ماه — کشد ز غالیه بر طرف آفتاب هلال

بطعنه گفت کای در روا چو ماه سپهر — که هر روز بگیرد ز دلبرت ملال

چه حال است که برفت اقامت تو — عزیمت حرکت راح آرزوی مجال

مراکی گوییت ای آفتاب طالع من — منه ز اوج شرف روی در هبوط و وبال

جو موسم سفر ست این مکن که درد و سه ماه — کی آب لشکر چو ... دو سه سال

رخت هنوز نفرسوده از سپهر دعا — جناب کعبه تعظیم و قبله اقبال

لبت هنوز نبوسیده زآسمان ثنا — زمین حضرت دریا رسوده جمال

خدایگان افاضل جهان وجان علوم — سپهر مجد و حقایق محیط کل کمال

امام اعظم اسلام عز ملت و دین — که سابقست بیادش بدهر آسوا
روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم — وجود جود و جهان جاه و عز و نوا
هم احتشام فضایل هم اهتمام ملوک — هم افتخار معالی هم آسمان جلا
معانی صور و عقل جان باستحقاق — مدبر فلک ملک و دین باستعلا
جهان سرای امان گردد از مجال دهر — شکوه حضرت او ابرج صروح رجا
فساد بگسلد از کون عالم ار فکند — همای عاطفتش بر سپهر سایه ما
علوم محنت صدر شرع بر در اوست — که هست درج و حجج بر زمین صحف بقا
فرود باید ایوان سایه گستر اوست — کی بر نشست زادراک عقل وهم و حجا
ایا رسیده بجایی که نوک خامه تست — کلید مخزن توفیق ایزد متعال
تویی که ذات ترا چشم روزگار ندید — بهیچ وجه نظیر و بهیچ روی همال
فروغ انجم مسکین نقاب سحر نمات — بر آسمان علوم از مسیر عقل سها
چو سایه افکند از دهشتش بدزدی کند — عقول عاجز و ادراک حیره و باطله لا
نسیم لطف تو گر هیچ بر زمانه وزد — جهان بدولت خاصیتش رد استعلا
نشان حسن اعلی دهد ز فصل ربیع — بیان معجز عیسی کند زباد شمال
سموم قهر تو گر سوی خرد کان گذرد — کسی نباشد از ایشان مگر بصد مخوا
بجای لولو خونابه از دهان صدف — بجای گوهر خاک تر از عروق جبال
پناه آن که عقد دولت ولی سپهر در — جناب سلطان فلک عقد مخالف ما
دهد بحکم تو کو راست روزگار طفیل — کند بصید تو کو راست کانبار عطا
نشان صورت تقدیر و معنی تعظیم — بیان قبله اقبال و کعبه آمال
بلطف جوهر آن جان مدحت تو — که روز روشن جاه تو صبح صادق ما
کی نامدح تو انشا همی کند نبود — بیرد مادح تو چرخ را مجال مقال
عروس طبع من اندر حریم نظم ثنات — از انکه مدح ترا دامنست وجود ثنا
کهی در افشرد خاطر تا بر آب ضمیر — کهی بمعانی در از دانش تا

همیشه تا کی بود در زبان مردم دهر — حدیث حاتم طایی و نام رستم زال
تراو خصم ترا باد لازم شب و روز — بقا و صحت و دولت بلا و رنج و عنا
مباد حشمت و اقبال را زوال فنا — مباد دولت عالیت را فنا و زوال
کی بکر عطاء تو صد حاتم است گاه سخا — که یک پیام تو صد رستم است روز وغا
ز لطف و عنف تو شکل امده نعیم و جحیم — زامر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال
نفال سعد عز و جهان و سعد سپهر — گرفته نام بلد مرا از خاک آستان تو فال

امیر حکیم ازرقی الهروی فرماید

نور الله قبره

ز نور رفته زرین دایره تمثال — زمین تفته فرو شد آتش سیما
فروغ چتر سپهری سنگ درخشان — بسنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
در دهن لاله اش دلعل در دهان صدف — چو آب موج زند نسیم در مسام جبال
ز رخت برگ گل مشک بوی بر وی شکل — چو جرم برد و بر آسمان کند اشکال
ز خوید سبز نگردد همی زمین گوزن — ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال
طیور گاه بریدن ز قوت خورشید — همی کند بقار آتش پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود — سرین آهوی دشتی چو آهنین خلخال
چو گرم گردد آب از هوا آتش طبع — شیره نرم شود در مسام ماهی
کمان برنجد سموم کشد همه ساعت — ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار زمین ملک — ستوده کهف انام پادشاه خوش خصال
طغا شاه بن محمد که خواهش کردن — خدایگان عجم آسمان جود و جلال
زگنج او بسوی ایشان درگه او — چو مور در کشد خاک راه حمد مال
زجود دست وی اندر نگین خاتم او — همی گشاده شود چشمهای ارزال
هلال شکل زنعل سمند او گیرد — بر این سبب زگسروی هم شکل هلال

ستاره لفظ چو اند و آسمان مرکب — بگاه فضل و معانی بروز جنگ و جدا
فرو گرفت و بیرون گذاشت عجیب است — ستاره از سر کلک آسمان زبان دوا
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل — ز خنجر تو برد روزنامهٔ اجا
شده است قابض ارواح تیغ هندی تو — چنانکه نقش نگین تو مقصد آما
مگر که دراز ای شاه حکم روز اجل — نگین و تیغ ترا داد ایزد متعا
گر اژدها برود بر طریق لشکر تو — نهان کند رخ و سر در دنیا
ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو — دهان گشاده نماید نهنگ آسا
بدانکه چو سران بلا ز آهن پوش — برون شوند ز خونشان نمایش ها
پلنگ و شیر بخندند بر هلال علم — تن از نسیج بهای و جان ز باد هما
ستارگان چو تیغ‌هان جنگ بر گردون — همی کشند برای خور دهر والا
صدف ز بیم بلا در حصار نکار نهنگ — ز خون برنگ بواقیت کرده لا
زمین چو دشت کشف برز غیبه جوشن — هوا چو قوس و قزح بر علامت ابطا
هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر — زمین چو سنگ مفلوج گردد از زلزا
حواز کجا تو در جسر فلک سرد — فروغ خنجر الماس نعل معروفا
جان گریزد دشمن ز شیر رایت تو — ز هیبت و بخندد مگر دنگل شکا
چو کرم کرد ذا ز آشوب حمله مرکب تو — بجای جوی ز سامش برون جهد بیو
ستاره در روش چرخ چون کند مخروش — زمین ز بارگه ماهی فرو برد دعا
مخالف تو اگر تیر در کمان راند — چو خار دشت سر اندر کشد ز بیم رها
سران تیر دو تو مرحشکان تیغ سرا — ز خون ز بیم دل الماس ریزه در قفا
بروز جنگ زبک میل ترک دشمن تو — ز عکس خنجر تو بطر گرد بان بها
نصرت تو الف وار قد دشمن تو — دو نیمه گردد و با راو قد بصورت دا
مخالفت نهد تیر آبرار از دست — اگر بتیغ بود بر مخالف تو وبا
کمان بر کشد آخر اشک او کی گیرد — ز آب تیغ تو اگر کرده دجله مالا ما

سران بسرد تو عمری دراز بر شیخ و کوه — ز زخم تیغ تو بر موج جوی رود طلا
بروز حرب مجوف کنی ز رنگ فرسنگ — شیر در زره شکل حلقه نقطه‌ها
سپهر جنبری از خدمت تو جوید نام — چو مشتری از سیرت تو گرد دها
هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین — هزار گردون در یک کفایت تو عیا
ز هیبت تو کم از نقطه‌ایست جرم فلک — ز سیرت تو کم از ذره‌ایست شکل گیا
هزار جای فزون گشت عنصری که ملک — بروز جنگ به امید نهان و آشکارا
ز دولت بدران تو صد هزار ملک — نگون شوند چو جان از جهان برون فنا
ایا شهی که ز عدل تو شیر شاد روان — ز دست هر که درین دار برون رکند جفا
اگر بدولت جز تو همی پدید آمد — ز طبع عنصری آن شعرهای بی همتا
مرا بعهد تو باید که در ترازوی نظم — چو اطر شعرا کم برد ز رنگ صفا
اگر ز خاطر من ابر قطره بردارد — بجای گل سر طوطی برون دمد ز گیا
بمدحت تو سخنهای خابک اندیشم — نه طبع ایشان نزد بود و آن ملها
فغان من همه زین شاعران چیره سخن — عرب سحر چه الف لطف سیره صفا
فریب قیمت این نوع را بیاوردند — ز آفتاب نجل دو صد سراب محا
ولیکن که حیلت هم بد بود — شبه ز لولو مکنون و دوبه از ربا
زمرد و گیا سبز هر دو هم رنگند — ولیک ازین نکر دان کشد از انحا
خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر — لطیف رود بدیرد تغیر احوا
چو مشتری ببر رفتند که در ون هنر — چو خاک تیره نماید بکاهش جا
خدایگان اگر این حدیث بشنود — مرا بساع طرب چو خسرو گردد دنا
جان شود سخن مرکه در معانی او — هر که نکرد طبع جادوی محا
وگر خدمت آن صدر آفتاب آیین — بکار دل رسم ورسته کردم از احوال
بعهد دولت شاه از برای خدمت من — قلاده بر نهد از ماه تو فلک بغدا
جهان برجهم یکران برون نارد — بلند بخت و بیدار دار و اندک ما

همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ / همیشه تا نشود عود خم و شکر کا را
بکام دل نشین بین مخالف را / بخنگ مرگ صعید بدام سنگ بکا را
ز لب تیغ تو آتش گرفته جان عدو / ز موج دست تو گوهر فشان ابر سخا را

استاذ الشعرا ابو الفرج الرونی

فرماید رحمة الله علیه

نوروز جوان کرد بدل پیر جهان را / ایام جوانی بنشست پیر او زمان را
هر سال درین فصل برارد فلک این کار / چون طبع جوانان جهان در حلقان را
گر شاخ جوان بود در دنیا بگی برگ / از برگ نوا داد هنا شاخ جوان را
انواع نبات اکنون چون موج در خاک / از جنبش بسیار بجز یکدگران را
مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه / در خاک همی سبز کند روی مکان را
یکوقت شکوفه بچمن بر گذر باغ / چونانک ستاره گذرگاه کشان را
آن غنچه گل بین که همی نازد بر بار / از حجره خود دیده فرو بسته دهان را
وان لاله که از حرص ثنا گفتن خسرو / آورد برون از لب و از کام زبان را
شاهنشه عالم که بود دست بجا لم / عالم برِ عادل ترا زو دانی جهان را
محمود جهانگیر که بنشست جهان دار / در ناصیه دولت او علم قران را
چون تیر همی راست شود گردش ایام / تا بازوی عدلش بکم آورد کمان را
ساکن کندی طبع هوا باد و کابوس / گر نه حرکت محو کند دست و عنان را
چالاک ترو زو سا تر از وکاه سواری / یک نفس نمود ساخته نقاش کمان را
نطاعت او عقل بنامید با معنی / تا خدمت او عقد بخشید میان را
روزی که امل سست شود در طلب عمر / وقتی که اجل تشنه شود تیغ و سنان را
گیرد زفزع روی دلیران و سواران / کردی که عدیل آمد کرد برقان را
کاه این تحکم جهت بود با تیغ عمرو / کاه از بغزابل شود باد خزان را

ابلیس

ابلیس کشف میدارد بکتف سر / چون مهر بر آرد بکف گرز گرانرا
از بیم او مینی نه اکنون ا و / آویخته چون شیر علم شیر ژیانرا
همواره جهانرا ز معین باد و نگهبان / این دولت پاینده و این بخت جوانرا
تا ملک و جهان قبله بقا و ستارند / جز درگه او قبله مباد اهل جهانرا

افضل الشعرا ملک الحکما انوری فرماید

نور الله مضجعه

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا / وین حال که نو گشت زمین را و زمانرا
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد / ناقص همه این را شد و زاید همه آنرا
هم جمره برآورد فرو برده نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل / آن روز که آوازه فکندند خزانرا
اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا / آری بدل خصم بگیرند ضمانرا
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم / زان حال همی کم شود درد و نوانرا
آهوی سر سرو و مکر نافه بینداخت / کز خاک چمن آب بشد عنبر و بانرا
کز خام نشستست صبا رنگ ریاحین / از گرد جز از رنگ دهد آب روانرا
خوش خوش ز نظر گشت نهان رازدل / تا خاک همی عرضه دهد راز نهانرا
همچون تو شه نبد کند نام و نشان گم / در سایه او روز کنون نام و نشانرا
بادام دو مغز است که از شیخ الماس / تا داده لب شیر و سر و پای فسانرا
تا له سپر برف ز سر دار کف کوه / چون رستم نیسان بکم آورد کمانرا
که بیضه کافور زبان کرد و کم سود / بینی که چه سود دست مرا زمایه زیانرا
از غایت نزهت که هواهست عجب نیست / گز خاصیت ار دهر طبع دهانرا
گر پاره ابر بشد باک بریزه / جز هیچ عنان بازیه بند سبلانرا
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفست / باران سوی ابر ارچه گشاد دهانرا

وز لاله نو رسته نداو رخنه شعبست — روشن زچه دارد همه اطراف مکا — نزا
نی رمح بهار است که در معرکه کرد دست — از خون دل دشمن شه لعل نشا — نزا
برور شه عادل منصور معظم — کز عدل دوم باره بنا کرد جها — نزا
از شاه سبک حمله کی در کفه جودش — نی وزن کند راعت او جمله کا — نزا
شاهی که چو کردند قران ملک و دستش — البته کمان خم بدهد حکم قضا — نزا
سیفش بفلک باز دهد طالع بد دا — حکمش بعمل باز برد عامل جا — نزا
کر باره کند جای حرمش بود راه — جز خارج او نبرد خول جهتا — نزا
ور بره زند لشکر عزمش بود تنگ — جز داخل او نبرد ردیف سرطا — نزا
کر نور جو عقرب نبری ناقص و زنه جشم — در قبضه شمشیر نشاندی حربا — نزا
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو ندهد فایده یک ملک ستا — نزا
وز نسبت شاهی تو معجون شه شطرنج — نامست ذکر هیچ نه بهمان و فلا — نزا
تو فرض سپهری دخوانده همین نام — طباخ که حلوی کری حیات تا — نزا
جز عرصه بزم کهر اکین تو کردون — هم کوشه کجا یافت ره کاه کشا — نزا
جز شکی حیر چون خوار تو کیتی — هم کاسه کجا دید فنا عطا — نزا
آز اکی بنه لرزه حرب تو بکیرد — عیسی نتند برتن او نار تو ا — نزا
کا برسر تیغ تو ببر کوه بماند — ابتنی بار دهد مادر کا — نزا
در خون دل لعل که فاسد بود هیچ — قهر تو کره وار ببندد خفتا — نزا
وز ناصیه کاه ربا کرد طبیعت — سعی تو فرو شوید رنگ یرقا — نزا
در پیشه کون از پی داغ تو کند پاک — هم سال بحست از نقط بهره دا — نزا
در کار باید قول تو کند جوش — آهن الم سنگ و خراشیدن سا — نزا
انصاف تو صرفست که در رشته او دو — نظم از جهت محتسبی داد دکا — نزا
عدل تو چنان کرد که از کرک امین تر — در حفظ رمه باز دکر نیست شبا — نزا
بر عالم جاه تو کرا روی حذر ماند — چون مهر فرو شد چه شود کما — نزا

روزی که جو آتش همه در آهن و پولاد — بر باد نشسته هزبران جو لا — نزا
از فتنه در بن سوی اجل جای نه بیند — بیکار برستان نه امل راند اما — نزا
وز زلزله حمله جان خاک بخسپد — کر هم شنا سر نکونزا و سنا — نزا
وز عکس شاه سلب نعل طراده — میدان هوا طعنه زند لاله ستا — نزا
سرجت کند انعی و زبان جو آن دیر — بر باز کند کرکس تر کش طیرا — نزا
کاهی ز فغان نعره کند راه هوا کم — کز نعره بلبلی نکند یاری فغا — نزا
در صبح رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه کی دست حرکت داد عنا — نزا
جشم زره اندر دل کردان بشمارد — بی واسطه دیدن شریان حرزیا — نزا
هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکی — از بس که بخندد جه شجاع وجه جبا — نزا
بر سمت غباری که ز میدان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیا — نزا
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — کز کاسه سر کاسه بود سفره خوا — نزا
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طایفه میراث خورد و مرثیه خوا — نزا
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی — طعمه شده کان حوصله هوزو هوا — نزا
تا بارد که بیر جوان کرد ذ بر سال — کیتی و تدریع کند بر جو ا — نزا
کیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حشر کند دامن مرحم میا — نزا
باقی بدوامی که در آحاد سنینش — ساعات شمار ندا لوف دورا — نزا
قایم بوزیری که در اثار وجودش — مقصود جهان کشف چو دجی ا — نزا
صدری که جز فتوی معنی نفاذش — در ملک معین نکند آیت سنا — نزا
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط پای کشاینده روا — نزا
آن خواجه کی جز دیر تدبیر صوابش — در بند کی شاه کند قیصر وخا — نزا
دستور جلال الدین کز درکه عالیش — انصاف رساند هر اضاف سا — نزا
آنجا کی زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفصیل دهد سحر بیا — نزا
از سرزنش و سنان دشک ملوک ملک آیند — حاصل نتوان کرد جان بیرون جا — نزا

ازمرتبه دانست دران مرتبه آری / بودان تو هم مرتبه جز مرتبه دارا ترا

تا صبح کمان کم نکند روی سنین را / تا صبح جز جرم تو هلال شب عیا ترا

این بالکه وقت کیانی و شهی باد / وین حرد دو مقصد شهنشاهان و کا ترا

شه تا که زوانست جهان در بدن ملک / یارب تو نگه دار در این نا که را ترا

ملک الحکما والشعرا سعید الهروی

فرماید برّد الله مضجعه

ای داده حلاوت لب شیرین تو جان را / وای طعنه زده قامت تو سرو روان را

ترکان دو چشم تو که مستان خرابند / وز غمزه بهم بر زده اطراف جهان را

تا تیر زنند از مژه بر سینهٔ عشاق / تا گوش کشیدند ز ابروت کمان را

یکبار جمال عرب ار روی تو دیدی / حیران نشدی بغزل اثر ا با

در سلسلهٔ عشوه کشیدست بیکبار / زلف تو دل مردم و زنجیره جهان را

گر باد شمیم آورد از زلف تو بوئی / عطار بصحرا فکند رخت دکان را

شرمنده حکر خنده رغم تا تو کشادی / چون گل ز لطافت شکر خنده دهان را

عقل از هوس بادهٔ لعل تو چنان شد / می دوست که دردیده کند حال روان را

جان از لب لعل تو بدان ساخت مفرح / تا دفع کند از دل رنجور خفقان را

یک بوسه بصد جان اشتریم تو و لا اذ / مارا بنهادم بلعل تو زبان را

گفتم که بسوزم غم سودای تو یکدانست / آنگه که زدل فاش کنم راز نهان را

شبها کنم از هجر تو در کوی تو فریاد / وز گریه سری که جه بود دست فلان را

برگرد زجانم غم هجران تو بادست / بردار ز روی دلم این بار گران را

تا از صدف طبع مرصع کنم از در / چون لعل تو در مدح خداوند زمان را

جمشید زمان نصرة دین اعظم اتابک / کز مدحت او مرتبه عقل و روان را

بر احمد محمود صفت آنک محمد / در ملک سپر باف عدلش عمرا

آن

آن اختر سعود معالی که ندیدست / والی از دور فلک هیچ قرا را

ای آنکه کف راد تو در حالت احسان / بر باد دهد در نفسی حاصل کان را

با مرغو مراحم عظمت و لکن / نه موجب امرت اثری نیست قرا را

در عهد تو با فتنه و شورش نباشد / همت بفلک باز فرستد حدثان را

کشور دهد دست تو در نشر ایادی / هم ابر بهاری را هم باد خزان را

گر روزی جود عالم و جاهل ز تو خواهند / معذور تواند داشت همی را و همان را

شرطا ضامن ارزاق خلایق که نداد است / آری بدل خصم نگیرند ضمان را

گر باد زجر کف دریار تو آید / بارنده تر از ابر کند جرم دخان را

در دور تو مهتاب حمایت که هر شب / تا روز رفو می‌کند آن شم کتان را

بر اوج شرف بخت ترا اختر میمون / همسایه شکست چو قرون همدان را

نقاش ازل دایرهٔ قدر تو پرداخت / در سطح وی آورد مدار سرطان را

بر روی کمال تو نهادست مه اکلیل / طرف کمری کرده ثریا دبران را

برداشته کلکل ازین مدح تو عطارد / جوزا زپی خدمت تو بسته میان را

کیوان زپی آخر اسبان تو هر شب / تا روز سپردست ده کاهکشان را

غدار و ستمکاره که از سیرت مذموم / یک لحظه رسید آید نه بجید عنان را

محکوم تو باشند و ترا دوست دارند / چون بدرقه داره زر و فاسق بها را

در زلزلهٔ معرکه آنجا که برانی / معجون کنی از کشت جرمی لطی وجان را

ور قوت بازوی تو چون کاه بر برد / گر بر کمر کوه زنی گرز گران را

ور بشنود آواز تو در بیشه بره میل / دل خون شود از هیبت تو شیر ژیان را

در ناصیهٔ خصم تو از خوف تو آن دید / چون کاه ربائی بنی صفرا یرقان را

استاد سخن انوری آن شاعر قادر / کز شعر متین طعنه زند آب روان را

گفتست درین قافیه شعری و چه شعری / کز ذوق و صفا تازه کند روضهٔ جان را

اورا ز لطافت داده زابکار معانی / زان عقد که بستست قلم را و بنا را

در مدح تو ای درخور انواع محامد — مشنو که جوانی بسزا گفته ام آ ترا
بگذشته از آن پایه که ره یار زبان داد — در موضع اوصاف معالیش ثنا ترا
ای همچو فلک سیرت و سامانت همه محمود — تا بدر که ستایند چنین سرو سا ترا
جاوید بماناد جلال تو که فخرست — از ذات شریف تو زمین تا اوزما ترا

ایضاً

ای در دماغ عقل لبت داده امتزاج می — از دیدن رخ تو بر دلم چو دی
تا تو سخن نگفتی معلوم ما نشد — کان قول را طلسم که معدوم غیب شی
لیلی نه ولیکن زاوان ذو دیده اند — مجنون صفت باد تو عشاق حی بحی
بار دگر زنی خردی این دل ضعیف — در دست و پای زلف تو افتاد وای وی
آنها که چشم و زلف تو با خلق می کند — هر کس نکرد لشکر سالی و بهمنی
شد مژدی که لعل تو یک بوسه وعده داد — ظلم تو انکرانه بود با فقیر لی
کی منتع بعیر مراصلی و هنوز — لم ینقطع و ذادک من بین جنبی
از کبر و ناز روی مگردان ز دوستان — لقمان نگاه بند چنین گفت با بنی
با عقل جان فدای تو کنم که عقل من — بردی چنانکه طاقت ذوالرمه عشق می
گفتا کدام عقل که برد ایرج افسر است — جون رخ چرا ز بهر چه معنی کجا و کی
باد صبا بصورت تضمین ترا نگفت — خرای گرفته روی گل از عارض تو خوی
گفتا از نسیم صبح چمن تازه روی خیز — تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم حی
عید است و نوبهار و خداوند ما امیر — هات المدام قد طلع الفجر یا اخی
گر شوق گل ز پرده عشاق می زند — ترکان مرز ادهٔ عادل بلا بلی
قانون عدل شیخ علی کز علو قدر — بر روی ماه نعل سمندش کشد کی
عدلش طلایه خرد کی شد ملک مستقیم — رستم سبه کشد کی کاوس ما کی
نی خاک در گهش بود بهر معتبر — نی تاج پادشاهی خسرو بود کی

ای

ای آنکه هست از هنرها و فضل تو — انعام ما علیک و اطرا و کی علی
تا دار باد خلق تو بر دشت بگذرد — آب حیات موج زند در لعاب حی
در درج جود فیض عطا تو محی رسن — جز دعوت رسول مکرر نکرد حی
در عرصه شکوه تو کم شد سواد ظلم — زان سان که محو کرد در آفتاب فی
در باب مکرمت ورقی از کتاب خست — اخلاق تا مرتب و تصانیف مسکوی
کیوان بر آسمان تو هندوی هفت — بهرام در رکاب تو ترکست نیک پی
معنی است ذات شریف تو از ثنا — آری کمال حرف منزه بود ز نی
که جود جود حاتم طایی شام نیک — مشهور گشت در همه عالم حدیث طی
چون نشر کرد باد صبا صیت عدل تو — واجب بود که قصه حاتم کنند طی
شد تازه ملک سرو محمد نجاه تو — زان سان که از لوای محمد بنی لوی
مقصود از این دو دوحه علیا توی چنانکه — ذات رسول غایت مقصودست از قصی
از لطف فارغ لطف بهیچ روی — جز در سواد طره خوبان ندید کی
روزی که بر سبیل تماشا همی سپرد — در پای قطب ابلق تو بارگ جدی
هر ماه و زهره مینو آورد گفت خود — سر تیره لعنتره وجهی من ابنی
یاری کنیز کی کلف نور چشم من — چون نیست راه آنکه شوم با شما قری
ترک سپهر خرچشم می کرد باز حلی — عدلت چو آن شنید بجهد ید گفت هی
آمد بعدل پیش تو در خاک ره فتاد — کای من غلام تار تو چون اسلک و طغی
در مانده است عاجز و بیچاره حاسدت — در زیر بار حادثه چون خر بتحتی
از خلق تو نسیم بساطان جان وزید — کز لطفه چون بمال مریبد هوای کی
در سایه تو کبک ز باز انتقام کرد — در نوبت تو کینه داش کشد نی
داند ز بر کمان بساطان که بیرو کمان — چون میم مار سرخ ز پای سواد جی
برنیت بوذ حلل از روح شد حرام — زان سو حلال گشته که بر رسته بود تی
تا در عجم موضع با اوزند ای — تا در عرب معنی سعی بجهد ای

حکم تو باد در عرب و در عجم روان
قدرت سپرده تارک افلاک زیر پی

عید خجسته بادکی از عدل و حرمتی
هر روز در پناه تو عیدی بود لاکی

ملک الکلام شمس الدین الطبسی
فرمایند رحمة الله علیه

خیز ای کرفته روی کل از عارض تو خوی
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان حضرت سلطان کل خرام
تا سرو در هوای تو شد زمیان جوی

ای لعل تو که قرطهٔ زنکار فام کل
از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی

بلبل نکر که در طلب باغ عارضت
فرسوده کرد عرصهٔ آفاق زیر پی

از بس که برد کی زهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در بهار دی

کل پاره چو برد زهم بجز رفته بجست
ملک از تا عذار تو نسبت کند بوی

از بس که بیم دل جادو سوال کن
کز حجره نامه بدن و این عشق تا بکی

عدل خدایکان وزارت جهان کرفت
زین پیش تیغ جور مکش ای زمانه هی

وز حد صدر دولت چون انکه دست او
بوم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او
بر روی شهریار کواکب نهاد کی

جوزی زنکار کج سماحت بزد و سپرد
منسوخ شد مآثر دستور ملک ری

تقدیر به اشارت رای رفیع او
در حیز وجود نیاورد هیچ شی

آن در که زاد دخت همایون لقای او
اقبال کفت انبتک الله یا صبی

کر هیچ خشم کینه ورش تیر تر شود
بر خیمه نهاد نماند طناب دی

طبعش بیاد کفت که سیم و درم مجاه
کین برکسیه دل آید وان بک بسید نی

حاجی که نقل ابرش خوش کار او رسد
کردون چکونه میل کند سوی تاج کی

انکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید
دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی

ای چرخ رفعتی که کیوان سپرده
از پای قدر فرق مه و تارک جدی

نیز کفت چکونه سنانم محیط را
کس کفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی

کز مهر پا تو لاف سخا می زند زولت
دانند خرد فروغ هدایت ز دود شی

چون بنده از تواتر الطاف وافرت
خورشید وار کرد مثال ثنا زطی

زین پس بعون مدح تو کنجی نهد کرم
تا حشر صعوران سخن می برند فی

بالا از مرحمت بود اعتدال طبع
با دار سیده صیت جلال تو حی حی

زان مبارک که بناه سعادتست
آسوده در پناه جهان آفرین حی

ایضاً له

خور که شد منهزم کوکبهٔ زنکبار
تیغ زراندود زد خسرو نیلی حصار

لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد
دور تطرب لشکری بر سه غ کار

از دهن آسمان چشمهٔ خورشید بدید
در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار

جرخ سکر دست بین کز نظر آفتاب
زر طلی دست باز بر کمر کوهسار

جام صفا خضر را نام ندانی که چیست
آینهٔ روی تیغ صیقل زنگ خمار

عقل ز قهر دماغ کرد ندا سوی دل
از می عارض فروز شمع روان زنده دار

آینهٔ دلبری صورت زیبای تست
آینهٔ صورت محو بینش در روز کار

حذر زبان که کر داو سوی کلستان خرام
تا کی خبر می دهد مرغ حکایت کنار

طره بر شان مدار کز هوس روی تو
لاله بر آمد زخاک عنبر تر در کنار

دوش زخون جکر کاتب علوی نوشت
این حجر عزت ابر ورق لاله زار

بار قلم بر کرد چهره کشای بهار
جلوه کنان رفت کل در روش مرغزار

کلبن عنان باد در صف بستان کشید
خنجر مینای برک تیره سر سبز خار

مرغ بری که افتاب خورد نهان زیر خاک
از مدد ابر شد بر سر عالم نثار

کفت باغ ای عجم می ستانی کجیت
دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار

کنکر عز از خوان مکر برده رهاوی کرفت
ورنه چرا خاک زد لاله صوفی شعار

نافه‌گشای ختن طره‌داران شرکی صبح / گرد روان در هوا قافله مشکبا د

بلبل الحان مست شد که قدح لعل گل / خورد باد و زبر دوش می‌چو شرکوا د

روح کرم صدر دین عنصر مجد و شرف / آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگا د

آصف خورشید رای حاتم دریا یمین / آنکه گرفت از درش درج معانی ایا د

بر در فرمان او سر بخط آورده اند / خنجر گردون سپر ناوک جوشن گذا د

[illegible] ب / تا نکند پیش او دعوی حلم و وقا د

از سر [illegible] سموم / طوطی سرسبز را ریخته شد پر کو د

از حسک خشم او کرد حکایت فلک / برتن خورشید شد قرطه زرتار تا د

صبح جهان کرد او باد صبا را چه خواند / سرزده در بدر شعشعه ای قرا د

گرنه خوی عدو خامه او تشنه شد / آب چرا می‌خورد بر لب دریای فا د

این خرد خرده داغ همه زان شیر کرد / تا نکنی از پی بر گهر ذوالفقا د

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او / بر گهر خویش تکیه مکن کوه وا د

ای هنر و فرت رسته ز فیض حیات / وای کرم شامل رفته ز حد شما د

یافته از جوهر خاتم نصرت نگین / ساخته از کوه حزم کر فلک گوشوا د

گنبد نیلوفری چتر سر سال افکند / از هوس خلوتی در دل گل خارخا د

گر محیط کفت باد صبا بگذرد / پر ز جواهر کند دامن دشت و چنا د

رای تو چون آفتاب از پی مهر علوت / تیغ زبان می‌زند بر فلک افتخا د

حادثه یاجوج وار نقب زند مرتجی / گر نکند حزم تو قلعه ملک استوا د

ساحت خرده را در گذران از فلک / زانکه چند پرده نیست آینه زنگبا د

ناطقه جوش سرای عاجز مدح تو شد / لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصا د

ایضاً له

صبح چو روی تو کرد پرده‌دری اختیا ل / غم زدگان را چو صبح خرمی تازه ا د

آتش

آتش خور شعله زد پیش نه ای که درست / گو مه دل افروخ نقد روان را عیا د

روی خورشید بین که مه دعا رضت / تیغ مهندس کشید بر سیه زنگبا د

تا کی سبز بر کله طره نکردی نهان / از تو شش نکت عارض زود آشکا د

مرهم آسیب چرخ تعبیه در لعل تست / پیش مگس برهان تیغ ضیا صبح وا د

زو سر سیل طره داه دماغ آب رنگ / تا نکشد عقل پیش رحمت درج همّا د

لعل تو پنهان فکند یک دو شکر در قدح / ورنه بدین سان کجا باده شدی خوشگوا د

از پی وصل تو عمر صرف کنم گر چه هست / همچو کمر زود سیر همچو وفا تنگبا د

ای صنم آفتاب در دل ماه افکند / از گل رخسار تو مرغنی خارخا د

طره بازی که در دست جفا بگشاد / عقل فراموش کرد شعبده روزگا د

تا کی درافکند خرد باز سودای تو / بر قمر افکنده سلسله مشکبا د

شکل دهان تو دانش خام از نادشاه / گر نی او کرد یاد و زنی کیمیا اختیا د

گنبد نیلوفری از خط مشکین تو / دایره خواهد کشید بر ورق لاله زا د

چشم چو آهوی تو شکل دلت میکند / از طرف یاسمین سبزه شکل تو برا د

ای خط سبز تو بخت محضر خون [illegible] / ای لب لعل تو بست عهد بقا استحا د

تا نکشد آسمان سر زخط مهر تو / [illegible] شاه برور دلدکا د

صاحب سلطان نشان صدر هری آنکه هست / همچو قضا کامران همچو قدر کامکا د

قاهر دهر انتعام قادر گردون توان / مفضل مجد آمر طناع مقبل کیوان وقا د

گر سوی بالا رود بوی خوش خلق او / سدره نیارد که گوش آزاد با د

خنگ غلط می برفت بر فلک از راستی / گرد ببک ضربتش دولت او رهوا د

در عجم تا جهانش کف راد او / لاف عنا می زند قلزم ابر بها د

حاسد بد که بر شمار سلامت نبرد / گرچه کهروار کرد از دل آمرحها د

صورت فرمان او با تو که دارم رجعت / حاصل نور و ظلام نسخه لیل و نها د

دوش چو کنم کاسه اخوری [illegible] او / هاتف تقدیر گفت برتر از این مرغزا د

ای هوس نظم تو برده ز در نیشکر ❊ وای نفس خلق تو طرهٔ گل تو بها

کز سوی خاک افکند ابر نوالت شکر ❊ بیش میان هوا کله ببندد عبا

می‌نگرد روزگار بر سر بزم تو ❊ تیره چو روی [illegible] کرم چو روز شما

هر شب دل از مهر تو مهچو فلک [illegible] ❊ مهر صفت بر فلک زد علم افتخا

سلمها مقصود او شرف ثناهای [illegible] ❊ صدر شرا احد مثنی خواند بر نظر ربا

حاسد شوریده طبع قوت آن نظم دید ❊ در جگر گرم او رشک در آمد بکا

گفت که یک بیت از این فهم نداند کرد ❊ گر فلک از جنس آن جمع کند صد هزا

لاجرم آورد باز سوی تو نطقی دکر ❊ کان عجوز [illegible] داده طبع کا

بیرون [illegible] خصم سراسیمه شد ❊ کز نظر آفتاب [illegible] شود [illegible]

روز شکر [illegible] نظم گر نکند [illegible] ❊ بر سر [illegible] سخن نقله معنی ثنا

تا سر درج سخن خاطر من برنداشت ❊ سمط لآلی نگشت در نظر عقل [illegible]

مرغ زبان مرا طایر علوی چه خواند ❊ بلبل [illegible] نطق [illegible]

مدح تو پایان نداشت از آن [illegible] ❊ لیک سخن را عنان سوی [illegible] احصا

ایضاً

ای ضیای تو شعلهٔ خاوری ❊ خیره [illegible] سلسلهٔ عنبری

باز سپید سحر از ضیا گستری ❊ گر نکند زلف تو دعوی [illegible]

چرخ بر [illegible] سحر خاک [illegible] مشتری ❊ پیش تو مظلوم [illegible]

هیچ شبی ننگرد تا نکند روی تو ❊ کوکبهٔ روز را سوی جهان رهبری

پیش خرامان مرو در چمن [illegible] ❊ شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری

نزهت روی تو برد آب [illegible] صبح ❊ شاخ صبوح آرمش تا ز جهان [illegible]

پیش [illegible] روان چشمهٔ [illegible] چرخ ❊ در دل ساغر فکن [illegible]

زهرهٔ خوش طبع را پیش [illegible] ❊ چرخ جلاجل [illegible]

تاش

تا نوای [illegible] ❊ حال فلک مختلف کار جهان سرسری

شاخ گران زر [illegible] ❊ چون قدح خور [illegible]

رنگ صفت باده [illegible] عکس او ❊ باسه ز [illegible] صبح کند داوری

ای صنمی کافتاب [illegible] نور ❊ خدمت روی ترا [illegible]

ساقی لطف [illegible] دولت ❊ لذت آب حیات طعم [illegible] عسکری

تا شکر [illegible] یاقوت داد ❊ بر عرق شرم شد [illegible] آذری

طارم [illegible] جمع گلی خوش نکرد ❊ تازه [illegible] روی تو در چمن دلبری

بر فلک دلبری روی تو [illegible] ❊ طره [illegible] آفتاب طعنه زن مشتری

از لب لعلت جهان [illegible] ❊ سایهٔ طوبی [illegible]

بزم علا [illegible] ناصر شرع رسول ❊ [illegible] شد رایت [illegible]

لفظ [illegible] نایب روح الله است ❊ آمده در شان او آیت جان پروری

روی سیاه زحل [illegible] ❊ تا [illegible] سر [illegible]

زهره سوی [illegible] نظر می‌کند ❊ موج زنان در دلش آرزوی [illegible]

گر [illegible] آتش برزد ❊ عقل تمنا کند منصب [illegible]

تازی [illegible] صبا [illegible] خواند ❊ شیفتهٔ [illegible] زده هر دو

[illegible] شرح داد ❊ چرخ [illegible] طعنه زد در [illegible] قیصری

چون [illegible] جلوه کند کعبه را ❊ [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] دعوی موسی [illegible] ❊ [illegible] سامری

[illegible] آفتاب [illegible] ❊ [illegible] آسمان [illegible] فلک [illegible]

چون [illegible] داد [illegible] خدای ❊ [illegible] یافت [illegible] اکثری

[illegible] صبح [illegible] را ❊ [illegible] صفحه [illegible]

[illegible] ندارد [illegible] ❊ [illegible] قاعدهٔ سامری

[illegible] پیش تو [illegible] ❊ [illegible] محشری

ازکی آن تابرد خصم ترا آب روی — دلو برید آموخت از فلک خنجر ی
هندوی هفتم سرای حارس ایوان تست — ورنه کجا یافتی منزلت برتر ی
تربیت مشتری کی نکند طالعت — چرخ نه بیند بخواب چهرهٔ نیک اختر ی
ازپی خصمت که داشت با تو سر کودنی — در کف مریخ بین تیغ اجل گوهر ی
تا کی زند آفتاب خاتم اقبال تو — در دل کان تازه کرد قاعدهٔ زرگر ی
گر نکند عهد عشق رای تو باطل کند — زمرهٔ بر دل نواز حرفت خنیاگر ی
زاتش غیرت سود چرخ فلک سوختنه — چون قلمت ترکند چهرهٔ خاکستر ی
ازمه خورشید کجا بیش که یاد آورد — گر تو نغیزی ز ضمیر دست ضیا گستر ی
سوی برخسته دل ازسر رحمت نگر — کو چه زبس محنته سوی فلک منکر ی
بست مرا روزگار مهر عنی بار رنج — حلقه صفت می کند گرچه هم سر در ی
گرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی — خامه کجا راندی بر ورق شاعر ی
خاطر محمود را آینه دار سخن و — آتش غیرت فتاد در جگر عنصر ی
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان — از پی کنار او عاشق شعر در ی
مدح تو دانی چرا آب فلک می برد — زانکه زبانش گرفت طبع نی عسکر ی
شاید اگر زین مقام خاطر من نگذرد — زانکه همی منتهد در حد حق گستر ی

ایضاً

هر سحر که شاه مه روی خاوری — از روی دهر محو کند خال عنبر ی
زلف عنب جمه خورشید را کند — قندیل سان معلق ازین طاق اخضر ی
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند — تا آفتاب تازه کند رسم زرگر ی
ابار مهجور مرد ملک چشم عاشقان — از سعی آفتاب کند لعل پرور ی
چرخ از تنور رافنه اصبح بر کشید — قرص خمیر مایهٔ او زر جعفر ی
صبح دگاه خسرو دانه قدم روان — مهر عیان خسرو گردون جاکر ی

تا سر ماه را چرخ روی کند — بهتر ازین کی زند تیغ زبان آور ی

ایضاً

تو کی بکام تو شد مملکت دلبری — عارض گلگون مدار در زره عنبری
ازمه شکون نقاب ده شکو فکن — تا کی ز تشویر او پرده کند مشتری
وی کی زباغ رخت دیده من برخورد — پیش که از طرف گل سبزه برون آوری
تا کی ز لعل لبت گر به کمر بوسه — نقد روان می دهم کو مدد دلبری
ای صبح که فتاب تا او نیان می کشد — پیش رخت روز و شب غاشیه جاکری
سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد — تا نکند خامه وار وصف رخت سرسری
گر نکردی اشکار معجزه لعل تو — قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
از دهنت چون قضا طلقه یاقوت ساخت — گشت بر از اشک لعل دیده انگشتری
نقش هوس روزگار در دل یا ذام کند — چون زرخت شد پدید چشم خوش عبهری
هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو — قافلهٔ فتنه را سوی جهان رهبری
گرنه ای چرخ وار تیغ ستم راز دست — بر در خورشید با تو کنم داوری
ذات کرم تاج دین انکه ازو زنده شد — دست و دل و مردمی جان و تن سروری
خسرو آل حسین انکه بدو فخر کرد — هم نسب احمدی هم گهر حیدری
دولت او کودکی گشت بقامت بلند — گر ز پی او می کند طفل ازل مادری
گر گهر خویش عرضه کند رای او — چرخ زند بر زمین آینهٔ خاوری
کلک سنان فعل او حمله سوی فتنه برد — اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری
چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق — ابر سراسیمه را گشت بکاه خون گری
چرخ بی عهد کرد تا بجنابش رسید — چون سپر دناکشی بارگه قیصری
عزش جنا با سپهر با همه جاه و جلال — طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
نقش ایام را رای تو عکس نکرد — شیر نگه کی کند سوی بگی لاغری

از هر بر کو بر داغ سیاه شب — گردد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری
گردون در این زمان که خرد شرح می دهد — هر روز گوید این که مجوان لوح اشتری
با طایران سدره شوی جفت روح وار — روزی که این نشیمن تاریک بگذری
تا طفل وار جان تو در مهد قالبست — از بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
تا زین چرخ نعل صفت کرده قرار — از خار ریخ غمه کجا جان برون بری
زم در صفت مدار دو چشم از برای چرخ — چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری
ماهی بکن و سم صدر دین بود اد — کامد ز زردی آینه روی مشتری
اقصی القضاه عالم عادل که رای او — گرد از برای حجر انصاف گوهری
آیاتی که نور افسر اقبال او رسد — باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری
کیوان که سر جریدهٔ رفعت بجا داوست — چون قدر او بدید برد لاوری ز
با برق کعبه شمع ضمیرش که زهره خند — با ابر کعبه بحر نوالش که چون کنی
سلطان همتش بر وکی نگه نکرد — شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
هنگام حلم قاطع او چرخ تیز رو — از تیغ عزل جسته کند حلق مشتری
صد داز هر جرعهٔ جام نوال تو — در جشن نوبهار کند لاله ساغری
چون خطبهٔ جلال تو می خواند روزگار — گرد آسمان دایره گرد از منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توی چرا — بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون شد هلال حلقه بگوش غلام تو — از شام ساز پرچم اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خواند — رای جهان فروز تو ادیب منوری
ذاتی که استقامت میزان عدل است — میزان چرخ را بکجا جسته مشتری
روزی که صفدران نظر تیغ بر کشند — چون حد جوشن برهمد اعدا المظفری
طبع لطیف ور رحمش از مدیح تو — تا که فتاد در سر کنج سخنوری
تا ابر در سمع نافه بلکون کعمن — روشن کند قاعدهٔ نورگستری
آن روز تیره باد که خورشید اخران — از پای قدر تارک افلاک بسپری

ملک الحکماء و الشعراء تاج الدین ابن بهاء

الجامی سر مالک [illegible]

ای کرده روح پایمال لعل تو نوکری — معشوق ساده رنگی و نگار مجاوری
نوش نکوانی و آئین ملوک تو — حوران سرا بریده اسپرک دلبری
در باز نوبت با مجی آفتاب را — گفت الجی حسن تو هی اخترهمی
نزغو چی نبات بر غوی لب ترا — از قند صد تغار برد بیاوری
در بولغ غم تو زبس با بهار رحت — چون بر دل ملوک و رعایا و لشکری
هندوستان زلف ترا چشم ترک تو — بلغاق کرد همچو جریک بیودری
مرغاول فراق تو در ملک جان کند — با چاردوش روش بغارت برابری
قامان طرحهای تو چون کال کشیان — گردند مشن برج تو حظ آغری
تا باسقاق عشق تو در شهر دل نشست — در باز غوی مهر تو برخاسته داوری
گردند ترکه بر لب جیحون چشم من — خیل خیال تو چو جریک بکودری
تمغاجی غم تو زد از اشک روی من — تمغا بسیم بر ورق زر جعفری
دادم الاغ دل به لیتو وصل تو — گفتم مگر ز بام جفا رود بگذری
چون الجی فراق تو ناگاه در رسید — بگرفت اسب عقل و جان خواست بر سری
کردی تکشمشی لب جان و بوسه را — هر قامشی نمی کند از راه کافری
جان بستدست و بوسه بلادت نمی دهد — در باسه کدام شهست این کلاوری
با یارغو صاحب اعظم کزان سخن — شنکار شش برم بدارند باوری
تا تنهی کم نهمرنی قتمشی — از قصه سر طاجب آفاق بکسری
بلکا الغ بیتکچی قاان اعظم الک — داردن بیتکچی در راه بپیما دری
این طاچی که هست زیر لغ حکم تو — ترک و مغول و تازی و رومی و بربری
اردوی آفتاب که خواندش آسمان — کار این قراختی برفعت چو لشکری

دولت مدار که تو فرمانای کرده بود | کنکاج کرده داد بتو ملک سرور | ی
تعاوران عدل تو در راه مملکت | بستند دست فتنه و جور و ستمگر | ی
بر تیره سحای تو آتش عطا بخشد | باورچیان بکاسه زرین مشتر | ی
فتحی بهمت تو ز بحر قرا تعو | بستند بال نسر سپهر کبوتر | ی
هر کس عنایت تو افزا اسبقی کند | بر سر کند از ترقی ازحج خبر | ی
از تاق کشت بالقب شرق تا بغرب | تسخیر کرد ز روی تو خورشید خاور | ی
حکمت روان بپایزه سرنیر شاه | اندر بسیط ملک چو الجی سنقر | ی
سونچیان طوی تو جز داستد ایاق | کرد افلک ایلغی و ماه منقر | ی
اختاجیان خاص جلال تو می زنند | بر آسمان ببلان محیره آخر | ی
باید بر دولت چو سیورغامیشی کنی | و رجهت حزری و کملچیت قیصر | ی
وانکس که او رسید بیاسای مهر تو | در حال تیره خشت لحد کردش آخر | ی
در کردن مخالف و برپای دشمنت | محنت کشند دو شاخه و تکش کالار | ی
اختاجی بیاسنت از تیغی اجل | در کردن عدوی تو بند و جلبر | ی
یورتها دعاجی درگاه دولت | یا دامشی سر شتم ادبی چه ر | ی
ماندست در کشاکش بلقاق روزگار | ع برکرونه تو اجو ایران جعفر | ی
سوقات حضرت تو ز بنده این دعا | باد بن مکر بخاطر عاطر داور | ی
کر دولتش ادکلک نعمت فرستدش | از راه لطف و مکرمت بنده پرور | ی
تو بنده کر ز تربیت انعام عام تو | در طوی عیش تو ایاق و انکر | ی
یار نیهی کند چو کنی تربیت و را | در نظم با نظامی و قطبی و انور | ی
هر کس نگفته اند درین اصطلاح شعر | فردوسی و دقیقی و بندار و عنصر | ی
نشنیده اند در عرب و در عجم کسی | زین سان قصیده ز معزی و بحتر | ی
تا هست کار ملک بیاسای پادشاه | تا هست حکم شرع بدین پیمبر | ی
در حفظ خویش پرورد ایزد اسرامیشی کناد | پاینده باد ذات تو از فضل شکر | ی